و هیچ گونه از طمروسیه یاد نکردند. و زنکلیسا چنین دانست که طمروسیه خود در جهان پدید نیست که من او را بآب انداختم و او از پیش من بگریخت و رفت و او داراب را کجا یابد[1]؟ حدیث او را بر دل فراموش کرده بود؛ و طمروسیه و عذرا هردو بر آن بالای منظر نظاره می کردند. طمروسیه گفت عذرا را که عجب نباشد که زنکلیسا آمده باشد. عذرا گفت ای مهتر، آن جوق زنان که از کشتی بیرون آمدندو بسرا پرده درآمدند، عجب نبود که اگر زنکلیسا در آن میان باشد که مرا گمانی می آید که زنکلیسا با مادرش آمده است.

طمروسیه از بالای کوشک فرود آمد، بنزدیک مادر و بگریست و گفت بدانک زنکلیسا آمد، دخترلکناد، که مرا در دریا انداخت. مادر طمروسیه گفت جان مادر، گوییا[2]، چه زیان دارد؟ تو در کوشک خود باش تا داراب از شکار باز آیدو بنزدیک تو آید. طمروسیه گفت ای مادر پیش از آنک او بنزدیک داراب رود من خود داراب را پیش روم و او را در کوشک در آرم و سوگند دهم که بنزدیک زنکلیسا نرود که او را چندین تن خریده اند و از هر کسی چاشنیی یافته است. من داراب را رها نکنم تا نزدیک وی برود و خویشتن بوی آلوده کند که دریغ باشد که چون داراب مردی از وی بیالاید، که من هشت ماهست تا از وی حامله‌ام، زنکلیسا آمد می ترسم که او بنزدیک داراب رود و داراب را بوی اشتها افتد که ناگاه فرزندی موجود شودوتخمه را تباه کند. من داراب را بگویم که او را که خریدو حال او چون بود. عنطوشیه گفت جان مادر تو باش تا من بروم. طمروسیه البته فرمان نکرد و مرد ملاح را گفت کشتی بیار تا مرا بنزدیک داراب بری بجزیرهٔ خرگوشان. ملاح کشتی بیاورد، طمروسیه برنشست بادو کنیزك و روی بداراب نهاد و از خطرش تا بدان جزیره نهصد فرسنگ بود و مادر طمروسیه بر بالای خطرش می نگریست و طمروسیه برفت و هیچ جا قرار نکرد

۱- گویندهٔ قصه فراموش کرده بود که طمروسیه و زنکلیسا را چندی پیش در یکجا گرد آورده و داستانی نو در بارهٔ آنها ترتیب داده بود، چنانکه پیش ازین دیدیم. ۲- در اصل: بیا کو

تا بنزدیک داراب رسید. داراب بر کنارهٔ جزیره نشسته بود و شراب می‌خورد و هرنقالیس حکیم پیش او نشسته بود و تماشای کرد که از روی دریا کشتی پدید آمد. داراب گفت آن کشتی از روی خطرش می‌آید، بنگرید که چه بوده‌است؟ هرنقالیس بیامد و بدست اشارت کرد که بدین سو بیایید. طمروسیه هرنقالیس را بشناخت، ملاح را گفت که گویید طمروسیه است. هرنقالیس داراب را خبر کرد. داراب بفرمود تا مجلس خالی کردند و طمروسیه را بنزدیک خویش آورد و گفت چرا رنجه شده‌ای؟ طمروسیه گفت لکناد آمد و زنکلیسا را با خود آورد. من بیامدم تا ترا معلوم کنم. داراب پادشاه زاده بود و فرّ ایزدی داشت و رای روشن و خاطر تیز وطبع پاك و گوهر بزرگی، در ساعت بدانست که طمروسیه ازبهرچه آمده‌است. بخندید و گفت ای طمروسیه تودل مشغول مدار که ما را باوی هیچ شغلی نخواهد بودن که ما را هرنقالیس معلوم کرده است که او را چه افتاده است، و ما خویشتن بدونیالایيم که بدان جهان افریدون با ما خصم گردد، که نیاکان ما پاکان بودند، ما هم بر طریق ایشان رویم، و ما را این اندیشه پیش از تو بوده‌است. اکنون تو برگرد و بکوشک خویش رو که من درقفای تو آمدم. داراب بیست مرد با وی بفرستاد وطمروسیه زود بازگشت و روی بخطرش آورد و می‌اندیشید که عاقبت کار چگونه خواهد شدن.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که چون کشتی طمروسیه برگشت، یک روزه راه آمده بودند که کشتی زنکلیسا و لکناد او را پیش آمدند، که نزدیک داراب می‌رفتند. چون کشتی طمروسیه برابر کشتی ایشان رسید لکناد آواز داد که پیشتر آیید. مرد ملاح ترسید و نتوانست گذشتن که کشتی نزدیک رسیده بود. لکناد پرسید که از کجا می‌آیید؟ آن ملاح گفت از نزدیک داراب. لکناد گفت این زن کیست که او را چنین می‌برید؟ گفتند طمروسیه است. چون لکناد نام طمروسیه بشنید، روی بزنکلیسا کرد و گفت تو از کار طمروسیه بی‌خبری وطمروسیه

اینجا آمده است خود و با داراب ساخته. زنکلیسا چون نام طمروسیه بشنید، گفت رها کنید تا من او را بدریا اندازم که وی داراب را از من ببرد. طمروسیه روی بدان مرد [ان] کرد و گفت شما گواه باشید که او مرا چه می گوید. لکناد مردکی بدفعل بود و تیره هوش[1]، بانگ بر طمروسیه زد و گفت ای فلان، تو از پیش ما بگریختی و بیامدی تا دختر مرا رشک نمایی؟ بگیرید این پلید را و بدریا فرو گذارید تا داراب خود چه تواند کردن که من نه در بند داراب‌م، داراب در بند منست. لکناد این بگفت و از جای برخاست ودست بتیغ برد در میان دریا. آن مردان گفتند ای ملک این بکار نیاید که تو می کنی. داراب بجزیرهٔ خرگوش نست، ازین [آگهی] یابد، ترا هلاک کند. لکناد فرمان نکرد و از کشتی خود بکشتی طمروسیه در آمد و خواست تا او را بزند. آنکسانی که باوی بودند با لکناد بر آویختند و کسان لکناد نیز بیامدند و بزخم گرفتند. طمروسیه گران بار بود، نزدیک وضع حمل، زنکلیسا اندر آمد و لگدی بر پشت او زد. طمروسیه بیفتاد و گفت ای جوانمردان مرا زنکلیسا بکشت! زنکلیسا لگد دیگری بزد چنانک مهرهٔ پشت طمروسیه جدا شد. طمروسیه جان بداد. پانزده سال در محنت بود و یک سال تمام باداراب نبود؛ و آن دو کنیزک که با طمروسیه بودند هر دو را بکشت و ملاح را بفرمود تا با[2] آن بیست مرد دیگر[3] نیز بکشتند[4] و بدریا فرو گذاشت. لکناد برگشت و بنزدیک داراب نرفت تا نباید که داراب بیاید و بداند که این کار ایشان کرده‌اند، و باز بجزیرهٔ خطرش آمد و بنشست؛ وآن کسانی که با وی بودند و از آن کار خبرداشتند همه را بکشت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب بعد از رفتن طمروسیه پنج روز دیگر بباشید، روز ششم در کشتی نشست و روی بخطرش آورد. چون بدان معدن رسید که جنگ افتاده بود لکناد را با طمروسیه، مردی کشته دید بر لب دریا افتاده، داراب گفت این مرد را بنگرید که از چه افتاده است؟

۱- ک : طیره هوس ۲- ک : بفرمود تا؛ مل : بفرمود با ۳- دراصل : دیکررا

٤- دراصل : بکشت

آن مرد را بدیدندو معلوم کردند که کشتیبان طمروسیه بود. پیشتر آمدندو دیگری را بدیدند، برین صفت ده تن را بگرفتند. داراب گفت این کشتی را چه افتاد؟ انشاءالله که طمروسیه را آفتی نرسیده باشد. این می گفت که کشتی طمروسیه را دید که باد بر روی آب این طرف و آن طرف می برد. داراب گفت این چه کشتیست؟ برفتند و آن کشتی را بیاوردند. داراب بر کنارهٔ کشتی آمد، آواز بچهٔ ریزه بگوشش آمد. داراب رادل از جای برفت، از کشتی خویش بدان کشتی رفت، طمروسیه رادید افتاده و مرده و کودکی در پیش وی چون صد هزار نگار، و می خروشید. داراب که آن بدید گریان شد و گفت هیچکس در ینجا میایید. در ساعت آن کودك از مادر جدا کردو در کنار نهاد وروی بهرنقالیس کرد و گفت بیا تا طمروسیه را بوینی[1]! هرنقالیس اندر آمد، طمروسیه را دید بر پهلو افتاده و روی بر تختهٔ کشتی سخت کرده و جان بحق تسلیم کرده در حسرت. داراب و هرنقالیس گریان شدند، هرنقالیس بر سر بالین او بنشست و نوحه کرد که او را چه افتاد و[با] کدام دیوی بازخورد که او را چنین هلاك کرد؟ هرنقالیس گفت ای مهتر، این پنهان نماند، برخیز تا ازینجا بهیکل رویم و از آن صورت بپرسیم تا ما را خبر کند. طمروسیه را ازجای برداشتند وخوابگاهی بیاراستند. و اورابرآنجا بخوابانیدند و چادر قصب بر روی او کشیدندو آن کودك را در کنار خود گرفت و هرچند کرد چشم از آن کودك نتوانست برداشتن از غایت نیکویی که بود. ودو مهر بر کودك افگند: یکی مهر فرزندی ودوم مهر طمروسیه. داراب روی بهرنقالیس کرد و گفت ای حکیم مرا اندیشهٔ این کودك در دل افتاد تا بنگرم که بودنی دارد در جهان یانی؟ هرنقالیس هم اندر ساعت اسطرلاب بآفتاب داشت و از اختر بلند باز جست و آنچه نهان بود از وی بیرون گرفت و از سعد و نحس همه معلوم کرد و گفت ای خدایگان مژده بده که این کودك خواهد زیستن و اندر جهان بودنی دارد و پادشاهی یابد وآخر بر دست چاکران خود کشته شود. داراب یزدان پاك را ستایش کرد و گفت

۱- مل: به بینی

المنةلله که تخت ما ببیگانگان نرسید . داراب روی بهرنقالیس کرد و گفت او را
چه نام باید کرد؟ گفت از طاوس هم طاوس بهتر بود، هم نام خویش بوی ده تا نام
تو بروی [یادگار][1] باشد که هر دو شیر بیگانه خوردید، و ترا در آب گرفتند، تو نیز او را
در آب یافتی. او را نیز نام داراب کردند و روی بخطرش آوردند و کشتی طمروسیه
در پیش می بردند و خلقی خروشان، و داراب سربرهنه کرده بود. عنطوشیه وسطرعوشیه
با چهار کنیزک سرها برهنه کرده در کشتی نشستند و عذرا با ایشان؛ روی بدریا
نهادند و پیش داراب رفتند. زنکلیسا نیز از برای دل داراب سر برهنه کرده بود و
لکناد نیز. همه پیش داراب رفتند و خرد و بزرگ آن جزیره برطمروسیه نوحه کردند
چنانک ماهیان دریا از قعر دریا بر روی آب آمدند، و همچنان نوحه کنان بخطرش
آمدند و کشتی طمروسیه را بکوشک بردند، و داراب سه روز ماتم بداشت. روز چهارم[2]
بفرمود تا جامهای زربفت در تابوت انداختند و طمروسیه را بمشک و کافور بیندودند[3]
و تابوت را بدخمه بردند و در دخمه راست کردند. آنگاه فرزند را بدایه دادند تا او
بپرورد. پس داراب و هرنقالیس هردو برخاستند و روی بهیکل سطبقالیس آوردند تا
آنجا از حال طمروسیه چه جواب آید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که
از روزگار سطبقالیس باز آن بت را تا بدین ایام چند بار در آب انداخته بودند، چون
دیگر روز نظر کردندی او را برجای خود بدیدندی و هیچکس او را قهر نتوانستی
کردن. و اسکندر افلاطون را بیاورد بدان هیکل و او را از حدیث آن صورت پرسید و
گفت چراست که این صورت ازنهان خبر میدهد؟ افلاطون گفت پنج هزار سالست
تا این صورت درین هیکل است و ده هزار سالست تا خدای عزّ وجلّ این را بیافریده
است. اسکندر گفت ای حکیم حکم این مرا بازگوی که این بروزگار که بوده است که
چنین مانده است؟ افلاطون گفت این خلقیست که خدای تعالی وتقدّس بیافریده است

۱ - مل ندارد ۲ - مل: چارم ۳ - ک : ببندند

بقدرت خود، تافرزندان آدم حالهاوبودنی از وی می پرسند و می بینند. خدای عزّوجلّ را قدرت و عجایب بسیارست، که نه همه آدمی سخن گوید، که خدای عزّوجلّ را قدرت آن هست که سنگ را بسخن آرد. نیز تا هر که بیند بداند که خدای عزّوجلّ قادر بر کمالست و کمال قدرت او را نهایت نیست. اسکندر افلاطون را گفت مرامعلوم کن که این چگونه خلقانی بوده اند که جهان ایشان را بود و همه سنگ بودند؟ [گفت] ازپس کوه قاف ایشان را ولایتی بوده است شش هزار فرسنگ درازا و پهنا، همه خلق همچنین، وهمه را زادن بودی همچوآدمیان، ولیکن چون وقت زادن آن قوم شدی همه بیکبار زادندی، وزادن ایشان چنان بودی که همه دریک شب خروش برگرفتندی، آنگاه بیفتادندی وبطرقیدندی، وفرزنداز میان ایشان بیرون آمدی، سنگین؛ وخدای عزّوجلّ ایشان را می پروریدی بقدرت خویش تا آنگاه که بزرگ شدندی و چون وقت صحبت ایشان شدی همه بیکبار بفریاد آمدندی و بریکدیگر می جنبیدندی تا آنگاه که از یکدیگر جداشدندی، و روزگار می کردندی؛ تا آن وقتی که خدای عزّوجلّ آدم را بیافرید وآدم نیز صورت خاکی بود که خدای عزّوجلّ او را جان داد و برصورتی دیگر آفرید و هم از پهلوی چپ آدم علیه السلام حوّا را پدید آورد که تا بقیامت چندین هزار خلق بیرون آورد و او داند که چه خواهد کردن.

اما مردی بود که او راسطبقالیس گفتندی، که در روزگار جمشید بدان کوه افتاد. ازآن صورتها یکی را بدید از خوبی که بود این سطبقالیس بروی عشق آورد و او را برداشت وبدین زمین آورد، وخدمت کرد مریزدان پاک را عزّوجلّ، وگفت ای یزدان پاک اگراین صورت بگفتار آری من بتو بگروم که من این صورت دوست می دارم. خدای عزّوجلّ این صورت را بگفتار آورد تا باوی سخن گفت. سطبقالیس آن صورت را برداشت از کنارهٔ مشرق وبزمین یونان آورد، و در آوردن این صورت سی سال رنج دید، وهر کجا اورا گذاشتی باوی حدیث می کردی؛ هشتصد سال مونس وی بود

و از بهر این صورت را دیری بساخت و او را درآن دیر بنهاد و همه روز درآن دیر می‌نگریستی و درآن صورت، وخدای عزّوجلّ را شکرمی گفتی تاآنگاه که‌اورا پسری آمد، خطرش نام کرد[1] و این حصار را بنام خطرش افگند؛ و مردمان می‌آمدند و درین حصار جای باشش می‌ساختند، و هر که درین حصار درآمدی خطرش او را بخدا خواندی، هیچکس بخدای اقرار نکرد. خطرش دعا کرد تاآن قوم ناگرویدگان هلاک شوند، نشدند. خطرش درماند، قوم آن‌حصار همه گفتند اگرخواهی تاما بخدای بگرویم بگوی‌آن صورت را تاما هرچه‌ازوی بپرسیم‌جواب گوید،[پس] بهستی یزدان عزّوجلّ مقرّآییم. خطرش دعا کرد، خدای عزّوجلّ آن‌صورت‌را باایشان‌بسخن درآورد تا هرچه‌ازوی بپرسیدندی‌اوجواب گفتی‌از بودنی،وآن ازخدای عزوجل بودبسبب دعای خطرش. چهارهزارسال وهشتصد سال بود تاآن‌صورت سخن‌می گفت و ازدنیاخبرمی‌داد تا زمان سکندر.

اما مؤلف اخبار [و گزارندهٔ اسرار][2] ابوطاهر[طرسوسی][3] چنین روایت می کند که‌لکناد خبریافته‌بود که درآن جزیره هیکلیست و دروی صورتی که هر که برود و از وی چیزی پرسد او خبرمی گوید که‌چگونه‌بوده است. لکناد ازبیم داراب‌را درنهان یازده‌مرد بفرستاد که برویدو آن صورت را بدریا اندازیدتااین راز آشکار نشود وآن ده مرد برفتند تاآن‌صورت را بدریا دراندازند. چون برفتند،

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که‌چون آن ده‌مرد ب[در] هیکل آمدند، کشتی بردرهیکل ببستندوبهیکل اندرآمدندو بنزدیک آن صورت آمدند و او را از جای برداشتند و بآب دریا اندر انداختند و بلشکرگاه باز آمدند و لکناد راگفتند که آن صورت را بدریا فروگذاشتیم، تو ایمن باش که داراب تراهیچ نگوید. تاروزی‌داراب روی بهرنقالیس کرد، درمیان مظالم‌و گفت‌مرابهیکل باید رفتن تا ازاحوال طمروسیه معلوم کنم که‌اورا که کشت درمیان دریا. هرنقالیس

---

۱ - دراصل : کردند ۲- ک ندارد ۳ - ک ندارد

گفت فردا برویم. لکناد گفت من نیز با شما بیایم تا بوینم[1] که این صورت چگونه است. داراب گفت روا بود. دیگر روز در کشتی ها بنشستند و بردر هیکل آمدند. هرنقالیس پای از کشتی بیرون نهاد و بهیکل درآمد و داراب در قفای وی و لکناد در قفای داراب. لکناد که برسید صورت را برجای خود دید، گفت آه چگونه کنم! مگر این مردمان من صورت را در آب نینداختند و پیش من دروغ گفتند تا من اینجا آمدم. اکنون چگونه کنم که هم اکنون داراب بداند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن صورت را بآب اندر انداختند و برفتند، باز آمد بفرمان خدای عزّوجلّ و در همان محراب بنشست. چون لکناد بیامد، آن صورت را بدید، از آمدن پشیمان گشت. هرنقالیس پیش آمد بحرمت و گفت: ای صورت بی روح، اگرت امرست از یزدان پاک عزّوجلّ، ما را خبر ده که طمروسیه را که کشت در میان دریا؟ از آن صورت آواز آمد که دختر لکناد زنکلیسا راه بروی بگرفت و در کشتی وی رفت و لگد برپشت و شکم وی بزد چندانک جان از وی جدا شد. داراب که این بشنید هم اندر ساعت لکناد را بگرفت و بربست و گفت ای بد کردار چه خواستی از آن بیچاره که او را بکشتن دادی؟ لکناد گفت من نکشتم. داراب گفت تو بکشتی، دختر راچرا رها کردی؟ لکناد خاموشی کرد، [یعنی] همداستان بود. لکناد را بند کردند و هم دروقت از آن هیکل بیرون آمدند و لکناد را در کشتی انداختند و روی بخطرش آوردند و از راه آب بکوشک رفتند و لکناد را در خانه کردند تا آن شب بگذشت. روز دیگر داراب هرنقالیس را بگفت برو و زنکلیسا را چنین بگوی که برخیز و بیا. چون طمروسیه برفت کدبانو تویی، برخیز و بکوشک بیا که من دلتنگم. هرنقالیس برفت زنکلیسا پیش وی برخاست و او را بپرسید و گفت تو کجایی که آن شب از پیش ما برفتی وباز نیامدی؟ هرنقالیس گفت من چندبار آمدم، شما نبودید و من ندانستم که شما اینجا

۱- مل: به بینم

آمده‌اید. گفت چون من بنزدیک داراب آمدم، خود ناگاه چنین کاری افتاد که طمروسیه هلاک شد. زنکلیسا خودرا از راه بینداخت که من خود ازین خبرندارم. هرنقالیس گفت اکنون گذشت، برخیز که مرا داراب فرستاده است و می گوید تا تو آمده‌ای من خود بکار تو نرسیدم، بدان سبب که دل مشغول بودم ازجهت طمروسیه و اوشکرتو بسیار پیش داراب بگفت، من گفته بودم که هردو بهم بنشینید، اکنون چون بودنی بود و او را دیوهلاک کرد، تو برخیز وبکوشک بیا که مارا کسی نیست که خدمت بکند. زنکلیسا گفت من از اقربای طمروسیه شرم می دارم که دختر ما بمرد و اوحرمت ما نگاه نداشت. هرنقالیس گفت ترا ازیشان چه باید؟ ایشان بجای دیگرند وتو بجای دیگر. زنکلیسا درساعت برخاست و گفت پدرم آنجاست؟ گفت با دارابست. زنکلیسا گفت در هیکل ازحدیث طمروسیه چه رفت؟ هرنقالیس گفت جواب چنین آمد که اورادرمیان دریا دیوان هلاک کردند. زنکلیسا [باخود] گفت ای عجب آن صورت راباب انداخته بودند چگونه بود که برآمد؟ زنکلیسا در شک افتاد ازآن معنی و گفت اگرهزار بگویی درین زیرچیزی هست. اینها پدرمرا بازداشته اندومرا میجویند. و لیکن من تدبیری کنم، بود که جان بیرون برم. زنکلیسا روی بهرنقالیس کرد و گفت تو برو تا من شغل خود راست کنم و بیایم. هرنقالیس جهدی نکرد و برگشت و بیامد. زنکلیسا از آن مردان که بُت را باب دریا انداخته بودند پرسید، گفتند انداختیم. زنکلیسا گفت پس می گویند که آن بُت درهمان هیکلست. از آن مردان که با پدرش رفته بودند، یکی بیامد و گفت پدرت را بند کردند و بحصار بردند. زنکلیسا که آن بشنید زود ملاحان را بخواند و در کشتی نشست و روی بدریا کرد و بگریخت. خواست که بجزیرهٔ عروس رود و از آنجا تابجزیرهٔ عروس سه ماه‌راه‌بود. زنکلیسا ازبیم جان بدریا درآمد، خواست که از قضا بگریزد.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون

زنکلیسا برفت، آن‌شب، همه شب باد کشتی او را در روی دریا می‌برد که هیچگونه نیاسود، چنانک زنکلیسا گفت‌ما امشب دویست فرسنگ راه رفتیم . چون روز شد کشتی برکنارهٔ همان‌جزیره ایستاده بود که‌دو گز بیشتر نرفته بود، بفرمان خدای عزّوجلّ . چون زنکلیسا آن بدید، گفت از خدای تعالی نتوان گریختن . از آن کشتی‌بیرون‌آمد و بدان جزیره درآمد و روی در آن جزیره بنهاد و میرفت؛ و بنزدیک گوشهٔ‌خطرش سرغزاری بود پنجاه فرسنگ درازا، زنکلیسا درآن‌سرغزار فرو رفت‌وناپیدا شد .

روز دیگر داراب برخاست و از حصار فرود آمد و لکناد را فرود آوردو گفت مرا از زنکلیسا چه آبروی‌باشد؟ او را بر کنارهٔ دریا هلاك کنم . ولیکن با خوداندیشه کرد که اکنون لکناد را چون هلاك کنم؟ او مرابپادشاهی‌رسانید و نعمت‌داد، اگر او را بکشم طمروسیه زنده نخواهد شد و مرا مردمان عیب کنند . زنکلیسا نیز در امر منست، بیا تااین کار را بر خود پوشیده کنم تا بعد از من مردمان مرا عیب نکنند . داراب مرلکناد را بند برداشت و گفت برو، ترا عفو کردم . دختر را بگیر و ازپس‌من بملکوت بیا که من‌می‌روم تاخزینهٔ ملکوت برگیرم و بایران روم . لکناد را چون بند برداشتند لکناد هر چند دختر را بجست نیافت . نشانی دادند که چنین‌زنی درسرغزار رفت، لکناددر قفای[او] برفت، زنکلیسا رادیدافتاده‌وماری‌سیاه[سر] [1] دردهان‌او کرده و زبان او را میخورد؛ بدانک او سوگندخورده بود که من پیش پدر ازشما گله نکنم وسوگند دروغ خورده بود و خون بناحق کرده ، خدای عز و جل او را ببلای مار عقوبت کرد و جان ازوی جدا کرد . لکناد که او را بدید خواست که بیاید و مار را ازوی جدا کند، یک زخم زد و مرلکناد را برجای بکشت . پدرو دختر هر دو درآن سرغزار جان بدادند که نه گور یافتند و نه کفن و نه کس ازحال ایشان خبر داشت بجز یک مرد که ایشان‌را دیده بود و آن حکایت بکرد .

امّاچون داراب لکناد را بند برداشت ، هرنقالیس را بر خطرش اسیر کرد

---

۱ - ک ندارد

و[1] فرزند خود را بوی سپرد و گفت تو او را نگاه‌دار تا من بجزیرهٔ ملکوت روم و آن خزینه بردارم و بیایم و بایران روم . این بگفت و در کشتی نشست و روی بملکوت آورد. چهار ماه در روی دریا برفت تابجزیرهٔ ملکوت‌رسید. مردمان ملکوت بیرون آمدند و منادی کردند بجهت آمدن داراب ، و داراب بشهر اندر آمد و پنج ماه در ملکوت بود؛ دلش بگرفت از آن مردمان و نیز غم طمروسیه او را فرو گرفته بود . روزی بیرون آمد و بر کنارهٔ دریا ایستاده بود با کسان خویش، رسنی‌دید فرو گذاشته در میان دریا و تنی چند بدان رسن موکل . داراب گفت آن چیست اندرین آب؟ از آن مردان یکی گفت بر[2] ین رسن‌صندوقیست و در آنجامردی‌باز داشته . گفت بچه خصومت؟ گفتندای شاه‌بدان‌ایام که تو بیامدی ، اوپیش‌ازتو شاه بود . تو او را عفو کردی، لکناد او را باز داشت . داراب گفت بر آریدش ! در ساعت آن صندوق بر آوردند و سرش گشادند . مهراسب از آنجابیرون آمدپیر گشته و نابینا شده . داراب گفت ای جوانمرد، دیر ماندی‌درین‌محنت ! مهراسب‌آواز داراب‌بشناخت . گفت‌ای خدایگان مرا نمی‌شناسی که من کیم؟ داراب گفت میدانم که‌تو پادشاه اینجابودی . مهراسب گفت این‌خود هست، ولیکن من مهراسبم که طمروسیه را بمن سپرده بودی، بدان وقت که تو برفتی از آن جزیره . داراب مهراسب را بشناخت ودستش بگرفت و بسوی کوشک برد تا از وی بپرسد که حال او چگونه بود .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی‌چنین روایت می کند که‌چون داراب مهراسب را بکوشک‌خود آورد، مهراسب‌پیر گشته‌بود از محنت ایام . داراب اندر وی می‌نگریست و می گفت می‌شناسی مرا ای مهراسب ؟ مهراسب میگفت بآواز می‌شناسم و لیکن [3] بچشم نمی‌بینم که چندین گاهست تا چشم من آسمان ندیده است که اندر آن صندوق بودم و در میان دریا باز داشته ، هر دو چشم من فرو گرفته است و جهان روشن نمی‌بینم . داراب دانایان آن جزیره را بخواند و

۱-دراصل : داراب ۲-دراصل : در ۳-ک: مهراسب میگفت بآوازمی شناسم ولیکن بآوازمی شناسم

گفت تدبیر چشم مهراسب بکنید که او جهان نمی‌بیند. آن مردمان گفتند کسی را که چشم درآب یادرزندان تاریکی آرد، وخواهیم که‌چشمش روشن گردد، سنگیست برآن کوه بالا، وازآن[1] بسیار باشد. برویم و آن سنگ‌رابیاریم و بساییم وبچشمش اندر کشیم، چشم روشن شود. پس داراب کس[2] فرستاد تا ازآن‌سنگ بیاوردند وبسودند، آبی سرخ بیرون آمدو بچشم اندر کشیدند[3]، در ساعت‌روشن شد؛ و آن آب‌چنان سرخ بود که خون خروس، و اگر آب بدان سنگ رسیدی‌در حال‌سیاه گشتی، همچنان آنرا خشک می‌سودند؛ و نشان او آنست که چون آب بدو رسد سیاه گردد[4] و چون او را بسایی آنچه ازو جدا شود سرخ بود. داراب از حال آن سنگ بشگفت بماند وچنین گفتند که در وقت رفتن ایران از آن یکی کشتی پر کردند.

آمدیم بحدیث خویش که چون مهراسب جهان روشن بدید برخاست وپشت پای داراب را بوسه دادو گفت ای‌شاه اگر تو نیامده بودی[5] من هلاک شده بودم. داراب گفت که لکناد در خطرش است با دختر خویش، و ندانست که هر دو هلاک شدند بزهر مار. مهراسب آن‌همه محنت خویش با داراب بگفت و داراب از بهر طمروسیه بگریست. مهراسب گفت مگری[6] ای‌خداوند که روزی باشد که بوی‌نیز برسی. داراب گفت ای مهراسب او بمن رسید و مرا از وی فرزندی بماند، داراب نام کردم، و طمروسیه را زنکلیسا بکشت و در دریا انداخت و قصهٔ او تمام بگفت. مهراسب گفت چرا زنکلیسا را نکشتی؟ گفت روا نبودی که خردمندان مرا بی‌حرمت خواندندی، رها کردم تا برفت، اورا خود روزگار بکشد، و نیکی‌خود از وی بسیار بگیرم، او خود از هزار کشته بتر باشد. مهراسب گفت همچنین است. داراب با مهراسب پنج ماه ببود در جزیرهٔ ملکوت و هیچ گونه‌بزن آسیب نزد، و همهٔ جزیرها درامر او بودندو همه غلامان او بودند و جهان ایمن گشته بود.

---

۱ - ک: کوه بلاوران ۲ - دراصل: کس‌را ۳ - دراصل: کشید ۴ - دراصل: رسیدی سیاه گشتی ۵ - مل: نمی‌آمدی ۶ - در اصل: مکر

۱۰

بازگشت بایران

شبی خفته بود داراب. [بخواب][۱] دید که آتشی از سوی مغرب بر آمدی و در جهان‌پراگندی[۲] و فریاد از جهان برخاستی[۳] و از آن میان آتش بانگ می‌آمدی که‌ای داراب! داراب[٤] مادر خویش‌را دیدی[٥] تاج‌دردست گرفته‌و اسفندیار در پیش با سواران‌بسیار؛ داراب را بدیدندی و بنزدیک وی‌آمدندی‌و گفتندی که شما همهٔ ایران‌داراب را میجویید، اینک داراب! اسفندیار بنزدیک وی آمدی و او را بگرفتی و بر جای بداشتی تا اردشیر اندر رسیدی و تاج از دست همای بستدی و گفتی که شما روید تا من بنزدیک شما آیم. داراب را بر تخت نشاندی و گفتی تو اکنون برتخت باش‌تا من این آتش‌را از ایران بیرون‌کنم که همهٔ ایران آتش‌بگرفت. این بگفتی و روی بجانب مغرب کردی و آن همه آتش را بسوی مغرب بردی و ناپیدا شدی.

داراب که آن‌بدید از خواب اندر جست[٦] و بنشست و یزدان پاك را ستایش کرد و در حال‌سروتن‌بشست و جامهٔ پاك‌در پوشید و بعبادتگاه آمدو یزدان عزّوجلّ

۱- ك : خواب ، مل ندارد ۲ و ۳ - دراصل بدون یاء ٤- مل: که ای داراب ای‌داراب ٥ - دراصل بدون یاء ٦ - مل برجست

را خدمت کرد چندانک روز روشن گشت. با خویشتن گفت وقت رفتن ما آمد بایران که تاج ما را دادند، و این آتش دشمنی بود که روی بایران دارد تا ایران خرّم را ویران کند، بباید رفتن. و آن عزم رفتن ایران درست کرد و بفرسود تا هزار پاره کشتی بر روی دریا فگندند از روی ملکوت، همهٔ کشتیها بیشتر از پوست کشف، و همه پربار کردند از عود و زمرد و مروارید و زر سرخ و الماس و سنگ روشنایی و چیزهایی که از ملکوت خیزد، و از آن مردان یک‌چشم صدهزار در کشتی نشاندند همه را شاخها بر میان سر و سلاح ها از دندان ماهی در دست گرفته و سپرهای ایشان از پشیزهٔ ماهی. در هر کشتی صد مرد[1] که هرگز بایران نیفتاده بودند؛ و هزار کشتی دیگر بفرسود تا همه از عجایب دریا بارکردند بعضی خاکی و بعضی آبی، و پنج کشتی پر از کیمیای زر کرد و کشتی بیاورد از پوست کشف هزارگام. در هرگام یکی دیدهٔ ماهی در آن کشتی نهاد که آن کشتی از دیدهٔ ماهی پر شد و از بهر آن می‌آورد با خویشتن تا استادان زیرک را بیاورد و از آن کوشکی بسازد و اندرون وی شهر سازند و اندروی نشستنگاه پادشاهانه سازند؛ و یکی شاخ مرجان صد گز بالا در کشتی دیگر نهادند از جهت نام را، تا این تجمل تمام بساخت. آنگاه مهراسب را بدان جزیره امیر کرد و گفت من رفتم بایران بدیدن مادر. [اگر] وقتی بدینجای بازرسم نیک آید واگر نی تو نامه بنویس بنزدیک من و خلق خدای عزّوجلّ را نیکو-می‌دار و هر که کار بد کند او را سر کوفته[2] می‌دار و هر چه خدای عزّوجلّ از من پرسد من از تو پرسم، اگر دانی که بدان جهان جواب توانی دادن بکن واگر نه چنان زندگانی کن که از یزدان شرم نداری بوقت حساب. این بگفت ودر کشتی نشست. بیکبار خروش ناقوس از روی دریا بخاست و مهراسب فرسنگی با وی بیامد وداراب رابدرود کرد و برگشت و بملکوت بپادشاهی بنشست[3]. از نیکو کرداری پادشاهی یافت.

۱- ک: نشاندمرد ۲- مل: سر کرفته ۳- درینجا جملهٔ «داراب روان شد» در اصل بود که حذف کردیم چه زائد بنظرمی رسد، یا از عبارت پیش بدینجا آمده ویاجزء عبارتیست که حذف شده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که لکناد و دختر او از بد کرداری بزخم مار کشته شدند.

چون داراب [1] بر روی دریا برفت ، جهان تا جهان کشتی بود که بر روی دریا می رفت، چنانک گفتی ولایتی بر دریا می رود؛ و هوایی صافی که در همهٔ گنبد اخضر چند سپری ابر نبود و نه بادی وزید. بسه ماه از ملکوت بخطرش آمد. مردی از پیش بفرستاد بنزدیک هرنقالیس تا مردمان خطرش همه در کشتیها نشستند و پیش داراب آمدند بصد فرسنگ. داراب می آمد بربالای کشتی و آن فرّ ایزدی ازوی می تافت. هرنقالیس که او را بدید در کشتی خویش بر پای خاست و خدمت کرد. داراب او را بنشاند و گفت ای حکیم رنجه مباش. هرنقالیس بکشتی داراب رفت و داراب او را بپرسید از فرزند خویش، از داراب خرد تر [2]، هرنقالیس گفت داراب را عنطوشیه دارد و با خویش می آرد. داراب از آن شاد شد. عنطوشیه نیز اندر رسید و مطرعوشیه نیز با وی. داراب کهین را بیاوردند در یکی قبه نشانده و تاجی از زر بروی آویخته و گرزی زرین گاوسار در دست وی نهاده چنانک بازی کودکان باشد و بدست دیگر تیغی هم از زر سرخ، تاچون پدر آید، پدر دیدار او رابفال گیرد که کودك تیغ زن و گرز دار خواهد بودن. چون داراب فرزند را دید شادمانه شد که کودك یکساله بود اما دیدار پنج سالگان داشت. کودك را برداشت و در کنار گرفت و ازجهت طمروسیه بگریست؛ و می آمد تا بخطرش، و آن سه هزار پاره کشتی را درخطرش بستند و داراب در کوشک خطرش رفت و همهٔ خویشان طمروسیه را نعمت داد و در حق هرنقالیس تکلّف بسیار کرد و آن روز ببودو روز دیگر بهیکل آمد و از آن صورت بپرسید که حال

۱-عبارت در متن ک چنین بود: پادشاهی یافت ومؤلف اخبار و کذارندهٔ اسرار ابوطاهرچنین روایت می کند که لکناد ودختراو ازبد کرداری بزحم، کشته شدند اماچون داراب.- درمل بجای مؤلف اخبار... الخ چنین است : اما چون داراب... ۲- دراصل: خوردتر. مقصود داراب کهین یعنی داراب اصغر است .

ایران چگونه است؟ از آن صورت جواب آمد که:

قیصر روم را بایران خوانده‌اند تا ولایت ایران بوی دهند، و کس فرستاده است مادر تو، ودر همهٔ جهان ترامی جوید، وهمه لشکربر مادر توبیرون آمده‌اند وقیصر روم را بایران خوانده‌اند تا ولایت ایران بوی دهند وکس فرمان مادرت نمی کند. پس برخیز و زود برو واگر نی ایران را بباد دهی. داراب برخاست و از آن هیکل بیرون آمد و بخطرش باز آمد. طمروسیه را خواهری بود، مهطنطسیه نام داشت، اورا بزنی کرد و هرنقالیس را گفت من رفتم، اگر آمدن باشد نیکو واگر نی خلق خدای را عزّوجلّ نیکو دارکه بدان جهان شمار خواهدبود؛ و جهد آن کن که خصم نبری. این بگفت و بکرانهٔ دریا فرود آمد و عنطوشیه مادر طمروسیه باوی در کشتی نشست وگفت ای شاه، من با تو بایران خواهم آمدن. عذرا را بهرنقالیس سپرد و گفت هرکجا که‌از وامق خبر یابی عذرا را بوامق رسان. این بگفت و بادبانها برکشید و بانگ ناقوس از روی دریا برخاست وکشتیها در جنبش آمدند و در روی دریا رفتن گرفتند و پس از همه کشتی داراب وعنطوشیه و مهطنطسیه و دایه و داراب کهین در روی دریامی رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی روایت می کند که چون کشتیها از روی دریا ناپیدا شدند مطرعوشیه بر بالای خطرش آمد، آفتاب در غروب بود که روی سوی ایران کردویادرفتگان خود کرد و یک نعره زدو گفت ای عنطوشیه از من پدرودباش که دیگر مادر ترا نخواهد دیدن. تو بردل من نبخشودی وبایران شدی، مادر نیز بی تو زندگانی نخواهد. این بگفت و خود را از بالای خطرش در انداخت و جان بداد. هرنقالیس راگفتند که مادرت خویشتن از بالای خطرش انداخت و بمرد. هرنقالیس مادر را از دریا بگرفت ودر کوشک آورد و ماتم او بداشت و او را بخاک تسلیم کرد وبرین روزگاری برآمد و پادشاهی می راند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب برفت ، چهل وسه روز پیوسته برفتند که هیچ نیاسودند. روزی دریا نجنبید از باد مخالف، و آن سه هزار پاره کشتی بر روی دریا می رفت. از دور کوه عمّان پیدا شد. داراب گفت [که به عمان برسیدیم و][1] کشتیها را بعمان بسلامت رسانیدیم! بایستی که سجدهٔ شکر آوردی، نیاورد، وشادی می کرد [و می گفت]: که کشتی با چنین آلت وتجمل با یران بیاورد بجز من؟ بایستی که آنرا ازخداوند عزّوجل دیدی، همه از خود دید. وقتی که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد، بادی سخت از روی دریا برخاست وبیکبار بادبانهای برافراشته بگردانیدو کشتیها را موج بعیوق بر می آورد وباز بزمین فرومی برد. چند بار همچنین بر آورد[2] و فرود آورد و کشتیها رابرهم زد، همه بیکبار غرق شدند که از آن سه هزار پاره کشتی و از آن چندان هزار مرد کودکی نماند مگر داراب و مهطنطسیه و دایه و داراب کهین، و باقی همه هلاك شدند بسبب آن بی شکری که داراب کرد. آن چندان نعمت و آن چندان مردم بدریا فرو رفت مگر کشتی داراب غرقه نشد. و پنج شباروز[3] آن کشتی بر روی آب بود و داراب سر بسجده نهاده بود و می نالید و زاری می کرد و عذر می خواست ازخدای عزّوجلّ که توبه کردم، زن و فرزند سرا نگاه دار بفضل خویش. بعداز پنج شباروز[4] دریاآرام گرفت و باد آهسته شد و آفتاب بیرون آمد و برآن دریا[5] بتافت. داراب نگاه کرد از همه قوم کودکی ندید. داراب و مهطنطسیه و مادرش و دایهٔ داراب خرد کشتی می راندند ، چهار شباروز[6] را بکنارهٔ عمان رسیدند، وقت آفتاب زرد بود که بکنارهٔ دریا رسیدند، وچیزی که مانده بود بیرون آوردند و بر آن لب دریا بنهادند تا روز دیگر بشهر در آیند بروشنایی که همه مانده شده بودند. بر کنارهٔ دریا بخفتند، خواب مر ایشان را فرو گرفت چنانک هیچکس ازیشان بیدار نبود از رنج دریا. در شب دزدان بیامدند و هر چه مانده بود همه را ببردند چنانک هیچ چیز باقی نماند، بامداد که بیدار شدند، همه رخت

۱- مل ندارد ۲- دراصل: برآمد ۳ و ٤- مل: شبانروز ٥- دراصل دریاها ٦- مل: شبانروز

ایشان برده بودند. داراب از آن حکم ایزد عزّوجلّ خیره مانده بود، در سرّ مناجات کرد و گفت ای دانا وای بینا، یک سجدهٔ شکر که نیاوردم با آنها برابر شدم که هرگز درمی ندیده‌اند. قدرت و پادشاهی تراست. بعد از آن که سی هزار پاره کشتی آوردم که هرگز در ایران کس ندیده بود، ومن برهمه پادشاه بودم، اکنون بریک درم پادشاهی ندارم. امر امر تست وفرمان فرمان تو[1]! این بگفت و روی بر خاك نهاد و یزدان را شکر کرد و آن زنان را در پیش کرد ودر شهرعمّان در آمد. رباطی بود، داراب وآن زنان در آن رباط در آمدند و بر یک گوشه نشستند و ازگرسنگی گریستن گرفتند وآن کودك خردقوی دلتنگی می کرد ودر پستان دایه شیرنی. و داراب سردر پیش افگنده بود و انگشت بدندان گرفته و می اندیشید از قدرت ایزدجلّ ذکره.

مردی بود رباط بان که آن رباط دردست او بود، بیامدتابنزدیک داراب، و آن زنان که با وی بودند آب در دیده کرده بودند و می گریستند. آن مرد گفت ازکجا آمده‌اید؟ داراب جواب نداد. آن مرد نیز برابر داراب ایستاده بود ومی گریست. ساعتی نیک بود، آنگاه مرد داراب را گفت ای جوانمرد، از راه دور آمده‌ای، کاری کن که ترابمزد آن کار چیزی بدهم تا با این زنان بدشت آیی[2]. داراب گفت چون کار افتاد هیچکس را با حکم ایزد عزّوجلّ روی نیست، بباید کردن تابوینم[3] که فرمان وی چگونه است. داراب گفت چه کارداری؟ رباط بان گفت برخیز، داراب برخاست، رباطبان بیل بدست داراب داد و گفت خانه یی چندست درین رباط، پاك ساز تاترا چیزی بدهم. داراب بیل بدست گرفت وخاك پوسیدهٔ چندین گاه از روی زمین بر کند و بمیانهٔ رباط گرد می آورد و خاك سوخته بگلوی او فرو می‌شد. با خویشتن می گفت که من از نیای خویش گشتاسپ محتشم تر نیستم، او را همین پیش آمده بود، اکنون من نیز این محنت بکشم تا بار دیگر در خویشتن منی نیارم که من پادشاهم و حکم او بر من نمی رود، که بیکدم کار بجایی رسید که مزدوری می کنم.

۱- ک: فرمان فرمان تراست ۲- درمل وك همچنین است. درن: بدست ابی ۳- مل: به بینیم

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب هیچ دلتنگی نکرد که می‌دانست که آن قفا از کجا خورد. پس چهار خانه را از گرد و خاك پاك کرد و دست وی آبله کرد و بیل بیاوردو در پیش پیر رباط بان نهاد. گفت این زیر پای اسبان نیز پاك کن تا امیر را بگویم تا ترا چیزی بدهد. داراب گفت تمام باید کردن تا این آبله در کف دست من بطرقد تا شکر نعمت بجای آرم؛ که این دست قدح گیرنده است تا رنج بیل نیز بداند که خار با خرماست. آن بیل بدست گرفت تا آن آبلها که بر دست او پیدا شده بود[۱] بطرقید و خون از وی دویدن گرفت تا بداند که رنج نان حاصل کردن چگونه‌است، تا نان درویشان نستاند و بداند که آن ایشان برنج بدست‌آورده‌اند، و پادشاه‌راچندچیزست که بباید‌آزمودن: یکی بیل زدن و نان بخانه آوردن تانان مردمان بگزاف‌از دست ایشان بیرون نکند، و دیگر باید که زخم عقابین بکشد تا از گزاف کسی را نفرماید که بزنند، و دیگر باید که گرسنگی بیازماید تا بر گرسنگان ببخشاید، و دیگر باید که بداند که رنج پیاده رفتن چگونه است‌تادیگر کسی‌را پیاده نبرد [بجایی][۲] که رود، ودیگر باید که ذلّ غریبی بکشد تا بر غریبان ببخشاید، و دیگر باید که بداند قدر ایشان، و دیگر باید که محنت بکشد تا قدر دولت بداند.

اما چون داراب از آن کار سخت بپرداخت، بنزدیک مهطنطسیه آمد و بنشست و خون از دست‌او می‌رفت، و آن زنان همه‌می گریستند. آن‌مرد رباط بان‌بیامد و چهار نان بیاورد و بوی دادو گفت ای جوانمرد این را بگیر تا من گرد رباط درآیم و ترا دیگر چیزی بستانم. داراب آن نان بستد و پیش خود بنهاد وگریان شد. آن زنان نیز گریان شدند. درآن رباط مردی بازرگان فرود آمده بود، بانعمت‌بسیار و کنیزکان بیشمار، بدید که آن‌زنان گریان‌بودند. مرد بازرگان‌راچشم‌برداراب افتاد، روی بغلام

۱- ك: بودند ۲ - درنسخهٔ ك نیست

کرد و گفت آن مرد را بخوان که باچشم گریانست، معلوم می‌شود که غریبست. دیگر آنک آن چهار نان که رباط بان او را داده است او را چه کرم کند؟ و وی پنج شش خورنده دارد، او را آن کجا بس آید؟ برو و او را بخوان تا او را طعام دهیم. غلام بیامد و گفت ای جوانمرد، بیا که خواجهٔ من ترا می‌خواند. داراب گفت خواجهٔ تو که باشد که مرا بخواند؟ گفت آن پیر بازرگان. داراب گفت من نمی‌آیم. غلام گفت برخیز که ترا می‌خواند تاترا چیزی بدهد. داراب را آن گوهر اصلی رها نکرد که برخاستی وپیش از خویش کمتری رفتی. گفت برو من نمی‌آیم. غلام گفت برخیز که ترا می‌خواند. عجب که تا اکنون ازجهت چهارنان مزدوری می کردی، اکنون که می‌خواهد ترانعمت دهد نمی‌آیی! داراب گفت آن کارمزدوری دیگربود. گفت آن غلام کبیره گوی:[1] مزدوری دیدم ترا! داراب گفت این از همه بدتر که سخن نا فرجام می‌باید شنید ولیکن صبر کنم تا چه گردد. غلام گفت ای احمق برخیز تا ترا نان دهند وبخوری. داراب برنخاست. آن غلام رفت و با خواجه گفت که آن مرد چنین جواب داد. بازرگان دانست که این سخن ازگزاف نیست، این مرد از جایی می‌آید. دو تن دیگر فرستاد و گفت بروید و او رابیاورید. آن دوتن بیامدندو گفتند برخیزو بیا. داراب گفت نمی‌آیم او خود گو برخیز و بنزدیک من بیا.

غلام داراب را دشنام داد و گفت: محتشم مردی که تویی که او بنزدیک توآید، که او چو تو دویست درم خریده دارد! داراب گفت برو، بی‌ادبی مکن تا نوینی[2] آنچه نباید دیدن. غلام دیگر باره داراب را دشنام داد وناسزا گفت. داراب را خشم بر آمد و بخروشید و بیش صبر نتوانست کردن. از جای برجست و غلام را مشتی زد بر گردن. غلام بیفتاد و بمرد. غلامی دیگر بداراب در آوبخت وقصد کرد تا او را بگیرد. غلام یاران را بانگ کرد که بیایید که یار ما را این مرد بکشت. غلامان

۱- درمل و ک همچنین است ودرن: کبر کولی ۲- ک: بوینی ؛ مل: به بینی

بازرگان بیکبار روی بداراب آوردند. داراب پیش ایشان باز رفت وبا ایشان برآویخت. ایشان بسیار بودند و داراب تنها، هر که را مشتی زد بکشت. خواجه آن غلامان را بدید، تا برخاست و بنزدیک داراب آمد ده تن را او بزخم افگنده بود. بازرگان گفت بگیرید این فلان را که دمار از غلامان من برآورد! هریکی از آن غلامان چوبی بربودند و روی بداراب آوردند و او را در میان گرفتند و چوب بر سر او می‌زدند. مهطنطسیه و عنطوشیه خواستند که گویند که او داراب است، بانگ برایشان زد و گفت خاموش باشید و نظاره کنید که من با این قوم چه کنم. داراب نگاه کرد تا چوب قوی تر که دارد. مردی بود یک چشم، قبای نمدی بروی اندر کشیده و پیش رو آن مردمان وی بود، و از همه مردانه تر بود، و بجنگ آمده بود، چوب فرو گذاشت برداراب. داراب بند دست او بگرفت و پای اندر نهاد و او را مشتی زد چنانک همهٔ نقش روی او را ببرد. چوب از دست او بیرون کرد و روی بدان قوم آورد. چون آن مردان زخم بدیدند همه بگریختند و از دور در وی می‌نگریستند، در آن هیأت و شجاعت او، و نیز هیچکس پیش داراب نیامدند.

بازرگان بانگ بر ایشان زد و گفت ای جوانمردان[1] که شمایید! آخر نه رستم است! آخر یکتن بیش نیست! بگیریدش! دیگر باره حمله کردند. داراب از پیش ایشان در آمد. همه بیکبار گریختند و از دور در وی می‌نگریستند تا ناگاه یکی از قفای داراب در آمد و چوبی برپای داراب زد چنانک داراب از درد پای فرو نشست. مردمان غلبه کردند و داراب را فرو گرفتند و بر بستند و بنزدیک بازرگان آوردند. پس بازرگان گفت در رباط اندر بندید که بیگاه است، نباید که چیزکس غایب شود. درِ رباط اندر بستند و هیچکس را رها نکردند تا از بیرون در آمدنی تا آنگاه که جهان تاریک شد. رسولی در آن رباط فرود آمده بود با تنی چند، چون آن خبر بشنود، بیرون آمد و بپرسید که این چه بانگ است؟ بگفتند که چنین مردی امروز

۱- ک: جوانمرد

بیامد و چنین جنگی کرد و خلقی را بکشت. رسول گفت این مرد چگونه کسی است؟ گفتند چنین و چنین برنا ییست. رسول بیامد تا داراب را بویند[1]. دروی بنگریست، مردی دید که فرّ ایزدی از وی همی تافت و گوهر بزرگی، و چهار زن در پهلوی او نشسته و کودکی خرد با ایشان. و آن مرد را جانوسیار[2] نام بود و رسول همای بنت سام اردشیر[3] بود. و امیر عمان آن رسول[4] را شهر بند کرده بود و رها نمی کرد تا برود. چون داراب را بدید برگشت و بجای خویش آمد، گفت اگر هزار بگویی این ملك زاده ییست که فرّ ایزدی دارد. مرد برخاست و بنزدیک بازرگان آمد. بازرگان برخاست و او را عزیزی کرد و بنشاند و گفت فرمان چیست و بچه رنجه شده‌ای؟ جانوسیار گفت آمده‌ام تا بپرسم که این جنگ شما امروز از چه جهت بوده است با این جوانمرد غریب.

بازرگان گفت: ای مهتر، غلامی را بنزدیک او فرستادم که می گریست، مرا از وی رحم آمد، غلام را گفتم که او را بنزدیک من آر، او غلام مرا بزد و جفا گفت و مرا پیش خواند [و در آن میان دو غلام من کشته شدند][5]. جانوسیار گفت اکنون چگونه میکنی؟ بازرگان گفت اکنون فرموده‌ام تا او را نگاه دارند تا بامداد بنزدیک مصطلق برم تا بدل غلامان من او را قصاص کند. و هر غلامی را هزار دینار خریده بودم و بنزدیک همای بنت اردشیر[6] می برم که من انباز اویم. جانوسیار گفت من رسول ام از همای و مرا پنجاه روزست که مصطلق باز داشته است و رها نمیکند تا بروم، اکنون اگر بداند که توانبازاویی همه مال ترا موقوف کند؛ و این جوان نیز غریبست، او را بمان تا برود تا ترا مزد بود. بازرگان[7] گفت ای خواجه، بدو هزار دینار دو غلام مرا کشته است، همای مرا معذور دارد؟ جانوسیار گفت فرمان من بکن و

۱- مل: به بیند ۲- این اسم در نسخه ها گاه جانوسیار و گاه جابوسیار و گاه جابرسیار آمده است. بنابراصالت اسم «جانوسیار» آنرا همه جا «جانوسیار» چاپ کرده‌ام ۳- ک: همای بنت سام چارس
۴- ک: امیر ۵- مل ندارد ۶- ک: بنت سام چارس ۷- مل: داراب

دست ازین کار بدار و این حدیث را فروگذار. بازرگان گفت من او را رها نکنم و بنزدیک مصطلق برم. جانوسیار گفت اگر بدان‌می گویی که همای‌ترا بیازارد من‌در عهده‌ام که ترا هیچ نگوید. بازرگان گفت تو دانی! داراب با خود [۱] گفت این جوانمرد را بگویم که مال مادر من در دست گرفته است و فرزند او را بدین زاری بربسته. طاقتش برسید [۲]، گفت‌ای خواجه‌چنداین زاری‌می کنی‌و او فرمان تونمی‌برد؟ رها کن تا هر چه خواهد بکند و چون مرا بداند که من کیم خجل شود. جانوسیار گفت تو کیستی؟ گفت من دارابم که از نزدیک‌همای آمده بودم در روزگاری. بازرگان که نام داراب بشنید پیش وی آمد و گفت تو دارابی؟ گفت آری. جانوسیار تیزتیز بوی اندر نگریست و گفت تووقتی اینجا بودی و می گفتی که‌پای کار همایم وقنطرش را قهر کردی؟ داراب گفت‌آری. جانوسیار گفت او رابندبر گیرند. داراب‌را بگشادند. جانوسیار گفت مرا اینجا باز داشته‌اند از خشم ترا که با ایشان جنگ کرده بودی، در آن وقت. بازرگان چون سخن داراب بشنید گفت خاموش باشید تا این سخن از میان ما بیرون نرود. بفرمود تا جای خالی کردند.

بازرگان گفت اکنون توکه دارابی بدانک مرا همای گفته بود که چون ببازرگانی روی بشهرها در آی و داراب را طلب کن که میان من و وی اسرارست. آن اسرار چیست؟ بگوی، تا بدانم که‌تو دارابی. گفت ای جوانمرد، او مادر منست و من پسر اردشیرم، او مرا بآب فرات‌انداخت، گازری مرا بگرفت و بزرگ ساخت و داراب نام کرد. چون مرد بازرگان این سخن بشنید سر بر زمین نهاد و بسیاری بگریست و بعد از آن سر بر آورد و گفت بعزّت یزدان جلّت قدرته که من آن پیر گازرم که ترا ازکنارهٔ فرات برداشتم و بزرگ کردم. داراب که آن‌بشنید سر بسجده نهاد و یزدان را ستایش کرد و پیر بازرگان و جانوسیار پیش وی بدو زانو نشستند. داراب روی سوی آسمان کرد و گفت که تواند‌اینچنین کردن‌مگر توکه خالق‌خلقانی

۱- مل ندارد ۲- دراصل: طاقت نرسید

که بامداد در همین جای پایگاه اسپان پاك كردم تا چهار نان آوردند، اکنون بزیر نعمت غرق گشتم. حکم حکم تست و فرمان فرمان تو ! جانوسیار در آن دیدار و هیأت او خیره می‌نگریست و یزدان عزّوجلّ را شکر می کرد. داراب روی بآن پیر بازرگان کرد و گفت مرا بجای‌پدری، بر خیز و کسان مرا بدینجای بیار. پیر بازرگان برخاست و برفت و در ساعت مهطنطسیه وعنطوشیه و دایه و داراب کهین رابرداشت و همه را بنزدیک داراب آورد. داراب بفرمود تا ایشان را جایی جداگانه ساختند و همه را طعام آورد[ند] و جامها دوختند و هر سه بنشستند وحکایت آغاز کردند.

داراب روی بدان پیر بازرگان کرد و گفت: ای پدر، از آن نعمتی که بامن در صندوق بود هیچ مانده‌است که مارا سیم بکارست تا با یران شویم بنزدیک[همای] [1]. بازرگان گفت این همه از آن تست که در بازرگانی دارم و ده چندین دیگر بپارس نهاده‌ام. اگر نعمت باید هست و اگر ستور باید هست. ازهیچ چیز دلتنگی مکن که مرا همای نعمتی دیگر داده است از بهر ترا، تا من ترا می‌جویم ؛ و من همهٔ ایران گشتم و ترا نیافتم. داراب گفت من پادشاه ملکوت‌بودم، از یونان، تومرا با یران‌طلب کنی، کجا یابی؟ داراب هر چه او را افتاده بود حکایت کرد. پیر گازر بتعجب در داراب می‌نگریست تا آن همه بگفت.

آنگاه جانوسیار گفت ای خداوند، پادشاه اینجا مصطلق است برادر قنطرش، و همهٔ حکایت تو بامن گفته است که چه کردی و طمروسیه را چگونه‌بردی؛ و من نامهٔ مادرت بدبنجانب آوردم که چنان باید که مرا مدد فرستی که قیصر روم قصد ایران کرده است و تو در همسایگی مایی، چون‌قیصر از ما بپردازد قصد تو کند. اکنون ما را یاری ده تا او را هزیمت کنیم. چون نامه بر خواند مرا دشنام داد و گفت‌پای کار همای، کودکی اینجا آمد، داراب نام بود، و دو برادر مرا بکشت و زن برادر مرا برد و در روی دریا ناپدید شد. من کینهٔ همای را یاری ندهم تا

---

۱ - مل ندارد

همای را ببرند چنانک داراب طمروسیه را ببرد. داراب چون این بشنید روی برسول کرد که کار مادر من بجایی رسیده است که او را از عمان مدد باید خواستن؟ آن همه سپاه او کجا شد؟ جانوسیار گفت زنی[1] که بر سروی مرد نباشد، و کس او را حشمت ندارد، چه تواند کردن؟ همهٔ لشکربروی بیرون آمدندو بیشتر بَرِ قیصررفتند، و من پنجاه روزست تا آمده‌ام، ندانم که بعد از آمدن من حال او چگونه باشد. داراب گفت من فردا با تو پیش مصطلق آیم و ترا از وی دستوری میخواهم. اگر سخنی گوید که نباید با وی از آن بتر کنم که با قنطرش کردم. تو نظاره کن تا بوینی[2]! جانوسیار گفت ای شاه زاده، تو جهد کن تا سبکتر ازینجا برویم که مادرت عظیم مانده است. داراب گفت همچنان کنیم و آن شب تا نیم شب هر دورای می‌زدند و تدبیر می کردند. چون نیم‌شب شد، برخاستند و بخوابگاه رفتند ومنتظرمی‌بودند تاچون روز شود داراب با مصطلق چه گوید و چون شود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب برخاست و بنزدیک مهطنطسیه رفت وگفت این یکی رسول مادر منست، مرا شناخته بودند، چون زخم مشت من دیدند دانستند که منم. فردا پیش مصطلق خواهم رفتن و این مرد را از وی دستوری خواهم، اگر دستوری ندهد باوی بتر ازآن کنم که با برادرش کردم. عنطوشیه گفت ای شاه نباید که گرفتار آیی و او بداند که ما آمده‌ایم و همه را در محنت افگنی. این کارهابمان و برخیز تا بایران رویم بنزدیک مادر. داراب گفت رسول مادر مرا شهربند کرده است، من فردا بروم و بگویم چنانک باید گفتن. عنطوشیه گفت تو دانی. داراب برخاست و بعبادتگاه رفت و بخدای جهان بنالید وگفت: ای خدای بی همتا، این مرا هرگز یاد نبود، تو ازغیب برسانیدی بمن، هیچکس را با خواست تو کاری نیست. داراب این بگفت و روی بخاک نهاد و

---

۱ - دراصل: زنی را ۲ - مل: به‌بینی ۳- ک: ازین

گفت ای دانای بحق وای توانای مطلق تو سرا بنزدیک همای برسانی تا من او را بوینم[۱]. همبرین گونه بسیاری[۲] زاری کرد وهم بر آنجای خوابش برد تا صبح بدمید. داراب برخاست و بنزدیک مصطنطسیه رفت وبنشست. پیر گازر بامداد بنزدیک داراب در آمد و پنجاه هزار دینار بیاورد و پیش داراب نهاد و صد پاره جامهٔ روسی و ده غلام و پنج کنیزك وپنج استر و ده ساخت بزر؛ وگفت ای فرزنداین را بگیر واگردیگر باید هم بدهم. داراب بفرمود تا جامهٔ دیبای زرپوش و دستار قصب بیاوردند، بپوشید و بر اسپ سوار شد و غلامی باوی. جانوسیار را گفت برخیزتا بنزدیک مصطلق رویم تاتو بشنوی که من او را چگویم. جانوسیار گفت ای پادشاه او مردی عظیم تندست، نباید که تو چیزی بگویی واو فرماید تا ما را فروگیرند. داراب گفت آنگاه این مشت[۳] را کار فرمایم. جانوسیارگفت تیغ با مشت برابر نشود. ایشان دست بتیغ برند. داراب گفت‌ای دریغا، هر مردی را مرد خوانند! تو بر خیز!

جانوسیار و پیر گازر و داراب هر سه بدرگاه مصطلق آمدندو آن‌روز مصطلق بار داده بود و خلق در می‌آمدند. هر سه ازاسپ پیاده شدند و درسرای در رفتند. داراب در پیش بود و ایشان‌درقفا. داراب‌دست بزد وآن مردان‌راکه ایستاده‌بودند بیک سو انداخت و پای بگردانید و برگذشت و برابر تخت مصطلق تختی بود که جایگاه موبدان بودی، بر آن تخت بنشست و پیر گازر را در پهلوی خویش بنشاند وجانوسیار بریک گوشهٔ دیگرجای ساخت ونه‌خدمت کرد چنانک عادت بود درپیش ملوك. مصطلق درنگریست، مردی دیدچند زنده‌پیلی،ولیکن جامهای بازاریانه پوشیده. مصطلق را چشم در دیدار او بماند وگفت این کیست که من هرگز برین ترکیب مرد ندیده‌ام! مصطلق روی بدان رسول کرد وگفت این مرد کیست که بدین‌ـ گستاخی اندر آمد و خدمت نکرد وحرمت نداشت و برگذشت و برابر من نشست؟

۱- مل: به بینیم ۲- ک: بسازی ۳- دراصل: مشیت

رسول گفت ندانم که‌او کیست و نیارست گفتن که دارابست؛ ودانسته‌بود که‌مصطلق داراب را دشمن می‌دارد بدانچه با برادر وی کرده بود؛ و دیگر مصطلق سؤال کرد که آخر او کیست که ما را محلی ننهاد ؟ رسول گفت ای ملک تو خود بپرس تا بگوید که او کیست.

مصطلق روی بداراب کرد و گفت تو که باشی که در برابر من آیی وبنشینی؟ داراب گفت مرا نمی‌دانی؟ مصطلق گفت نی. داراب گفت من داراب ابن اردشیرم که در ایام قنطرش بیامدم و دست برد من بدیدی. آنگاه خرد[1] بودم،نمی‌دانستم که چه باید کردن، اکنون من‌باز از برای آن آمده‌ام تا تاج و تخت از شما بستانم وهمه را گردن بسته بایران برم.مصطلق که آن بشنید برخویشتن بلرزید از هیبت سخن داراب. آن قوم که آنجا ایستاده بودند همه را رنگ از روی برفت از بیم آنک داراب دست برد نموده بود بیکبار و آنک ندیده بود حکایت شنیده که وی چه کرده بود. امیر و رعیت و مهتر و کهتر و موبد هیچکس دم نیارست زدن. مصطلق سرفرو کرده بود از سهم و هیبت. داراب گفت که ای مصطلق فردا چنان باید کرد که این رسول راگسیل کنی تا برود و خلقی نیکو باو دهی و او را بنیکو ترین وجهی روان سازی و کارسازی کنی و با من بایران آیی‌و فرمان همای راپیش‌روی[2] واگرنی، بعزت یزدان عزّوجلّ که با تو هزار بار بدتر ازآن کنم که بابرادرت کردم. این سخن بگفت و دست جانوسیار بگرفت و آن مرد گازر را، وازکوشک‌بیرون آمدند و برباط آمدند و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که باوی حدیثی یارستی کردن.

چون برباط آمدند جانوسیار گفت صعب سخنی گفتی امروز مصطلق را ! داراب گفت زیرا که ایشان دست برد من دیده‌اند و دانسته که من‌با قنطرش چه کرده‌ام. جانوسیار گفت ای شاه اگر ایشان با تو جنگ کنند چه کنی؟ داراب گفت بتوفیق

۱- در اصل :خورد ۲- مل: پیش‌بری

خدای عزّوجلّ ا[ز]ین پس معاملتی کنم با ایشان که از کشتهٔ ایشان اینجا گورستانی سازم. جانوسیار گفت آفرین ایزد عزّوجلّ بر تو باد که تمام مردی !

این بگفتند و خوردنی پیش آوردند و بخوردند؛ و داراب روی بهرمز گازر کرد و گفت مرا پاره‌یی شراب تلخ می‌باید تا روزگار خویش را بوی خرم سازم که شراب پازهر غم است و راحت روح ؛ که لشکر غم را شراب هزیمت کند. هرمز بفرمود تاشراب آوردند در جامهای بلورین و در پیش داراب نهادند و چند دور جام بگردانیدند؛ و دو کنیزك ماه رخ پری چهرهٔ نار پستان بیامدند و چنگ و بربط بیاوردند و بر کنار نهادند. آن‌یکی[1] زخمه را بر روی بربط فرو خارید و دو تار زیر و بم را بکار آورد و ده انگشت را بر کار کرد و چهار ابریشم[2] را بنوا آورد و نواختن گرفت و ایشان هر سه شراب‌خوردن گرفتند. داراب بفرمود تادر آن رباط مردم که[3] بودند همه را شراب‌دادند تا آنگاه که داراب خوش گشت. داراب گفت که جامی بیارید، جامی بیاوردند بس‌بزرگ، داراب آن‌جام‌را پر شراب کرد و بر کف‌دست‌نهاد و گفت همه شادی و سلامتی ایران زمین باد که از وی داراب خاست، و همه‌شادی ولایت‌نیم‌روز که‌ا; وی‌رستم[خاست]،وهمه‌شادی‌ایرانیان که هرجابودندسرافرازبودند وناسور و هیچکس را گردن ندادند؛ و [همه] شادی‌همای بنت‌اردشیر[4] که‌مرا‌بآب فرات گذاشت و بازجویان‌من گشت، که اگرآن نکردی او را ببیگانه حاجت نیامدی که امروز ازکسی‌مدد خواستی، که من اینها را بستور بانی خویش برنگیرم. ستایش مر یزدان پاك را که مرا بایران آورد تا دشمنان مادر را قهر کنم. این بگفت و آن جام شراب را بخورد و کس فرستاد تا هشت مرد آهنگر بیاوردند و روی بدیشان کرد و گفت مرا گرزی بسازید از آهن و پولاد، صدمن، و پیکری‌چون پیکر گاو که

۱- همچنین است درهر سه نسخه ۲-مل: بیست وچهارتار ابریشم ۳- ن و مل: تا آن در رباط که مردم ٤- ك : سام چارس

نیاکان من آن پیکر را بفال داشته‌اند از روزگار نیای بزرگ من افریدون. آنگاه آهنگران بدانستند که دارابست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که ازآن وقت باز که داراب از پیش مصطلق بیرون آمده بود مصطلق با آن موبدان تدبیر میکرد که چگونه کنم که داراب دیگر باره پیدا آمد و آنگاه که باقنطرش جنگ کرد کودك بود، با آنهمه کس بروی پیروزی نیافت؛ اکنون که مرد تمام شده است باوی که بر آید؟ موبدی بود نام وی شویر بیک. گفت ای مهتر اگر خواهی که ملک با تو بماند باید برخاستن و لشکر جمع کردن و در ایران رفتن با داراب بنزدیک همای که امروز او را مرد اندر خورست؛ و گفت که قیصر از روم نیّت ایران کرده است و همه سپاه ایران با قیصر یکی شده‌اند. اکنون داراب بایران می‌رود و فرزند همایست که او را همای بفرزندی پیش مردمان بیاورده است، چون او برود و همای ترا با او بویند[1] شاد شود. یکی آنک تو رفته باشی و دیگر آنک داراب باتو باشد، ترا حشمتی تمام باشد زیرا که لشکر روم را هیچکس بهزیمت نکند مگرداراب که طالع قوی دارد. چون داراب بملک رسد ترا بر کشد و ولایت دیگر بدهد، هم حشمت بود و هم ولایت و هم تخت بتو ماند؛ واگر هیچ گونه با وی برآویزی[2] ترا بزیر آرد و هیچ کس با وی برنیاید. هم تو خراب شوی و هم ما. مصطلق روی بآن بزرگان کردو گفت شما چه صواب می‌بینید برین گفت موبد؟ همه گفتندای [ملک]، صواب همینست که شویر بیک و زیر میگوید. مصطلق گفت پس اکنون که چنین است ما را برباید خاستن و بنزدیک داراب رفتن. این بگفت و برخاست و با همه بزرگان و با مردی پانصد روی بداراب آورد. خبر بداراب آوردند که مصطلق می‌آید

۱- مل: به بیند ۲- ک: برآمیزی

گفت بجنگ می‌آید یا باشتی. گفتند ای شاه تا از چه جهت می‌آید ولیکن دانیم که بنزدیک تو می‌آید.

چنین گویند که در میان رباط چوبها بود افگنده از بهر عمارت را، داراب چشم بر یکی چوب افگنده بود و می گفت که امروز اگر مصطلق شوری بکند من آن چوب برگیرم و با ایشان معاملتی بکنم که جهانیان از آن بازگویند. داراب بفرسود که آن چوب قوی تن بنزدیک من آرید. ده دوازده تن آن چوب بنزدیک داراب آوردند. داراب دریازید و بیکی دست آن چوب را برداشت و در پیش خود نهاد. فریاد راه خواه از در رباط برآمد که [راه] دهید، شاه مصطلق آمد. داراب که آن غلبه بشنود برخاست و آن چوب برگردن گرفت و ایشان را پیش رفت و برصفّه[1] بایستاد و گفت چه بوده است؟ مصطلق از در رباط اندر آمد، دید که داراب آن چوب برگردن داشت. سبک راست پیاده شد و باشویر بیک وزیر وهمهٔ بزرگان در پیش داراب خدمت کردند وروی بر خاك نهادند. شویر بیک وزیر گفت بقاباد مر خداوند را، مصطلق بعذر آمده است بنزدیک تو بدانک ندانست که تو آمده‌ای. داراب چوب بنهاد و دست مصطلق بگرفت و بیاورد و در میان مجلس بنشاند و سر ویرا درکنار گرفت و جام شراب در دست وی بنهاد و دمادم شراب در دادند چنانک در یک ساعت مست گشتند و همه خیل مصطلق در آن چوب نگاه میکردند که داراب در پیش نهاده بود و می گفتند عظیم جانوری باید که بااین[2] بسنده آید! مگر رستم دستان زنده گردد واگرنه کس ازین قوم طاقت کار آن ندارد. داراب هر ساعت آن چوب برداشتی و در دست خویش کردی و روی بجانوسیار کردی و گفتی بجان و سر همای که این چوب بایران برم و همهٔ لشکر روم را با این چوب هزیمت کنم تا بشهر قسطنطنیه، و هر که فرمان مادر من نکند بدین چوب سر او را بکوبم. مصطلق گفت ای شاه

۱- دراصل: صف   ۲- دراصل: این عظیم جانوریست که بااین

هر که فرمان کند او را هیچ گویی؟ داراب گفت نی. مصطلق گفت پس ما فرمان برداریم. داراب گفت تو تا این ساعت رسول مادر من باز گرفته بودی و فرمان نمی کردی، اکنون از بیم این سخن می گویی. مصطلق گفت ای شاه، هر که این چوب بویند[1] وفرمان نکند از ابلهی باشد، که این عظیم سلاحیست! داراب گفت گرزی فرموده ام تا تمام سزد که من این چوب را باری می دارم تا اگر بی فرمانی کنی با این چوب مالش دهم. مصطلق گفت ما فرمان برداریم، تو چوب نگاه دار. ازین معنی بسیار طیبت کردند تا شب در آمد.

مصطلق برخاست با خاصگان خود و بکوشک رفت و داراب با جانوسیار و هرمز گازر بماندند. داراب گفت چگونه آوردم مصطلق را؟ جانوسیار و هرمز گازر بروی آفرین کردند و گفتند از تو جزچنین روا نبود، زیرا که بچهٔ اژدهایی. آن شب همه شب شراب خوردند. مصطلق گنجور را بفرمود تا آن روز گنجی از نهادهٔ قنطرش بیاوردند و همه در پیش داراب جمع کردند، از سلاح و جامه. داراب گفت این همه پذیرفتم، اکنون همه بلشکر خویش ده و تدبیر رفتن ایران کن که قیصر روی بایران دارد و جانوسیار بدین سبب آمده است بنزدیک تو. مصطلق گفت این همه از آن تست، من خود لشکر را از آنچه باید بدهم. داراب گفت نخواهم. مرا آنچه[2] سزاست بسنده است که پادشاه خزینهای سلکوت بودم و آن نعمت که من آورده بودم اگر بایران رسیدی ایران همه زرین گشتی، ولیکن روزی نبود، بدریا فرو شد بیک بی شکری، ولیکن چون بایران رسم خزینهای نیاکان من برجایست و مرا این ساعت هیچ چیز بکار نیست. مصطلق گفت توبه دانی. داراب آن همه بزرگان را بخواند و هر کسی را از آن نعمت بداد تا ایشان مریاران خویش را دادند. مصطلق بفرمود تا گله بیاوردند و هیونان بارکش و لشکر پراگنده راجمع کرد و عرض داد، دوازده هزار مرد جنگی بر آمد و

۱- مل: به ببینید ۲- ک: آنک

ده پیل وسی هزار هیون بار کش. همه رادرزیربار کشیدند از زرّادخانه[1] ونعمت وسراپرده و خوردنی، و پیلی را بیاراستند و پالانی از چوب عود بساختند و بر آن نهادند و تختی زرین و چهار بالش در آنجا نهادند و داراب را بر آنجانشاندند. سهطنطسیه و عنطوشیه و دایهٔ داراب کهین را بفرسود تا عماریهای نیکو ساختند[2] و بیست علم وسراپرده و خرپشته با دو نوبت و کاسه و مطبخ و فراش‌خانه و آنچه در بای‌ملوك[3] بود از جهت داراب راست کردند و هرمز گازر نیز کارها راست کرد و شغلهای خود بساخت و همه در دست داراب نهادند ویزدان عزّوجلّ را برخود گواه کردند و بعد بیست روز مصطلق و شویربیک وزیربا دو پسر مصطلق کلوبر و هلیمون روی بایران نهادند با دوازده هزار مرد شمشیر زن. بیکبار بانگ زخم کوس رویین از هاسون بعیوق بر رفت و فریاد اشتربیسراك و بختی‌واردانه بهوا رفتن گرفت، از رنج بردن‌بار گران در آن بیابان. و جانوسیار برابر داراب همی‌رفت و عماری‌زنان در قفای هرمز گازر. [چون] داراب بدرشَبُرقان[4] رسید، درهمهٔ شبرقان کسی نبود که همه گریخته بودند. مصطلق بر در شبرقان فرود آمد و لشکرگاه بزد. جانوسیار را گفت درین شهر کسی نیست، کجا شده‌اند؟ جانوسیار برخاست و در شهر در آمد وسی نگریست از هر طرف تا مردی را بیافت از چاکران همای نام او فرزدون. او را پیش داراب آورد. چون فرزدون اندر آمد مصطلق اندر آمده بود با هر دو پسر خود کلویر و هلیمون و شویر بیک وزیر و جانوسیار و هرمز گازر. داراب روی بفرزدون کرد وبگفت این‌شهر چرا چنین خالی است؟ گفت از جهت آنک قیصر همای رابشکست که لشکر ازهمای برگشت و همای رابخواستند گرفت تابدست قیصر دهند، او آگاه شد، برگشت وبسوی عراق رفت و ما همه درجهان بگریخته‌ایم، و دیگر آنک شمانیز این سو آمدید

۱- مل: زره‌خانه؛ ك: زرخانه؛ ن: زرراخانه. ۲- ك:.... وبیست خروار کوش

۳- مل: درپای ملکوت ۴- در اصل شیرقان بایدشبرقان (=شاپورگان) باشد؛ ن:شیروان

سابقی آنچه مانده بودند از بیم شما بگریختند. داراب گفت اکنون قیصر کجاست؟ فرزدون گفت از پی همای برفت که سوگند خورده بود که تا همای را نگیرم برنگردم.

داراب از جهت مادر غمناك شد و آب در دیده بگردانید و گفت: ای دریغا من زودتر آمدمی تا با قیصر بکردمی آنچه بایستی. آنگاه روی بمصطلق کرد و او را خواری کرد و ناسزا گفت و گفت همه تو کرده‌ای. وی مددخواست و تو رسول او را بند کردی و مدد نفرستادی تا لشکر از وی برگشت و او را بهزیمت کردند و اگر نه آنستی که تو بجای من مردمی کرده‌ای با تو کنمی آنچه بباید کردن. مصطلق خشم آلود گشت ولیکن هیچ نمی‌یارست گفتن. از خشم برخاست و از پیش او بیرون آمد با هر دو پسر و بوثاق خود باز آمد. جانوسیار روی بداراب کرد و گفت نه وقت این حدیث بود که تو گفتی مصطلق را! مردی بجای تو چندین نیکویی کرد، تو مر اورا اندرین وقت خوار کردی، بد کردی. داراب گفت اکنون گذشت، اگر هیچگونه سخنی گوید که نباید من با این سپاه کاری کنم که همه عالم را پندبود. جانوسیار گفت نباید، که تو تنهایی و سپاه نداری و مادرت بهزیمت رفت، ترا هزار فروتنی باید کردن تا این لشکر با تو بعراق آید و بمادر برسی و لشکر ایران با تو یکی گردد، آنگاه با قیصر جنگ کنی و اورا بهزیمت کنی. داراب گفت آنچه گفتم گذشت و اگر عذر خواهم مرا زبون گیرند و گویند داراب از ما بترسید. مردی از سپاه مصطلق آنجا ایستاده بود، در حال بیامد و مصطلق را خبر کرد که داراب چنین گفت. مصطلق خشم آلوده بود گفت عیب مرا بود که من او را بر کشیدم و بزرگ کردم تا وی امروز مرا خوار کرد بر سر انجمن. ولیکن هر که ناکردنی کرد نادیدنی بیند. پسران مصطلق هر دو روی بپدر کردند که ما را چه عاجزی پیش آمده است که از یک مرد چندین استخفاف[۱] باید کشیدن که نه از وی آب خواهد رفت و از ما خون. او و ما همه

۱- مل: چندین شقاعت

یکسانیم، اگرچه او بزور از ما بیشترست، آخر نه یکمرد است؟ چه تواند [۱] کردن ؟
این بگفتند و پای در پشت اسپ آوردندو بیرون آمدندونعره زدند و لشکر برنشاندندو پدر
نیز در قفای ایشان بیرون آمد تا پسران‌رابرگرداند که شویر بیک وزیر گفته بود که
تو با وی بر نیایی که وی طالعی قوی دارد و ایران وی‌رابفرسان گردند. مصطلق تا
در قفای پسران رسید هر دو پسر وی بدرخر پشتهٔ داراب‌رسیده بودند با سوارانی‌هزار،
همه جوشن وزره پوشیده، و داراب را دشنام همی دادند.

جانوسیار پیش داراب بود و داراب سلاح نداشت. جانوسیار گفت‌ای شاه تو
باش‌تامن بروم. جانوسیار بیرون آمد و گفت این چه حالتست که شما اینچنین بیرون
آمده‌اید ؟ کلوبر اندر آمد و تیغی زد و جانو سیار را ازمیان سر بدونیم کرد. جانو سیار
آه گفت و جان بداد [۲]. داراب آه وی بشنود و بخرپشتهٔ زنان اندر رفت و گفت‌لشکر
برمن بیرون آمده‌اند که من مصطلق را امروز خوار کردم. هرمز را گفت بر خیز و
ایشان را بازگردان تا من سلاح در پوشم. هرمز چون آمد تا ایشان را بازگرداند
درحال هرمز را بکشتند. مصطلق اندر رسید و گفت ای فرزندان این چه کار بود که
شما کردید که شما باداراب برنیایید که‌وی‌چون‌سوار گردد در زمان ما را ازراه‌بردارد.
مکنید و برگردید که این تیشه بر پای خود زدید. فرزندان او گفتند چون این کرده
شد و هرمز وجانوسیار را کشتیم [۳] ومار خفته‌را بیدار کردیم، تا آنگاه که سرش نکوبیم [۴]
سودندارد. اکنون که کینه‌افتاد بکوشیم خود تا چگونه شود. قیصر همای‌رابهزیمت
کرده‌است، ما نیز این را از راه برداریم و با قیصر صلح کنیم. واگر نه چنین کنیم
داراب ما را هلاك کند. بهر نوع که هست کار او را تمام باید کردن. مصطلق
هرچند پسران‌را پندهمی‌دادهیچ سود نداشت. مصطلق‌روی بلشکر کرد و گفت شما

۱-مل: واوچه تواند ۲- مل بر کشید و بزد بر جابر سیار در میان سراو، آهی بکرد وجان بداد
۳- ك: وهردونفر را کشتیم جانوسیار را کشتیم ۴- ك : نکوبی

برگردید و فرمان ایشان مکنید. پسران او بیکدیگر گفتند که پدر ما بیگانه‌یی را همی‌خواهد، که داراب را اگر با ما دست بود هر دو ما را هلاك کند. هر دو برادر اندر آمدند و پدر را بر جای هلاك کردند و شویر بیک وزیر را پاره پاره کردند و آنگاه روی بحرب داراب آوردند و جنگ [در] پیوستند [والله اعلم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند][۱] که چون پسران مصطلق پدر را بکشتند روی بخرپشتهٔ داراب آوردند تااو را هلاك کنند. داراب چون دید که کار از حد درگذشت ولشکربپیکار سربر آوردند، خواست تاسلاح پوشد نتوانست. عنطوشیه را گفت برخیز و بگوی‌ایشان‌را که‌ما را باشما جنگی نیست، اگر من خطایی گفتم از سر دلتنگی بود. اکنون مراد شما چیست تا همه آن کنیم؟ عنطوشیه بیرون آمد و همچنان بگفت. ایشان گفتند ما تا بدین غایت آمدیم تا با تو بایران رویم و تو بپادشاهی بنشستی، اما قیصر مادر ترا هزیمت کرد و پدر ما کشته شد با سه موبد دیگر. اگر صلاح می‌بینی وخودرا می‌خواهی ولایت‌قیصر را ده وا گرنی همه‌را هلاك کنیم و ترا نیز چنانک پدر خودرا؛ و دانی[۲] که بر تن ما از پدر عزیزتر نباشی[۳]. داراب گفت چه توان کرد که دست من بسلاح نمی‌رسد. تا داراب روی بعنطوشیه کردو گفت که چنین گوی که بامن زنان‌و کنیزکان وبچگان خردست[٤]، مرا امروز امان دهید تا فردا مراد شماطلب کنم. عنطوشیه‌بیرون آمد و همچنین بگفت. پسران‌مصطلق گفتندنیک آید، ترا امشب امان دادیم. هلیمون گفت نباید که‌داراب بگریزد. پس بگفت تا گرد بر گرد[٥] خیمهٔ داراب‌مردم بخفتند و خزینه و سلاح بر گرفتند. زنان گریه آغاز کردند. داراب گفت شما مترسید که من در خواب دیدم که نیای من تاج بر سر من نهادی و مرا بر تخت نشاندی. شما چندان صبر کنید تاجهان تاریک شود تا بگویم که چه باید کرد.

۱- در مل نیست ۲- ک : جانی ۳- مل: وجایی که برتن‌ما از پدر عزیزتراست
٤ - ک: خودست ٥- ک: کرد بکرد

چون شب در آمد داراب جامهٔ پرستاران در پوشیدو بگوشه یی رفت و بعبادت پروردگار خود مشغول شد و ستایش کرد بدان نام که ایشان را میراث بود از نیاکان خویش، روی بر خاك نهاد و زاری کرد و از خدای عزّوجلّ فریادخواست. درساعت بادی تند برخاست و بانگ رعد بر آمد و آتش جستن گرفت وباران وسکنجه[1] باریدن آغاز کرد، هر یکی چند بیضه یی. سنگ برسر مردمی زد وسی شکست، وهر جا که پشت مردمان زره است بدو نیم می‌شد، تا آن مردان همه سر در کشیدند از بیم ژاله[2] و خروش از لشکرگاه بر آمد چنانک گفتی لشکر بیگانه استی که شب خون[3] آورده است. هر کسی بخویشتن مشغول بودند. داراب برخاست و بیرون آمد و در خرپشتهٔ خویش آمد و زنان و کنیزکان را پیش کرد و روی بشبرقان آورد وهمه را درشبرقان درآورد وبسرایی فرود آورد و آن سکنجه[4] زیادت شد وهر که را می‌زد هلاك می‌کرد.

چون صبح صادق بدمید و خورشید سر از باختر بر آورد و جهان منور شد کودکی از آن لشکرنیارست سر بیرون کردن، از آنها که عهد شکسته بودند، که با نام خدای عزّوجلّ بازی نیست. و چون داراب بشهر اندر آمد، فرود آمد و فرزدون را فرستاد که تا از حال لشکر خبری بیارد. فرزدون بیامد و گفت ای خداوند از آن لشکر هیچکس زنده نمانده است. پس داراب گفت من بایران خواهم رفتن و این زنان را بنزدیک تو خواهم ماندن. پس بیرون آمد و سپری و تیغی برگرفت و جامهٔ خلقان در پوشید و پای بر پشت اسپ آورد و مهطنطسیه را در کنار گرفت و گفت من رفتم، ترا و داراب کهین را بخدای عزّوجلّ سپردم، او را نیکو دارید تا آمدن من، بطلب شما کسی را فرستم. این بگفت و روی بعراق نهاد ومنزل بمنزل آمد تا باصفهان رسید. همای از سپاهان هزیمت شده بود و لشکر قیصر در سپاهان بود؛ و مردی بود ازتخمهٔ گودرز نام اوفریغون، قیصر او رابند کرده بود؛ و همای ازو گریخته با هزار سواری و

۱- مل: باران و تگرگ ۲- مل: از بیم را ۳- یعنی شبیخون ٤- مل: باران وشکنجه

رشنواد پارسی با همای بود ، با قیصر لشکر بسیار بود وپنج روز قیصر با سپاهان بود و داراب در میان لشکر وی می‌بود ، تاروز ششم کوسهای قیصری فرو کوفتندو سراپرده را روی بسوی ری کردند و لشکر عرض دادند، صد هزار سوار بر آمد. همه روی بری آوردند و داراب در میان ایشان می‌رفت تا بیک منزلی ری رسیدند، فرود آمدند و لشکرگاه بزدند. و همای در شهر بود باپنج هزار مرد که ازهر گوشه گرد آمده‌بودند بروی. چون خبر بهمای رسید که قیصر بیک منزلی رسیده‌است بالشکر بسیار، امیر ری مردی بود از دیلمان نام او کوه آسای رازی ، مردی نیک بود و از چاکران همای بود ، قیصر بنزدیک وی نامه فرستاد و در آن نامه یاد کرد که:

این نامه از قیصر روم از تخمهٔ سلم‌ابن افریدون بنزدیک‌تو که کوه آسایی، شنیده باشی که هر کرا همای سایه بر افگند او نیک بخت گردد و هزار دینار بیابد، اما نیکبختی تو در آنست که من بایران بروم بطلب تاج وتخت. بنزدیک فریغون‌نامه فرستادم و گفتم همای را بند کن، نکرد، لاجرم فریغون را بگرفتم و بند کردم، اگر خواهی تاترا به آید همای‌را بند کن و بنزدیک من فرست تا تو برجای بمانی وایران آباد ویران نشود و اگر خلاف کنی ترا نیز بند کنم. و نامه مهر کردو بشهرفرستاد. چون نامه‌بنزدیک‌امیر ری رسیدآن‌نامه را برخواند، باخویشتن گفت‌قیصر راست‌می گوید. اگرمن‌او را نگیرم، چون فردا قیصر بدر شهر آید همای بهزیمت رود، قیصر مرا بند کند و در حق من بداندیشد و اگر او را بندکنم پادشاه زاده است. کوه آسای برجای فرو مانده بود ، وزیری‌بودخرداد نام‌اورا بخواند و با وی تدبیر کرد که قیصر مرا نامه فرستاده است ببند کردن همای، تو چگونه مصلحت‌می‌بینی؟ خرداد مردی بزرگ بود وزیرك، گفت‌همای تنهاست و او راکسی‌نیست، باشد که باز قوی شود. اورا یاری به بود از بهر سه‌چیز: یکی‌آنک البته امروز رافردایست، ودوم آنک‌حق

نعمت همای بجای آورده باشی وسیوم آنک بنزدیک خدای عزّوجلّ آزار وی نیکو نبود که وی از تخمهٔ پاکانست. کوه آسا گفت این همه نیکوست که توگفتی ولیکن ادبار با همایست و او هرگز سر برنیارد زیرا که یک نیمهٔ ولایت قیصر گرفته است. [وزیر گفت] با مردم ادبار زده آسیب نشاید دادن که ادبار وی در تو اثر کند. خرداد این بگفت و گفت باقی تو دانی، من آنچه دانستم بگفتم. کوه آسای روز دیگر پیش همای آمد و خدمت کرد و از همهٔ لشکر وی پهلوان رشنوادمانده بود، دیگر همه برگشته بودند. چون کوه آسا بخدمت بیامد رشنواد با دو هزار سوار بطلایه آمده بودوهمهٔ دروازها فروگرفته‌بودند. کوه‌آسابدرکوشک‌همای‌آمدتا او را فروگیرد و بند کند. چون بدر سرای رسید همای را خبر کردند که کوه آسا بر درست. همای کس فرستاد و گفت بگویید تا در آید. کوه آسادر آمد با دویست مرد همه‌بسلاح، همای بر تخت بودو فرجی بر پشت نهاده و تاج بر سر و دو خادم در پیش ایستاده. چون کوه آسا در آمد همای گفت چرا رنجه شدی ؟ کوه آسا گفت ای خداوند بگرد شهر بر آمدم، همهٔ شهر را خبر اینست که تو بهزیمت‌شدی. اگر خداوندصواب‌بیند برخیزد و با من بیاید تا یکی گرد شهر بر آییم تا همهٔ شهر شما را بوینند [1] که شما بر جای خویشید. همای گفت نیک آید، زود همای از تخت فرود آمدو پای درنوبتی آورد و آن دو خادم که‌جانداروی‌بودند هردو سوار شدند و در قفای‌وی‌برفتند. کوه‌آسا با سواری دویست گرد شهر بر آمد و بیامد تا بدر قلعهٔ [2] تبرک، و خواستند که باز گردند. کوه آسای گفت بگیریدش و بند کنید! بیکبار بگرد همای در آمدند، نخست آن دو خادم را بگرفتند و بند کردندو کوه آسای دست همای‌را بر بست. همای گفت ای ناجوانمرد، شرم‌نداری که دستهای مرا می‌بندی! چه‌جرم کرده‌ام؟ کوه آسا او را سر برهنه کرد و بشهر در آورد. همای روی بآسمان کرد و گفت ای آفریدگار عالم

۱-مل: به‌بینند ۲-مل: تا بقلعه

و عالمیان و ای پاك بی عیب و ای قادر بر کمال وای قاهر بی همتا جلّ جلاله، می‌دانی و می‌بینی که این بی‌ادب بر من چه ستم‌می کند. هنوز این مناجات نکرده بود که ابری بر آمد و بادی سهمناك برخاست و رعد غرّیدن آغاز کرد و برق‌جستن گرفت و ایشان همای را از سوی شهر برگردانیدند و روی بلشکرگاه قیصر آوردند تا همای را بنزدیک قیصر برند.

۱۱

داراب و قیصر

اما مؤلف اخبار [و گزارندهٔ اسرار][1] ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که [چون] همای را از آن پشت اسپ اندر ربودند و بند کردند، داراب بطلایهٔ مادر رسیده بود بنزدیک رشنواد. و رشنواد پارسی بر راه ایستاده بود باسواران، و داراب در میان ایشان بود که بیکبار بارانی صعب در گرفت. چهاردیواری بود و طاقی بر کشیده، داراب بدان چهار دیوار اندر آمد و بخفت و باران سخت شد و همهٔ لشکر رشنواد برپشت اسپ بودند، وباران همی بارید. آواز آمد از آن طاق کهنه که زینهار که از جای خویش نجنبی که در زیر تو پسر اردشیر خفته است ! رشنواد این[2] شنود، گوش بنهاد که این آواز از کجا می آید و این چه سخنست و اردشیر را پسر کجاست ؟ تا دیگر بار همان نوع آواز[3] شنود که ای طاق محکم باش که در زیر تو پسر اردشیر خفته است ! رشنواد گفت مرا حقیقت شد که این آواز از کجا می آید واین حدیث از گزاف نباشد. رشنواد در آن طاق رفت، جوانی را دید خفته و اسپی بر زبر سر او ایستاده وخاک از طاق فرو می ریخت. رشنواد پارسی بترسید و گفت نباید که طاق فرو رود و این سرد خفته بود.

۱- در نسخهٔ ک نیست ۲- مل: این را ۳- ک: تا تا دیگر بسان آواز همین

داراب را بیدار کرد و گفت بر خیز که جهان را بتو نیازست و کسی نمی‌داند که تو کیستی. داراب سر بر آورد، رشنواد را دید بر زبر سر خود ایستاده که بروزگار او را پیش مادر خود دیده بود. هیچ نگفت و با خویشتن اندیشه می کرد که او را که خبر کرد که من اینجا خفته‌ام. داراب و رشنواد از زیر آن طاق بیرون آمدند، درساعت آن طاق فرود آمد. رشنواد از آن عجب داشت و با داراب هیچ پیدا نکرد و گفت ای جوانمرد تو از کدام سوی می‌آیی؟ داراب گفت من مردی‌ام غریب و از آنجانب دریا بار می‌آیم. باران گرفت من اینجا بخفتم. رشنواد گفت ای برنا بیا تا من ترا بنزدیک همای برم تا نام تو بر جریدهٔ ایام افگند. داراب گفت روا بود. رشنواد آن قوم را گفت که شما برجای قرار گیرید تا من باز آیم. رشنواد این بگفت و با داراب برفت. یاران وی گفتند که رشنواد بهانه کرده و بگریخته. درحال خبر بنزدیک قیصر بردند. طلایهٔ قیصر پیش ایشان باز آمدند و بانگ برزدند. کسان همای گفتند ما بنزدیک قیصر آمده‌ایم که رشنواد گریخت. در حال قیصر را خبر شد که رشنواد و همای بهزیمت شدند و طلایهٔ ایشان بنزدیک ما آمدند وما را خبر کردند. هم در ساعت قیصر بپشت اسپ رفت و بفرمود تا ده هزار سوار بدر شهر رفتند و قیصر با سواری پانصد بسوی راه بیرون آمد تا همای را کجا یابد؛ و در یک ساعت چندان هزار شور[1] پیدا شد در جهان؛ و از یک سو همای را سر برهنه می‌آوردند تا بنزدیک قیصر برند و از دیگر سو داراب می‌آمد تا همای را ببیند[2] و لشکر قیصر چپ و راست می‌تاختند تا همای را بگیرند. خدای عزّوجلّ هریکی را از یکدیگر جدا می‌داشت، و همای می گفت ای نا جوانمردان، زنان را بدین صفت برند؟ مکنید که من دختر اردشیرم[3] و بر من ببخشایید که شما همه چاکران منید و بر من بیرون آمده اید ولیکن یک حاجت روا کنید که چون مرا بنزدیک قیصر برید دست وپای مرا بگشایید

۱- مل : سوار ۲- مل : به بیند ۳- کٔ: که من دختر سام چارس ام

و مرا بر ستوری نشانید و چادری بمن دهید تا بر سر افگنم که همه عالم مرا دیدند که بیست و نه سالست که پادشاهم، هیچکس مرا روی برهنه ندیده است. آخر شرم ندارید از خدای عزّ وجلّ؟ همچنین زاری می کرد، هیچکس بروی نبخشود و کوه آسای گفت همچنین ببریدش تا پیش قیصر تا چنانک باید او بفرماید.

این سخن بگفتند و همای را از [آن] جای روان کردند. داراب با رشنواد آنجا رسیدند، چو[ن] ایشان را بدیدند در حال بدانستند که حال برچه جمله بوده است. داراب را برمادر دل بسوخت و آب در دیده بگردانید و گفت چگونه کنم که سلاح ندارم. برگشت و پیش ایشان بیرون آمد و سلاح طلب می کرد، نیافت. تا از دور سیاهیی دید، تا آن معدن برفت تا بنگرد که آن چیست. جویباری دید بر کرانهٔ جویی با درختان. داراب گفت آنچه می جستم یافتم. پس صبر کرد تا آن لشکر از وی در گذشت. پیاده شد و یک درخت را کنار گرفت و دست حلقه کرد و پای را بر زمین سخت کرد و بقوّت آن درخت را از زمین برآورد و شکر گفت مرخدای عزّوجلّ را؛ و گفت چنانک آن روز مرا نصرت دادی امروز نیز بده که نام و معنی بحقیقت تویی. داراب این بگفت و آن درخت را شاخها برکند و تنهٔ درخت بر گردن نهاد و پای بر پشت اسپ آورد. آن اسپ از گرانی درخت بر جای ایستاد. داراب از اسپ پیاده شد و عنان اسپ بدست گرفت و بتک خاست و اسپ و چوب را در دو دستش می کشید تا بایشان در رسید و از پهلوی ایشان درگذشت و پیش ایشان بیرون آمد و اسپ را رها کرد و درخت را بر گردن نهاد و روی بر ایشان آورد و بانگ بر زد و گفت بایستید! همه بایستادند و نگاه کردند. دیدند یکی را که از سوی کوه در آمد چند مناره‌یی، درختی بر گردن گرفته. همه از وی بهراسیدند و بترسیدند. داراب بانگ برایشان کرد، کوه آسای در رسید، همای در پیش وی سر برهنه بود، روی بدان قوم کرد و گفت چرا نمی روید؟ گفتند نظاره کن تا بوینی[1]! کوه آسا گفت چه بوده است؟ داراب گفت برجای قرار گیر! کوه آسا نگاه کرد، یکی

۱- مل: بەبینی

را دید درختی بر گردن نهاده، بر جای بماند. داراب گفت این را کجامی برید همچنین دست بسته؟ او چه جرم دارد و چه کرده است ؟ کوه آسا گفت دختر اردشیر [1] است، بنزدیک قیصر می‌برم تا آشوب از جهان بنشیند و رعیت برآساید.

داراب گفت او چند گاه پادشاه شما بوده است، اکنون دست بر آوردیدو بروی عاصی شدید. کوه آسا گفت تو کیستی که چندین فضولی می کنی بر راه ؟ داراب گفت من فرستادهٔ یزدانم عزّوجلّ [تا] او را از دست شما بستانم که وی بیکس است. کوه آسا که این بشنید بخندید وگفت در جهان کسی دیگر نمانده است که تو آمده‌ای با این چوب ! بروکه تو آدمی نیستی ! بر کوه روکه ما را با تو کاری نیست واگر نه بینی که چه بتو رسد. داراب گفت نروم تا او را از دست شما نستانم. کوه آسا گفت برو وابلهی مکن. همای در وی می نگریست و هر باری که داراب سخن گفتی همای را دل بجوش آمدی و با خویشتن می اندیشیدی که این کیست که مرا مهر بر وی می آید ! داراب گفت اورا بخوشی بمن دهید. کوه آسا گفت بگو که تو کیستی. گفت منم داراب ابن اردشیر ! هنوز داراب این نگفته بود که شیر از هر دوپستان همای روان شد. همای نعره‌یی بزد که ای جان مادر، مادر را دریاب که بر من رحم نکردند. داراب که این بشنید یک نعره بزدو چوب بربالای سر برآورد وسواری راچنان بزد که مرد و اسپ را بهم در شکست بیک زخم و روی بکوه آسا آورد و دست در بالا کرد تا او را بزند. کوه آسا بگریخت و روی در آن کوه نهاد. و [داراب] خلقی را بکشت و همای را از دست ایشان بستد و روی بکوه آورد و بگوشه‌یی بیرون رفت و هر که پیش می آمد باآن چوب می‌زد و مرد و اسپ را می کشت تا همه بهزیمت رفتند. آنگاه پیش مادر بنشست، همای بیهوش شده بود، وی دست و پای مادر باز می کرد و می گریست و اشک داراب بر روی همای می‌چکید. همای چشم باز کرد و فرزند را

۱- ک: دختر سام چارس

دید که در پیش روی نشسته است، دیگر با [illegible] شده سر بر کنار [illegible] نهاده بود و
می‌گریست. داراب گفت ای مادر چندین مگری. دیگرباره آن مردان باز گشتند و
ناخن آوردند تا عصای را بگیرند. داراب برخاست و چوب برداشت و روی بدیشان
آورد. آن جماعت پریشان شدند که خدای عز و جل [illegible] در دل ایشان افکنده.
چون داراب بر ایشان حمله کرد ایشان همه پشت باسپ بودند. داراب ایشان را هزیمت
کرد و پیش مادر آمد و مادر را بگرفت و روی بسوی کوه نهاد در ساعت
[کدامی را این شجاعت داده] پس کوه آسا کنی نزدیک آمد [illegible] از دور
ایستاده بودند و نظاره می‌کردند تا [داراب] عصای را بکوه رساند.

کوه آسا روی بدان قوم کرد و گفت شما را چه بود و این که بود؟ یکی
گفت عفریت بود، یکی گفت جادو بود و هیچکس نداند که او که بود. کوه آسا
گفت اگر دیو است یا جادو است ما [illegible] تا او بر نیاید که سنگ نماند. [قیصر کسی
فرستاد و گفت که فرمان ترا پیش رفتم و عصای را بند کردم تا پیش تو آرم] شخصی
سهمناک از کوه بیرون آمد، [illegible] بر گردن نهاده و عصای را از من بستد.
روز بر قیصر بیا. سوار فرستاده برفت تا خبر کند. قیصر پیش باز آمد، گفت عصای کو؟
سوار گفت دیوی او را از ما بستد و در کوه برد و کوه آسا [illegible]
تو فرستاد. قیصر که این بشنید عنان تیز کرد و براند تا نزدیک کوه آسا آمد. کوه آسا
از اسب فرود آمد و روی بر خاک نهاد و گفت فرمان ترا پیش رفتم و عصای را بند
کردم و تا بدین مقام آوردم، دیوی بیرون آمد او را از من بستد و برفت و [illegible] کوه
در آمد. قیصر گفت بکدام جانب رفت؟ کوه آسا اشارت کرد. قیصر با مردان خویش
روی بدان کوه نهاد، همه تیغها کشیده برفتند. و داراب بر سر کوه نشسته بود و

۱ـ در اصل: داراب. ۲ـ عبارت بین دو قلاب [illegible] بنظر می‌آید. ۳ـ در اصل: [illegible]
۴ـ در اصل: قیصر کسی فرستاد و گفتند که فرمان تراست که ما بدان پیش رفتم و عصای را بند کردم
تا پیش تو آرم [illegible] کند. قیصر که فرستاده ترا پیش رفتم [illegible]

با مادر سرگذشت خویش می گفت. مادرش گفت ای داراب خدای عزّ وجلّ بر من ببخشود که تو بمن رسیدی و اگرنه قیصر مرا برده بود. ایشان این حدیث می کردند وکسان قیصر آمده بودند و می شنودند. قیصر گفت ای کوه آسا، این دیو نیست که دیوهرگز سخن نگوید، این آواز آدمیست. تا کوه آسا گفت صورتی دیدم درختی بر گردن نهاده، پرسیدم که تو کیستی؟ گفت که من دارابم. راست که این بگفت همای بخروشید وگفت جان مادر مرا فریاد رس! تا همای این بگفت او خلقی را هلاك کرد بدان درخت. قیصر گفت این نیک عجبست!

پس از آن میان [1] پیری روی بقیصر کرد و گفت ای ملك الروم، بروزگار کودکی بیامد درین شهر ونام وی داراب بود، بنزد همای آمد و همای او را در پذیرفت و برکشید، و همه را گمان چنان بود که همای اورا دوست می دارد، تا لشکر برهمای بیرون آمدند و همای را برین داشتند تا آن کودك را از پیش خود دور گرداند. کودك بشهر عمان رفت و با قنطرش جنگ کرد و قنطرش کشته شد و آن کودك بر روی دریا برفت و بیش هیچکس او را ندید. چند گاه گفتند که در دریا غرق شد. اکنون آن کودکست که بزرگ شده است و باز آمده بنزدیك همای. قیصر گفت آن کس را که تو می گویی در روی دریا رفت و پادشاه یونان و ملکوت شد، او ایران را چه کند جایی که ملکوت و یونان بود؟ چون قیصر این بگفت همه خاموش شدند. قیصر گفت شما تدبیر آن کنید که او را چگونه آریم. کوه آسا گفت اگر آنست که من دیده ام با آن درخت، با او هیچ کاری نتوان کردن. قیصر گفت عیب تو کرده ای، چون همای را بند کردی نگاه بایستی داشت تا فردا روز شدی و من می گفتم [2] که چه باید کردن.

۱- مل: پس از میان ۲- ك: رها کن باش تا فردا روز شد بگویم

ایشان این می گفتند که داراب از پیش همای برخاست چوب بر گردن نهاده، و آمدن گرفت. قیصر از دور نگاه کرد، داراب را دید که از کوه فرود می آمد. روی بدان قوم کرد و گفت این دارابست؟ همه گفتند که هست. قیصر گفت پس این آدمی نیست، دیو است! همه بگریختند و در میان صحرا بایستادند و نظاره می کردند. قیصر گفت رها کنید تا پیشتر آید، آنگاه از قفای او اندر آیید و او را بگیرید. آخر یکتن پیش نیست. داراب که این سخن قیصر بشنید بر یک جای قرار گرفت. قیصر گفت همه جهد کنید تا او را هلاک کنید. داراب برگشت و اندک اندک سپس تر آمد که او برهنه بود، ترسید که نباید که خسته شود. چون داراب سپس تر آمد قیصر گفت سواری چند پیشتر روید. صد سوار پیش داراب رفتند. داراب پشت خم داد و سنگی افزون از پنجاه من برداشت وبینداخت ومردی را با اسپ پخج کرد. داراب دیگر باره سنگ برداشت و دیگری را هلاک کرد و همچنین چند بار سنگ می زد و شخصی را هلاک می کرد. قیصر گفت این هیچ نیست. ما را باید بازگشتن که این آسای مردم ندارد. قیصر این بگفت و برگشت، و بلشکرگاه خویش بازگشت.

کوه‌آسا گفت ای شاه، همای از میان برخاست و ناپیدا شد، بسعادت اندرآی در شهر و بر تخت پادشاهی بنشین تا فردا همه بشاهی بر تو سلام کنند. قیصر گفت صواب آید. کوه‌آسا در پیش رفت تا حاجبی کند و قیصر را در شهر درآورد وبکوشک همای برد و بر تخت نشاند و تاج همای بر سر قیصر نهد و او را شاه خواند. چون قیصر بر تخت شاهی رفت هم درشب لشکر را کس فرستاد تابدر شهر آمدند ولشکرگاه برزدند. قیصراز کوه آسا پرسید که رشنواد پارسی کجاست که با ما چند بار جنگ کرد؟ کوه آسا گفت من از وی خبر ندارم. پس مردی از چاکران وی گفت که او دوش مردی را از میان راه بگرفت و گفت ترا بنزدیک همای برم. بدین بهانه بیرون رفت

و ناپیدا شد. قیصر گفت که سرا رشنواد می‌باید که بیابم و سزای او بکنم. او برمن شبیخون کرده است و خلقی‌را بکشته است. کوه‌آسا گفت امشب بباشید تا چون فردا شود او را طلب کنیم و بیاریم پیش‌ سلک، و آن شب قیصر بر تخت بود وبابزرگان تدبیر می کرداز جهت همای.

چون روز شد همهٔ خلق بیکبار نعره زنان اندر آمدند[۱] بدرگاه و بشاهی‌بروی[۲] سلام کردند. پس بزرگان لشکر همای را پیش خواند و روی بدیشان کرد و گفت همای را خزینه‌یی نبود؟ کوه آسا گفت بود ولیکن پنهان کرده بود. قیصر گفت تو ندانی که کجاست؟ گفت رشنواد می‌داند؛ و همهٔ خزینهای همای کوه‌آسا می‌دانست اما بهانه می کرد[۳]. قیصر گفت پس رشنواد پارسی[۴] را طلب کنید تاآنگاه تدبیرهمای کنیم و او را از آن کوه [فرود آریم. کوه‌آسا][۵] منادی‌فرمود که کس مبادا از رعیت و لشکری که این‌منادی بشنود و هر که از رشنواد پارسی‌خبر بیابد و از شاه قیصر پنهان دارد گناه کار بود و اگر خبر رشنواد بیارد ببالای او زر بریزم[۶].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که در آن ساعت که رشنواد از دروازهٔ ری بیرون رفت و داراب را بدان‌جای رها کرد، روی بشهر آورد، در شهر نتوانست رفتن بدان سبب که‌قیصر بوی باز خورد، رشنوادبترسید، ازاسپ پیاده شد و بر راه دخمه‌یی بود، بدان دخمه در آمد و پنهان شد تا آن سپاه بگذشتند. چون لشکر قیصر برسیدند اسپی بیافتند. ببردند و رشنواد اندر دخمه بود بخواب شده، از خواب بیدار شد و بنشست‌و گفت‌چگونه کنم؟ اگربیرون روم کسی مرابوبیند[۷]، بگیرد و بنزدیک‌قیصر برد. صبر کنم تا شب گردد. آنگاه ازین دخمه‌بیرون شوم و بنگرم تا چگونه شود. این بگفت و باز درخواب شد.

۱- ک: آمدند ۲- ک: بدرگاه وی‌شاهی بروی ۳- ک: و کوه‌آسا میداند اما بهانه میکند ۴- مل: رشنوادرا ۵- ک ندارد ۶- مل: زرپر کنم ۷- مل: به‌بینند

اما [مؤلف اخبار ابوطاهر طرسوسی روایت می کند که] [۱] چون آواز [۲] منادی بر آمد در شهر ری از بهر رشنواد، مردم از چپ و راست در پراگندند تا مگر رشنواد را بیابند. از قضا را مردی می آمد، بدر آن دخمه رسید، با خود گفت یکی درین جای شوم و بنگرم. چون اندر آمد رشنواد را دید خفته، و رشنواد پیر بود و نود سال از عمر او گذشته بود، آن مرد او را محکم فرو گرفت و بر بست. رشنواد از خواب اندر جست، یکی را دید که او را می بست. رشنواد گفت ای جوانمرد مرا چرا می بندی بدین صفت؟ گفت خبر نداری که هر که ترا بنزدیک قیصر برد توانگر شود. اکنون من ترا پیش قیصر برم تا مرا قارون کند و اگر نی تو چیزی مرا بده تا ترا رها کنم تا بروی. رشنواد گفت من این ساعت چیزی ندارم بجز یک انگشترین، ترا دهم، مرا رها کن. مردی پیرم و آفتاب عمر من بر سر دیوار رسیده است و اگر قیصر مرا هلاک کند ترا چیزی ندهد. این انگشترین بستان و نگاه دار تا بوقتی که بمن باز رسی و این انگشترین بیاری، من ترا از مال دنیایی بی نیاز کنم. مرد گفت این نخواهم که هر که با من این را ببویند [۳] گوید که این از آن تو نیست؛ و دوم آنک این چندین قیمتی ندارد، مرا ازین بیشتر چیزی می باید. و آن مرد را دولت یاری نکرد که در زیر نگین آن انگشترین نسخهٔ گنجی بود از آن گودرز و آن انگشترین از آن گودرز بوده و رشنواد از فرزندان گودرز بود. آن مرد ندانست و آن انگشترین بوی باز داد و او را از آن دخمه بیرون آورد و روی بشهر نهاد. و رشنواد پارسی زاری می کرد تا مردی بازاری پیش آمد و رشنواد را بشناخت. روی بدان مرد کرد و گفت چرا دست ازین پیر سال خورده نداری که قیصر خون او بریزد و ترا چیزی ندهد. آن مرد گفت که قیصر گفته است که هر که او را بیارد رکابش زرین کنم. آن مرد بازاری گفت چند خواهی تا او را رها کنی؟

۱- مل: ندارد ۲- مل: آواز از ۳- مل: به بیند

آن مرد گفت هزار درم بخواهم. آن مرد بازاری گفت او را رها کن و با من بیا تا ترا
هزار درهم بدهم. آن مرد گفت تو مراچیزی ندهی. گفت اگرترا چیزی ندهم تو مرا
بعوض آن بنزدیک قیصر ببر. پس رشنواد انگشترین بدان بازاری داد و گفت نگاه دار،
کوه بکوه نمی‌رسد و لیکن آدمی بآدمی می‌رسد. آن جوانمرد آن انگشترین بگرفت و
رشنواد را رها کردند. بازاری اندر آمد و هزار درم بدان مرد داد و رشنواد روی
براه نهاد و خیلی راه رفته بود که ناگاه چند مردی از آن قیصر پیش راه او را باز
خوردند [1]، ازیشان یکتن او را بشناخت، روی بیاران کرد و گفت ای یاران اینک
رشنواد پارسی که در عالم می‌جستیم ! سواران روی برشنواد نهادند. رشنواد
برگشت و روی بکوه نهاد. سواران پیاده شدند و بعقب او بسر کوه رفتند تا او را
بگیرند. رشنواد از بیم جان می‌رفت و می‌افتاد تامگر جان ببرد تا بهزارحیله خویشتن
را بکوه افگند و آن مردمان همچنان در قفای وی می‌رفتند وهیچ گونه باز نگشتند.

رشنواد می‌رفت تا آنجا که همای بود باداراب، و هر دو در پس سنگی نشسته
بودند. رشنواد همای را دید، بشناخت لیکن داراب رانشناخت آن روز، که او را شب
دیده بود و آن جوان آنجا افگنده. چون رشنواد سر همای را دید خواست تا بخروشد
که همای بانگشت اشارت کرد که مخروش! بیامدو بنشست و ازهمای عجب آمدش،
روی بوی کردو گفت ای ملک، ما را چنین گفتند که ترا بند کردند و بنزدیک قیصر
بردند. تو اینجا چه میکنی و این مرد کیست اینجا خفته. همای گفت مترس، گماشتهٔ
یزدانست که دوش بیامد و مرا از دست کوه‌آسا بستد وبدین کوه آورد. رشنواد گفت
ای ملک مرا دوش طرفه کاری افتاده بود. همای گفت بگوی، گفت بطلایه رفته
بودم، چون بمیان راه برسیدم برابر طاق مهراسب، در آن وقت که باران می‌آمد،
آواز شنودم که ای طاق کهنهٔ فرسوده، ساعتی قرارگیر که در پایان تو داراب پسر
اردشیر خفته است و جهان را بمهر او نیازست. من عجب داشتم و بیامدم، جوانی را

---

۱ - ک: و خیلی رفت دیگران مراد از قیصر او بساز آمدند

دیدم در زیر طاق خفته و اسپی بر زبر او ایستاده. آن جوان را بیدار کردم و گفتم بیرون آی تا بوینم[1] که تو کیستی. آن جوان برخاست و بیرون آمد. در ساعت آن طاق فرود آمد و بیفتاد. چون من آنچنان بدیدم عجب داشتم. آن جوانمرد را خواستم که بنزدیک تو آرم تا بنگری که او کیست. ترا گرفته بودند و بند کرده. چون بدر شهر رسیدم من بگریختم و آن جوان را بگذاشتم. باید که اکنون مرا ملک بگوید که احوال او چگونه بوده است و اردشیر را پسر کجا بوده است.

همای چون این سخن بشنید گفت: ای رشنواد، راست می گویی، آن فرزند منست. آن وقت که او از من جدا شد از بهر تاج و تخت و پادشاهی او را در تابوتی کردم و بدریا فرو گذاشتم. گازری وی را بگرفت و بزرگ کرد. پس بدست مردو افتاد، باز بنزدیک من آمد، نیارستم گفتن که او فرزند منست که ترسیدم که مرا استوار ندارند، او را از برخود دور کردم، چند گاه رفته بود و پادشاه یونان و ملکوت شده بود، اکنون باز آمد و کار خود شوریده شده است! رشنواد چون این سخن بشنود گفت ای دختر، چرا چنین کردی که پادشاهی با کسی جاوید نمانده است. اکنون توبه کن و بخدای عزّوجلّ بازگرد و خدای را شکر کن که اگر او نبودی تو اکنون در دست قیصر مانده بودی. همای گفت همچنین است که تو می گویی. رشنواد این بگفت و برخاست و پای داراب را بوسه داد و گفت: می مانی اردشیر را! و خدای عزّوجلّ ترا همه نیکوی بدهاد.

پس داراب روی بدیشان کرد و گفت چه تدبیر کنید که قیصر تاج و تخت بگرفت و ما برین کوه مانده ایم. ایشان گفتند عاجزیم، تو بهتر دانی. داراب گفت من فردا برخیزم و ترا برگیرم و با این چوب بدروازهٔ ری روم و شهر از رومیان بستانم و ترا برتخت نشانم و در پیش تو کمر بندم و ایران در دست تو نهم. تو هیچ غم مخور و کسانی که بر تو بیرون آمده اند همه را در دست تو نهم. پس همای بروی آفرین کرد و یزدان عزّوجلّ را ستایش کرد و شکر گفت. درین گفتار بودند که مردان قیصر که در قفای رشنواد بودند در رسیدند و بر بالای کوه آمدند، همه در میان آهن

۱- مل: به‌بینم

نهان. همای گفت مردان آمدند! داراب برخاست و روی بمادر کرد و گفت شما بر کوه روید. همای گفت ای جان مادر نباید که خطایی باز خورد و مادر را بسوزانی. داراب گفت یزدان عزّ و جلّ نگاه دارمنست[۱]. این بگفت و بر جای بایستاد و آن چوب بر گرفت؛ و همای و رشنواد بر بالای سنگی استادند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که][۲] چون داراب برخاست، آواز داد که منم داراب ابن اردشیر[۳]! پیشتر آیید ای سگان! شما شیر را خفته یافته بودید و او مادر من بود همای[٤]؛ زن بود، عورت غریب و بی کس، اکنون من آمده‌ام، پیش من بیایید تا دست‌برد من بوینید[٥]. چون داراب این سخن بگفت آن همه مردان بر جای قرار گرفتند و یک مرد را زهرهٔ آن نبود که در پیش داراب رفتی. سواری بنزدیک قیصر روم فرستادند که بیا تا عجایب بینی که هرگز در عمر خود ندیده باشی. قیصر گفت چه عجایبست؟ رومی گفت ای شاه، آن شخص که دوش همای را بگرفت امروز مادر قفای رشنواد می‌رفتیم تااو را بگیریم، رشنواد را دیدیم؛ وآن شخص که همای را برده کود کیست که خط عنبرین دارد و آن درخت با وی است، و می گفت: منم داراب ابن اردشیر! قیصر که این سخن بشنید روی ببزرگان ایران کرد و گفت شما چه گویید درین باب؟ کوه آسای رازی گفت ای ملک الروم[٦] این سخن نا ممکن است. اردشیر را فرزند کجا آمد؟ در ایران وقتی کودکی بیامد و همای او را بر کشید و عزیز کرد و آن کودک می گفت من دارابم و آخر ناپدید گشت. واگر این آن کودک باشد هلاك از جان ما بر آرد که در ایران و یونان وزهند هیچ مردی نیست که یک حملهٔ اورا پای دارد. قیصر گفت که من وقتی شنیدم که کودکی بیامد بنزدیک همای، داراب نام، و فتنه در جهان پدید آورد وهر کسی زبان طعن در همای دراز کردند، آن کودك از پیش همای برفت. ایرانیان گفتند ای ملک الروم از آن کودك هرگز خبر نشد و دیگر او پیدا نیامد. این کس دیگرست. برخیز ای پادشاه

۱- مل: نگاه‌دارست ۲-مل ندارد ۳- دراصل: اردهشیر ٤- ک: و از مادر من همای ٥- مل: به‌بینید ٦- دراصل: ای ملک ازروم

و با ما بیا تا او را بگیریم و در دست تو نهیم وهمای را نیز اسیر بگیریم. قیصر گفت من نمی آیم، من برخیزم وبکشور روم باز گردم که من نمی دانستم که همای را[1] کود کست.

مردان ایران گفتند ای ملک‌الروم، ما ترا از روم و ولایت قسطنطنیه از برای آن خوانده‌ایم تا بیایی و پادشاه ما باشی. اکنون [خواهی که] برخیزی و بروی و ایران را بگذاری؟ این نیکو نبود. تو در پیش ما بباش تا ما بقوت تو جنگ کنیم. قیصر گفت نخست شما بروید و یک دفعه جنگ کنید، اگر چنانک دست شما چرب تر بود من بیایم و اگر چنانک دست وی چرب تر بود بهیچ حال من نخواهم آمدن. کوه‌آسا امیر ری بود، گفت برخیزید ای جوانمردان که ما همین ساعت داراب را زنده بگیریم. این بگفت و برخاست و همهٔ ایرانیان برخاستند از بیم خویش را که اگر قیصر برگردد داراب ایشان را قهر کند. مردی پنج هزار ایرانی در میان آهن نهان شدند، بعضی تیر انداز و بعضی شمشیر زن؛ و روی سوی کوه طبرك آوردند و در آن کوه در آمدند.

جهان را تاریکی گرفته بود، همه بیامدند و بر آن سر کوه آتش افروختند و می خروشیدند، وهیچکس بسر آن کوه نیارست رفتن؛ و داراب بر بالای کوه بود بر سنگی، وهمای در پهلوی وی بود. همای روی بداراب کرد و[2] گفت ای مادر، سپاه دشمن بسیارست، خیز تا یکسو رویم، وجهد کنیم که مگر بسوی آمل توانیم رفتن که آن ولایت منست، وآنجا سپاه جمع کنیم هم از طبرستان وهم از خراسان، وباز آییم وبا قیصر مصاف کنیم که تنها نتوان جنگ کردن. داراب گفت ای ملکه، لشکر روم راچه محل آن بود [تا بباید] که از یشان بجایی بهزیمت رفتن! بعزت آفرید گار جل جلاله وبعزت و حرمت راستان و نیکان وپاکان که من تنها با جملهٔ سپاه بزنم. توای مادر برجای قرار گیر و در من نظاره کن، وحقیقت دانک اگر خدای عز وجل نصرت دهد بتنهایی همان دهد و بلشکر همان. این

۱- دراصل: نمی دانم که آن همای ۲- ک: در پهلوی وی بوده ورشنواد می گفت

سخن بگفت و سجده کرد سرخدای‌را عزّوجلّ، و بنالید وگفت‌ای دانا و بینا و توانا خدای عالم، بحقّ پاکیو هستیو بزرگواری‌تو که‌اگر من بنده رادرجهان آبخوردی مانده است و خلق را از من نیک خواهد آمدن ، همچنانک از دریای بی نهایتم نگاه داشتی و ازچندان دشمن خونخوار ، اکنون نصرت بخش تا ایران‌را از دست رومیان‌بیرون کنم، و هر چه تو قضا کرده‌ای من‌راضیم وگردن‌بحکم توخدای‌عزّوجلّ نهاده‌ام، که حکم حکم تست و امر امر تو و تو خدایی عزّ و جلّ و من بندهٔ تو. این بگفت و مناجات کرد ، سر ازسجده برداشت‌و بنزدیک مادر آمد وگفت ای مادر بزرگوار تو این فرزند را بدعا یاد دار. این بگفت و از بالای کوه فرود آمد، همان چوب برگردن‌نهاده، تا بدان معدن که آن‌مردان‌درکمین‌نشسته بودندبهرگوشه‌یی.

کوه آسای رازی که امیر ری بود با چهار امیر دیگر از نام آوران عراق که همای راگرفته بودند، هر پنج بیکی‌معدن نشسته بودند وقوسی از مبارزان در پیش ایشان، و لشکر جوق جوق بهر جای نشسته ،که داراب ناگاه از قفای ایشان درآمد درآن تاریکی، چنانک هیچکس را از حال او[1] خبر نبود . چون بنزدیک ایشان رسید گوش داشت که ایشان چه می گویند. بهرام و بهزاد هر دو برادران بودند و از فرزندان گودرز بودند، می گفتند ما از قیصر چه طمع داریم که او را از روم خوانده‌ایم تا ما را خدمت زنی نباید کردن . اکنون قیصر رومی سخت می‌ترسد ازین شخص که درجهان پدیدار آمده‌است وهمای را ازمابستده، ومی گوید که من دارابم، و اگر وی بمثل[2] اردشیر[3] است‌فردا که روز از میان‌شب تیره‌جدا شود داراب را بگیریم و همای را نیز، و هر دو را زنده پیش قیصر بریم‌تا داراب را بردار کند و همای را بزنی کند و عالم از شور و فتنه بیاساید. چون بهرام این‌سخن‌بگفت کوه‌آسای رازی گفت ای پهلوان بدین حاجت نیاید، تو بر جای قرارگیر که‌روستائیان

۱- دراصل: ایشان ۲-ک: از مثل ۳ - دراصل: اردهشیر

را بفرمایم تا داراب را ازین کوه بیرون کنند و داراب را اسیر کنند و پیش قیصر آرند.
داراب چون این سخن بشنید از آن تاریکی بیرون آمد چوب بر گردن نهاده، وبخروشید
و نعره‌یی زد و گفت منم داراب! و یک زخم از آن درخت زد و کوه‌آسا وبهرام را هر دو
بیک زخم [پخش کرد و][1] بکشت [و هر دو][2] غلطان شدند تا بنشیب کوه آمدند.
خرداد و شهروز [هر دو][3] خواستند که بگریزند با ماه آذر. داراب آن چوب
برایشان زد و آن دوی دیگر را [نیز] بکشت و روی بدان دیگران آورد. آن دیگران [چون]
دست‌برد داراب بدیدند همه خود را از آن بالای کوه انداختند و داراب در عقب ایشان
می‌رفت. بیعدد خلق را ازیشان بکشت و بعضی را مجروح کرد و آنچه رومیان بودند
کشته می‌شدند مگر ایرانیان که هنجار راه نیکو دانستند و برفتند و سر راه بر داراب
بگرفتند و بطلب قیصر فرستادند که داراب همهٔ پهلوانان را بکشت و همهٔ راهها
بروی گرفته‌ایم و او بر فرق کوه بیچاره مانده است. اگر می‌خواهی که اورا بگیری وقت
اکنونست پیش از آنکه از دست برود.

قیصر گفت بروید و بیهوده مگویید که مرا با داراب هیچ کاری نیست، گو همه
را بکشد. من می‌باید که بسلامت باشم. رومیان گفتند ای ملک این چه سخنیست که
تو می‌گویی؟ این بکار نیاید و اگر که ازینجا بروم روی ترا بکشور روم درنگذارند
و چنین گویند که تو از پیش یک مرد بگریختی و با وی حرب نتوانستی کردن. قیصر
گفت شما چنان می‌گویید ولیکن مرا اختر شناس گفته است که از ایران ترا خطری
عظیم در پیش است، ازین جهت پرهیز میکنم. رومیان گفتند بگفت اختر شناس کار
نباید کردن. برخیز ای شاه و بیا تا دشمن ترا پیش تو قهر کنیم. این بگفتند و قیصر را
بهزار حیله بدین کوه آوردند و سپاه روم در میان آهن نهان شدند بر آن صفت که
گفتی دریای سیماب موج زند. قیصر پرسید که داراب چه سلاح دارد؟ گفتند ای شاه

۱- ک ندارد ۲- ک ندارد ۳- ک ندارد

همان چوب دارد که پیش ازین داشت اما بتن برهنه. قیصر آمد تا لشکر روی بکوه نهادند و بر بالای کوه رفتند و از دور بایستادند وداراب را بدیدند با آن‌قد و قامت عظیم و آن درخت برگردن نهاده.

قیصر روسی گفت که هرکه عقل دارد با این شخص جنگ نکند که آن نه آدمیست! قیصر چون این سخن بگفت آفتاب بلند شد، گفتی همهٔ سر کوه بیکبار زرین شداز بس[1] جوشنهای مزرّد[2] وخودهای زر اندود. وآن همه سپاه‌بداراب‌نظرمی کردند و تیر می‌انداختند ولیکن تیر هیچکس بداراب نمی‌رسید. داراب آواز داد که‌از میان شما قیصر کدامست؟ قیصر رویش را بوی نمود وگفت منم پادشاه ولایت روم. داراب گفت ای ملک الروم چرا قصد ایران کردی که مادر من قصد تو نکرد. قیصر گفت مرا بخوانده‌اند، من خود نیامده‌ام. گفت ترا نبایستی آمدن، اکنون که‌آمدی برخیز و بسلامت باز رو وبدانک من تا بدین غایت‌در ایران نبودم، که‌بولایت یونان و ملکوت بودم، و پادشاهی یونان و ملکوت‌بحکم‌من‌بود. زن اگر چه شیر غرّان‌بود آخر نه که‌زن‌بود؟ و ترا شرم‌باد که‌بجنگ‌زنی‌آمده‌ای! اکنون اگر خردداری برخیزو پس‌پادشاهی خودبازگرد و اگرنی‌من‌باتو و لشکر توچنان کنم که همهٔ‌جهان‌از آن بازگویند. برو و افزونی مطلب و زمینی راکه فریدون بخش کرده است همان‌نصیب خود نگاه‌دارکه جدّ من گشتاسپ آن ولایت روم از دست شما جدا نکرد و من نبیرهٔ‌اویم از فرزندان کتایون قیصر، که‌جدّم گشتاسپ‌بروم‌آمد و اژدهای کوه سقلابه[3] را بکشت و گرگ بیشهٔ قیطون را بکشت که چندین روسیان در بلای ایشان درمانده بودند و اگرگشتاسپ نبودی آن جانوران راکه توانستی هلاک کردن؟

قیصر گفت ای جوان، تو خویش مایی و من این همه اسرار میدانم ولیکن من بایران زمین نه از بهر آن آمده‌ام که بازگردم. داراب که این سخن‌بشنید بخروشید وکفک هوشنگی‌بلب آورد و سوی قیصر حمله کرد و قیصر روی بدان مردان ایران

---

۱ دراصل: ازبس که ۲ - دراصل: جوشنهامردد ۳- درشاهنامه: کوه سقیلا

کرد و گفت چرا پیش اژدها باز نروید؟ فرو گیرید که او برابر من رسید! آن همه مردان یکبار پیش داراب آمدند و سنگ و تیر بروی روان کردند و او رابرجای فرو داشتند. و داراب نعره می زد، و همای از بالای کوه می نگریست بارشنواد، ودعامی گفتند واز خدای او رانصرت می جستند؛ و داراب سردوار با سپاه[1] رومیان جنگ می کردتابدان وقتی که آفتاب در قطب فلک راست بایستاد و جهان بتفسید؛ و داراب را بچندجای زخم رسید که پوشش نداشت و از درد آن زخمها بی طاقت گشت و از سستی نمیتوانست بگوشه یی بیرون شدن و امکان حرب نداشت؛ تابیکبارگی رومیان چیرگی گرفتند و تنگ در آمدند که داراب را بگیرند. همای ازغم فرزند بر خروشید، ایرانیان آواز همای بشنودند، قیصر را خبر دادند که از کوه آوازهمای می آید. قیصر گفت آن کنید که او را توانید گرفتن. تنی چندبرنگریستند، همای را دیدند بارشنواد که هریکی بر سنگی نشسته بودند. قیصر گفت خیلی ازین مبارزان بروید و همای را بگیرید وفرود آرید. رومیان روی ببالای کوه نهادند و بگرفتن همای قصد کردند.

همای چون دید که رومیان قصد کردند، بخروشید وداراب آواز مادر بشنید. باز نگریست قوسی را دید که روی سوی مادر او آورده بودند همه با سلاح تمام. داراب از هیبت مادر از میان جنگ بیرون رفت وروی سوی مادر آورد. قیصر که آن بدید گفت رها نکنید که اینک داراب سوی مادر رفت! سپاه روم و ایران همه در قفای داراب برفتندو برداراب راه فرو گرفتندوسنگهای گران از بالای کوه فروغلطانیدند داراب آن سنگها را بچوب دفع و ردمی کرد و آهسته آهسته می رفت برامید آنک باشد که بمادر برسد تا دشمنان مادر او را نگیرند. هرچند جهد کرد بمادر نتوانست رسیدن. از آن ایرانیان یکی سنگی گران از فرق کوه فرو گذاشت، راست بر سر داراب آمد. از باد آن سنگ از کوه فرو گشت و همچنان غلطان غلطان در یکی

۱- ک: بسپاه

وادی افتاد . در آن وادی غاری بود سهمناك و وادی تاریک شده از بس میغ و دود
که از وادی بر می‌آمد. داراب در آن غار افتاد و مادر وی که آن بدید برجست و
بر کوه بیرون دوید و رشنواد در قفای وی، و جهان تاریک شد، او را نتوانستند
گرفتن . ابری سیاه بر آمد و برق جستن گرفت و باران ویخچه باریدن آغاز کرد وچنان
بارید که بسیار خلق را تباه کرد و آن عذابی بود بر رومیان هر کدام صعب تر و
حکمت ایزد عزّوجلّ در آن بود تا هیچکس همای را نتواند گرفتن . همای با رشنواد
همه شب بر آن سر کوه می‌رفتند تا آنگاه که صبح صادق بدمید، ایشان برسیدند بجایگاهی
که پیش در پیش خود راه نیافتند، عاجز و متحیر فرو ماندند و بر جای قرار
گرفتند تا که آفتاب بر آمد. همای روی برشنواد کرد و گفت راهی طلب کن تا ازین
کوه بیرون رویم که نباید که دشمنان در عقب آیند و دیگر باره بدست دشمنان
درمانیم . رشنواد گفت امید بخدای عزّ وجلّ بدار که هیچ جای امید رستگاری نیست
و درین بند ما را خدای پاك بی‌همتا فریاد رسد. همه این بگفت و سر بسجده نهاد و
گفت ای دستگیر درماندگان وای چاره ساز بیچارگان، بندهٔ درماندهٔ خود را فریادرس[1] !
بهمهٔ درماندگان.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که
همای با رشنواد برین حال سه شباروز[2] در آن کوه بماندند گرسنه و تشنه و بیم جان
و همهٔ سپاه روم و ایران سر همای را می‌جستند و هیچ جای اثر او نیافتند تا بروز
چهارم بوقت نماز بفرمان پروردگار غرسی از آن کمر کوه اندر آمد و بیامد و در پیش
همای ایستاد و تیز در وی می‌نگریست و پیش و پس میرفت چنانک کسی سر کسی
را دلیل و راهبر بود. همای رشنواد را گفت این گماشتهٔ یزدانست ، بیا تا بر پی
وی برویم . هر دو تن براثر[3] وی رفتند، طریقی در پیش ایشان پدید آمد و آن غرم راست
بر شمار آن طریق میرفت تا بوقت شام همای و رشنواد را از آن کمر کوه بیرون آورد

۱ - در اصل : فریادرس همه درماندگان ۲- مل : شبانروز ۳ - در اصل: برابر

وعجب آنکه همهٔ کوه سپاه ایران و روم بودند که قیصر گفته بود که ازین کوه بیرون نشوید تاهمای را بدست گیرید، جای شما اینست . و قیصر در شهر ری بنشست و همهٔ سپاه روم دست یکی کرده بودند وغارت و بیدادی[1] می کردند و ستم آشکارا شده بود و همهٔ ایرانیان از کرده پشیمان شده بودند و از بهر همای می گریستند وایرانی را حرمتی وسقداری نبود در پیش آن رومیان و می گفتند بد کاری کردیم، عاقبت این کار چه با شد[2] ؟

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون آن غرم همای و رشنواد رااز آن کمر کوه بیرون آورد و هر دوبپستی رسیدند، همای گفت ای رشنواد بدین وقت کجا توانیم رفتن و نباید اگر کسی با ما باز خورد از دشمنان، و ما را بگیرندو پیش قیصر برند. تدبیر چیست ؟ رشنواد گفت ای ملکهٔ ایران، بودنی بود، اکنون سودندارد. برو تادر شهر رویم که من در شهر انبازی دارم، بخانهٔ او رویم تا ما را در خانهٔ خویش پنهان دارد و از دشمن ایمن شویم و بنگریم تا احوال ما بکجا رسد. همای گفت سرا غم خویش چندان نیست که غم داراب که در آن وادی افتاد، ندانم تا حال فرزندم چگونه شد، زنده است یا مرده؟ رشنواد گفت ای ملکه او را بخدای جهان بمان. گفت بلی که خدای عزّوجلّ ازهمه بهتر ومهربان ترست و فرزند را بخدای سپردم تا چنانک قضا کرده است بباشد. این بگفتند و هر دو بسوی ری رفتند؛ و همای پیراهن رشنواد بر سر افگنده بود بجای چادر و بدان تاریکی بشهر اندر آمدند و کوی بکوی می گشتند تا بخانه یی رسیدند که انباز رشنواد پارسی [را] بود؛ و بیّاع شهر ری او بود ودر دولت رشنواد و بحرمت او کسی شده بود، و او را نور شاد بیّاع گفتندی.

چون رشنواد و همای بدر سرای نور شاد رفتند حلقه بر سندان زدند، غلامی پس در آمدو پرسید که کیست؟ رشنواد گفت خواجه را بگوی تابیاید. غلام بیامد و

۱ - مل: غارهٔ بیدادی ؛ ن : غاره و بیداری؛ ک: غارة و بیدادی ۲ - ک : چنان شد

آن سخن باز گفت. نورشاد بیّاع بدرسرای باز آمد، رشنواد پهلوان را دید با همای، روی ترش کرد و گره در پیشانی افکند. رشنواد گفت ای جوانمرد، ما را بنزدیک تو امان نیست؟ نورشاد بیّاع گفت درآی. رشنواد وهمای هر دو در آمدند و بر جای بنشستند. رشنواد گفت ای نورشاد، این زن همایست ملکهٔ ایران دختر اردشیر. مارا بپذیر و نگاه‌دار و حقیقت بدان که نیکویی بهیچ حال ضایع نشود. امروز دولت از وی برگشته و محنت با وی هم قرین شده و فرزند وی داراب اندر کوهست، اگر تو این ملکهٔ خویش را در خانه پنهان داری، فردا روز که دولت بروی آسیب زند، بر تخت باوی هم قرین شوی و[1] کار کار توبود. چون رشنواد این سخن بگفت نورشاد بیّاع گفت هردو برخیزید و بسلامت و نغزی بروید. ازین خانهٔ من بیرون آیید بی‌آنک بشما رنجی رسد و هر دو را خطر جان باشد. چکار دارید در خانهٔ من؟ و من جان و مال در کار شما نتوانم کردن. رشنواد گفت ای جوانمرد، می دانی که چه می گویی؟ مگر عقل با تو نیست؟ منم رشنواد که سیصد هزار دینار زر مغربی من با تست. آن همه مال بتو بخشیدم، تو ما را روزکی چند درین خانهٔ خود جای ده تا این ملکه در دست دشمنان در نماند و گرفتار نیاید تا ترا هم ثواب آن سری باشد و هم ثنای این سری، که مر امروز را فردایی‌ست، و هر فرازی را نشیبی و هرغمی را شادیی. نورشاد می گفت البته همین ساعت هر دو تن بیرون روید و اگر نه فریاد کنم تا مردم کوی بیایند و دست و پای شما محکم بر بندند و بنزدیک قیصر برند. بسیاری زاری کرد، هیچ سود نداشت. آن مرد بی‌معنی هر دو را از سرای خود با هزار زاری و خواری بیرون کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون رشنواد وهمای از آن خانهٔ نورشاد بیّاع بیرون آمدند، همای گفت بدین وقت [کجا] دانم شدن؟ این سخن می گفت و هردو با دلی پر درد می رفتند [تا] بدروازهٔ کویی برسیدند، و در پهلوی دروازه خانه‌یی بود که نشست پاسبان کوی بود، و چراغی نهاده بود و

1 - در اصل: شود

تاریک تاریک می‌سوخت. رشنواد با همای بیرونِ درِ آن‌خانه در رفتندو گفتند ای خداوند خانه، مهمان خواهی؟ پاسبان بود و زن‌ودو کودك خرد و گهواره‌یی‌وخانه‌یی خرد[1] و نمد پاره‌یی‌چند فگنده‌و پاره‌یی هیزم بر گوشه‌یی نهاده و دیگی‌و کاسه‌یی‌چوبین وگلیم و دبجهٔ[2] خرد. چون رشنواد و همای‌او را گفتند که‌مهمان‌خواهی، گفت درآیید اگر بدانچه هست قناعت کنید و عیب نگیرید. رشنوادباهمای‌هر دو در آمدند. آن پاسبان برخاست و گفت ای خواهر بگذر و بنشین. همای اندرآمد و بنشست ورشنواد برگوشهٔ دیگربنشست. پاسبان گفت دیر در رسیدید که‌ما آنچه داشتیم‌بکار بردیم، اکنون شما یکساعت بنشینید تا من بیایم. این بگفت و ساغریی‌بودو قبا و نمدی، برگرفت و انبانی،ودر دروازه اندربست‌وبدر سرای نورشاد بیّاع رفت‌و گفت نان‌دروازه بباید. خادمی گفت‌هنوز دوشب[3] دیگر می‌بایدتانوبت‌نان‌دروازه بیاید. پاسبان گفت راست می گویید ولیکن ما را حالی دو مهمان‌رسیده‌اند و ما را در خانه‌چیزی‌نیست. اکنون مردمی کنید از بهر آنک من همه شب بیداری می کشم‌و خان و مان شما را نگاه می‌دارم. نورشاد بانگ بر پاسبان بزد و گفت برو که تراهیچ نمی‌دهم. توکه باشی که کسی را در خانه راه دهی؟ برو و ایشان را زود بیرون کن تافردا محلّت‌را آتش اندر نزنی و نسوزی. و غلام فرستاد که بخانهٔ پاسبان‌رو و خبر درست کن‌و سرا خبرده تا من بگویم که چه باید کردن. غلام برفت[4] و احوال‌درست کرد و بیامد و خواجه را خبر داد. در حال نورشاد غلام‌را بخانهٔ کدخدایان فرستاد و گفت همه را بخوان‌تامعلوم کنم که‌تا بروند و ایشان‌را بگیرند وفرداپیش‌قیصر برند. غلام برفت و خواجگان‌را خبر کرد. از [آن] همه یک[5] پاسبان بدرخانه می گشت که نان پاسبان بدهید و غلام نورشاد می گفت ای مردمان‌او راچیزی‌ندهید که این پاسبانک‌در خون شما نشسته است و بر جان شما زینهار می‌خورد. رشنواد گفت که‌مردمان این کوی دانستند که ما اندرین کوییم!

۱ دراصل : خورد ۲ - همچنین‌است در نسخهٔ ک ؛ مل لایقراء ؛ ن : دلیحه. شاید «ذبیحه» باشد(؟) ۳ - ک : دوشت ٤-دراصل: بیامد ٥ -در هرسه‌نسخه : از همه یک

ایشان درین سخن بودند که مردی از خواجگان کوی از خانهٔ خود بیرون آمد و گفت باشید تا بنگرم که مهمانان این پاسبان چگونه کسانند و بتعجیل بخانهٔ پاسبان آمد. از آنجا که حکم جهان آفرینست عزّ وجلّ، این مرد دیلمان زرگر بود که رشنواد را بهزار درم از آن مرد در آن دخمه خریده بود و آن انگشترین رشنواد را او داشت. چون بخانهٔ آن پاسبان رسید سراندر کرد[۱] و پاسبان را گفت: کجایند این میهمانان تو؟ پاسبان گفت ای استاد اینک میهمانان من، این پیرست و این دختر و من از شرم بمردم که در خانه چیزی ندارم که پیش ایشان بیارم. دیلمان زرگر گفت من ندانسته‌ام که ترا میهمان رسیده‌است[۲]، من گفتم که مگر تو بازی می کنی. پاسبان گفت بازی نمی کنم. دیلمان زرگر روی برشنواد کرد و گفت ای پیر تو که باشی و این دختر کیست؟ رشنواد گفت ای استاد جلیل کار و قصهٔ من درازست، شبها روز گردد و حدیث من هنوز پایان نشود. در میان سخن گفتن دیلمان رشنواد را بشناخت و گفت ای پهلوان این چه حالتست و این زن کیست؟ رشنواد گفت این همایست. مرد که نام همای بشنید روی برخاك نهاد و خدمت کرد و پاسبان خیره خیره در وی می نگریست. دیلمان گفت ای ملکه، برخیز که این جای نه جای تست، تا بخانهٔ بنده رویم. رشنواد گفت ای ملکه این آن جوانمردست که مرا از دست آن [مرد] بهزار درم خریده است. همای گفت ای جوانمرد بخانه رو و چادر و موزه بیار. دیلمان درساعت بیاورد، همای چادر بر سر انداخت و موزه در پای کرد و از خانهٔ پاسبان بخانهٔ دیلمان رفتند و او پیش رفت و زن را و چهار دختر را وپنج کنیزك را همه در پیش کرد و پیش همای آورد و گفت همه خدمت کنید پیش ملکهٔ ایران. همه خدمت کردند و همای را بر آوردند و بجای خوب بنشاندند و جمله بخدمت بایستادند.

همای گفت ای کدبانو، ما را خدمت مکن و بتکلّف[۳] مشغول مباش. مارا از

۱- مل: رسیدش اندر کرد؛ ك: سررسیدش اندر کرد ۲- در هر سه نسخه: رسیده‌اند

۳- مل: بتکلیف

خوردنی‌معنی[1] چیزی بیار که ما را بخوردنی حاجت است. در حال خوان آوردند و اباهای گوناگون. همای و رشنواد و دیلمان دست دراز کردند. چون نواله‌یی چند بخوردند آوازِ در آمد. دیلمان برخاست و بدر آمد، نورشاد بیّاع گفت منم در بگشایید تا در آیم. دیلمان بیامد و همای را گفت شما یکساعت برخیزید که نورشاد بیّاع آمد. رشنواد گفت آه ترسیم، که ما را بدیده‌است و در عقب ما آمده‌است! اکنون در هلاکت ما می کوشد، چگونه کنیم و چه تدبیر سازیم؟ دیلمان چون آن گفتار بشنود گفت ای پهلوان مترس و دل بجای دار که اگر بحقیقت مرا در دوستی شما جان بایددادن بدهم و شمارا بدشمن ندهم. این بگفت وایشان‌را پنهان کرد و خود بیامد ودربگشاد وآواز داد که در آیید. نورشاد با ده مرد در قصر وی در آمد.

دیلمان همه را بر جای بنشاند و گفت که خیر هست که خواجگان رنجه شده‌اند. نورشاد گفت ای دیلمان بدان و آگاه باش که همای و رشنواد هر دو امشب بدر خانهٔ من آمده بودند و من هر دو را از درخانه بازگردانیدم از بهرآن تا کسی بما تعلّقی نکند از کسان قیصر. اکنون هردو درخانهٔ پاسبان اندو من بدان آمده‌ام تا تو برخیزی و بیایی با این خواجگان تا ایشان‌را از خانهٔ پاسبان بیرون آریم تا ما را دردسری بروی نیاید. دیلمان زرگر گفت این نیک سلیم کاریست. پاسبان‌را گوییم تا ایشان‌را از خانه بیرون کند. بیّاع گفت اگر بیرون کند نیکو و اگر نکند این قصه با قیصر من بگوییم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن مردمان محلّت برفتند دیلمان درقصر ببست و بنزدیک همای و رشنواد آمد و خدمت کرد. همای گفت این مرد کیست که چنین بخون ما تشنه است و ترا و همسایگان‌را چندین تهدید می کند؟ گفت ای ملکه این مرد غمّاز این محلّتست و حرامزاده، و این محلت پیوسته از وی بفریادست از بسیاری که این مردمان را غمز

[1] - در سه نسخه همین است و «خوردنی معنی» را نویسنده بمعنی ماکولات آورده.

می کند و هرساعت بنزدیک کوه آسا رود و خلقی را بجان اندر نهد. اما شمابر جای قرار گیرید و از هیچکس مترسید که اگر همه نعمت من از جهت شما برباد شود من شمارابکس ندهم. رشنواد روی بسوی همای کردو گفت ای ملکه، این آن کس است که ما را از خانه بیرون کرد، سصید هزار دینار من باویست و این سگ انباز منست ولیکن اگر دولت یاری کند و بخت بر ماخندد عذر وی نیز خواسته شود. همای گفت ای خواجه دولت ومحنت هردو ناپایدارست وهر دو می گذرد، [مرد] باید که در محنت صبر کند و در نعمت شکر گوید، ولیکن یزدان دادگر این محنت نیز بسر آرد و این شب مظلم روشن گردد وعذر تمامی[1] خواسته شود.

امامؤلف اخبار چنین روایت می کند که دیلمان زرگر خدمت کرد[2] وگفت ای ملکهٔ ایران[3] دل‌خوش دارکه جان من بیچاره و زن و فرزندان من همه فدای شماست. همای گفت ای جوانمرد راستین، آفرین بر توباد. پس دیلمان را گفت دست بمن ده. دیلمان دست بدو داد، همای گفت تو مرا برادری بدین‌جهان و بدان‌جهان. پذیرفتم که اگر پادشاهی بمن باز آید امیری ری ترا دهم بدین که تو بجای ما کردی. دیلمان خدمت کرد، رشنواد گفت: ملکهٔ‌ایران، من دویست هزار دینار نقد دارم، بجایی‌نهاده‌ام، همه دیلمان‌را بخشیدم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که مردك غماز هم اندرساعت بیرون آمد و تنی‌چند از آن مردمان کوی را با خود ببرد و بتعجیل بنزدیک قیصر رفت و قیصر روم بدان دامن کوه فرود آمده بود و هر سوی سواران فرستاده بجستن[4] داراب، تابود که داراب‌را توانند[5] بچنگ‌آوردن، و مردمان در آن کوه پراگنده بودند.

امامؤلف‌اخبار ابوطاهر طرسوسی‌چنین‌روایت می کندکه داراب در آن غاربود

۱ـ ک: همه‌تمامی ۲ـ ک: چون‌دیلمان‌زرگرراست کرد. ۳ـ ک: ای‌ملکه‌این ترا
٤ ـ ک: نخستین ٥ـ مل: تا بود که داراب را توانید

و اژدهایی پدید آمده بوددر آن وادی بفرمان خدای عزّ وجلّ چنانک از هیبت وی
هیچکس بگرد آن وادی نیارست گشتن . داراب در آن غار بود نشسته که از رنج افتادن
هفت اندام او کوفته شده بود . قیصر را خبر کردند که درین کوه وادیی است و در
آن وادی غاری است بس تاریک و ناخوش و با وحشت ، ولیکن ازینسوی آن غار
راه نیست، و اژدهایی پدید آمده است که هر باری که ما آهنگ آن غار می کنیم آن اژدها
یک دمیدن بدمد چنانک از هیبت و سیاست وی همهٔ لشکر برمند و بهزیمت شوند.
قیصر را از آن عجب آمد و می خواست که با خاصگان لشکر خود بدان وادی رود که
ناگاه آن مردك غمّاز برسید [و گفت] النصیحة النصیحة ! قیصر فرمود که نصیحت
کننده را بیارید . در ساعت بیّاع را بیاوردند پیش قیصر . قیصر گفت چه نصیحت
داری ؟ مرد گفت همای و رشنواد در آن کویند که من می باشم . دوش بدر خانهٔ من
آمدند، ایشان را از درِ خانهٔ خود براندم و در خانه راه ندادم . از درِ خانه من بر گشتند و
بخانهٔ پاسبان کوی اندر آمدند و اکنون در آنجااند و من آمدم و شاه را خبر دادم .
اگر می باید[1] او را بگیرید و اگر نگیرید فرمان شاه راست، من باری از گردن خویش
بیرون کردم . قیصر که این سخن بشنید از شادی بنزدیک داراب نرفت و روی بشهر
آورد و همهٔ سپاه روم و ایران را در دامن کوه بگذاشت و آن مردك غمّاز را در پیش
می بردند، که قیصر را هوس همای می بود و می خواست تا اورا بدست آرد و بزنی کند
از بس نیکویی که همای بود . چون غمّاز ازسر کوی اندرآمد پاسبان را دید که می آمد،
غمّاز گفت اینک همای در خانه ویست، بگیریدش ! در ساعت پاسبان را بگرفتند و گفتند
راست بگوی که همای و رشنواد را چه کردی ؟ پاسبان گفت من رشنواد و همای را
چه دانم ؟ دوش مردی پیر و دختری بنزدیک من آمدند که مهمان خواهی؟ من
گفتم خواهم و ندانستم که که اند . دوش در خانهٔ من بودند، امروز برخاستند وبرفتند،
من چه دانستم که ایشان را باید گرفتن .

۱ـ در اصل : می باید که

قیصر روی بدان مردك غمّاز کرد و گفت ای سگ، این عیب تو کرده‌ای، چون بدانستی که ایشان هر دو کینند چرا هر دو را در خانهٔ خویش نیاوردی و ایشان را نگاه‌نداشتی و آنگاه مرا خبر نکردی تا هردو را بدست آوردمی. غمّاز گفت ای ملك‌الروم، من بترسیدم که مرا از جهت ایشان رنجی رسد، در خانهٔ خویشتن راه ندادم و گفتم نباید که مرا تهمتی[1] نهند. قیصر گفت تهمت بر خویشتن اکنون درست کردی که ایشان‌را در خانه نگاه نداشتی و مراغمی آوردی. دیلمان[2] زرگر آمد و گفت چنین است که خداوندمی گوید، عیب او کرده است، اگر یك شب ایشان‌را در خانهٔ خویش جای دادی چه خواست بودن و آنگاه بیامدی و شاه را خبر دادی، لاجرم چون‌وی چنین کرد ایشان بگریختند و تو[3] مجرم‌شدی. قیصر بانگ بر بیّاع زد و گفت ای سگ دون همت، اگر تو سلطان خویش‌را درخانه‌راه می‌دادی، بدان وقت که دولت روی بوی آوردی هرآینه بجای تو نیکویی کردی. چون نکردی نه بدست تو ماند ونه بدست من. جملهٔ بزرگان گفتند ای شاه چنین بایستی کردن. قیصر روی بدیلمان زرگر کرد و گفت این مردك غمّاز را بتو سپردم، او را بخانهٔ خویش بر و نگاه‌دار تا من بگویم که چه باید کردن؛ و همه نعمت او را نصیب خویش کن که این بدبخت نه باخود نیکویی کرد و نه با من و نه نیز با همای و رشنواد. قیصر این چنین بگفت و با خاصان خویش برفت. دیلمان بفرمود هم اندر ساعت تا محلتیان جمع آمدند و مردك غمّاز را بگرفتند ودستار از سروی برداشتند وبگردن او در افگندند و هر دو دست‌وی بستند و در خاکستر تیره می کشیدند؛ و همهٔ مردمان محلّت می گفتند ای‌سگ دون‌همت بی‌اصل ناجوانمرد که‌تویی! نیت بدترا برآن آورد[4] تاخویشتن راغمز کردی؛ چرا[5] آن مهتران رادر خانهٔ‌خویش پناه ندادی که‌روزی‌ترا سود داشتی؟ غمّاز از گفته پشیمان شد ولیکن سود نداشت. دیلمان او را بخانهٔ خود برد و باز داشت‌و در بروی‌بربست

۱- مل: تهمت ۲- این اسم در نسخ گاه بصورت «یلمان» ضبط شده است‌و ازآنجمله در همین مورد و بسیاری از موارد آینده ۳- بجای «او» ٤- کذ: که نیست بد تو بدان‌آورد ٥- مل: تا غم‌خویش‌خوردی و

وهم اندر ساعت غلامان خویش و مردمان محلت را ببرد و در سرای وی رفت و آن همه مال و نعمت و مفرش و زرینه و سیمینه و جامهٔ او را برداشت و بخانهٔ خویش آورد؛ و حساب گرفتند، بزر[1] نقد سیصد هزار دینار بر آمد آنچه از آنِ رشنواد بود، بجز آنک از انبار خانهٔ [غمّاز][2]، برداشته بودند و در همهٔ دنیا آن مردک غمّاز را بجز یک کنیزک کسی دیگر نبود، آن کنیزک را از خانهٔ غماز نیز ببردند؛ و چون از آن کار فارغ شدند دیلمان دعوتی ساخته بود نیکو و تکلفی کرده، تا آن مردمان طعام بخوردند و هر کسی بوطن خویش رفتند. دیلمان زرگر درهای سرای بربست و بنزدیک همای رفت و خدمت کرد و گفت ای ملکهٔ ایران از قدرت یزدان عزّ وجلّ چیزی نخواهم گفتن، بس عجب! همای گفت هرچه از قدرت حق تعالی گویی همه راست است که خدای عزّوجلّ را قدرت بسیارست. همای و رشنواد گفتند برگوی آنچه خواهی تا بشنویم. وایشان را از آن حال هیچ خبر نبود که آن روز چه رفته بود. دیلمان زرگر گفت:

ای ملکه، پادشاهی بود اندر روزگار مهراسب نام، و او این طاق را بنا کرده است بر در شهر ما، و از آن روزگار تا باکنون هزار وششصد سالست، و مهراسب را دشمنی بود و این دشمن لشکر بشهر ما آورد و مهراسب را فرو گرفت[3]. اندر شهر ری مهتری بود او را ارزدون نام، وچاکر مهراسب بود. این ارزدون برفت و مهراسب را بند کرد تا بنزدیک دشمن او برد تا بدان کار او راجاهی بود. یزدان عزّ وجلّ چنان ساخت که یکی از آن کناره بیرون آمد و مهراسب را از وی بستد و درین کوه ما برد. آن دشمن بیامد و خواست تا مهراسب را بگیرد، مهراسب با وزیر خویش از پیش دشمن بگریخت، وزیر اورا دوستی بود و وزیر بخانهٔ دوست خویش آمد. آن دوست وزیر ایشان را در خانه راه نداد. مهراسب و وزیر در میانهٔ راه بیامدند و در خانهٔ پاسبان محلّت بودند، غمّازی خبر یافت و روز دیگر برفت و دشمن[4] مهراسب را بیاورد و پاسبان را بگرفتند که مهمان در خانهٔ تو بود، حاضر کن. پاسبان گفت من ایشان را نشناسم.

۱- دراصل: زر ۲- ک ندارد. ۳- دراصل: کوفت ٤- دراصل: دشمن وزیر

آمدند و باز رفتند. دشمن مهراسب سر آن غمّاز را بگرفت و گفت چون دانستی که ایشان کینه چرا ایشان‌را در خانه راه ندادی و مرا خبر نکردی تا مرا در رنج نیفگندی و ایشان‌را در محنت. و اگر ایشان‌را خود نگاه داشتی زیان نکردی که چون مهتران‌را در رنج و محنت خدمت کنی جاه و نعمت یابی. [دشمن] مهراسب بفرمود تا غمّاز را بگرفتند و بمردی سپردند هم از آن کوی و همهٔ نعمت او بدان مرد دادند تا او را نگاه دارد و من چنین هرگز قدرت ندارم. همای گفت کاشکی چنین قدرت ما را بودی. دیلمان زرگر خدمت کرد و گفت ای خداوند، وزیر و مهراسب در خانه آن مرد بود[ند] که امین بود. همای گفت ای جوانمرد، ما را نیز همچنین افتاده است ولیکن آن مردک غمّاز بر حال ما حاضر نیست.

دیلمان زرگر خدمت کرد و گفت ای ملکهٔ ایران، این همه رنگ سخن[1] ما بود، مهراسب توی و وزیر رشنواد پهلوانست و آن غمّاز را اینجا آوردند و بخانهٔ من امانت [است] و همه نعمت او بمن تسلیم کردند و در قبض منست و من غماز را در خانه باز داشته‌ام. اکنون تو چه فرمایی؟ همای گفت راست می گویی این سخن یا دروغ؟ دیلمان گفت ای خداوند، در پادشاهان طنز کردن و در حضرت ایشان دروغ گفتن نشاید، خاصه چون تو پادشاهی که از تخمهٔ هوشنگی. همای‌را عجب آمد و گفت ای دیلمان این قدرت خدایست عزّوجلّ! برخیز و زود برو و آن مردک غماز راپیش ما بیار تا بوینیم[2]. دیلمان برفت و آن مردک غمّاز را گفت ای بدبخت بیرون آی! نورشاد برخاست و بیرون آمد دست بسته. گفت مرا کجا می بری؟ گفت بیا تا بوینی[3]! [اورا] بدان خانه آورد که همای و رشنواد بودند؛ در آمد و بنشست و دربرابر نگاه کرد، همای و رشنواد را بدید. بانگ برآورد که ای همسایگان اینک همای و رشنواد در خانهٔ دیلمانند! همای گفت ای سگ هنوز ما را غمز می کنی؟ دیلمان را گفت بگیرش و درهمان جا بازبر. دیلمان گفت ای خداوند، من گردن وی بزنم، آنگاه برخیزیم و این نعمت برداریم و از شهر برویم تا عالمیان را پند شود و کسانی که این حال بدانند بر ملوک دلیری

---

۱ - مل: یک سخن ۲- مل: به‌بینم ۳ - مل: به‌بینی

نکنند. همای گفت نیکو تدبیری کردی. پس دیلمان بر پای خاست و دشنه کشید و سر غماز بست و ببرید؛ و هم اندرساعت نقدی که داشت در زیر زمین پنهان کرد و همای را گفت ما را اکنون می باید رفتن که قیصر ما را طلب کند از جهت این سگ غمّاز. آنگاه مرا خطر بود. همای گفت رفتن ما بر کدام جانب بهتر بود؟ دیلمان گفت بسوی قصران[1] رویم که من آنجا خویشان دارم و همه مردمان معروف‌اند، وبرادری دارم شرزدون نام و اندر آن دیها مردمان بسیارند، و عیاران و مردمان شیر مرد از آنجا خیزند. آنجا برویم، باشد که خدای عزّوجلّ دولت بما باز دهد و کار ملکه دیگر باره قوی شود و بتاج و تخت رسد. همای گفت صواب آید، این تدبیر نیکست، برویم. هم اکنون تو ای دیلمان، دوات و قلم و کاغذ بیار. دیلمان در ساعت بیاورد و در پیش او نهاد. همای مر رشنواد را بفرمود که نامه بنویس تا هر که درینجا در آید بویند[2] و آن نامه را بر شکم غماز کشته نهادند. و لیکن نامهٔ پر تهدید و حجت و سخنان با هیبت سرترسکاران و یزدان پرستان [را]، چنانک هر که بخواند و بشنود بر ما ببخشاید و بدرد دل بر ما بگرید. رشنواد آن نامه را تمام کرد و بر سینهٔ آن غماز کشته نهاد و چون از شب پاسی بگذشت همای و رشنواد و دیلمان و عیال و فرزندان او و غلامان و کنیزکان همه از سرای بیرون آمدند و آن پاسبان را با خود ببردند و توکل بر خدای کردند و بسوی قصران رفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی روایت می کند که چون ایشان برفتند روز دیگر همسایگان دیلمان بدان خانه آمدند، بسلام دیلمان. راست که از در سرای در آمدند نورشاد بیّاع را دیدند کشته و افگنده و نامه یی بر شکم وی بسته. آن نامه از شکم وی بگشادند و پیش قیصر بردند قیصر آن نامه را باز کرد و فروخواند و سر را بجنبانید و آن نامه را در پیش دبیر انداخت و عجب داشت از قدرت ایزد عزّوجلّ که هرچه افتاده بود از حدیث پاسبان و امانت [دیلمان] همه را از اول تا بآخر

۱- دراصل: قیصران. این اسم درنسخ گاه قصران و گاه قیصرانست. بنام قیصران شهری درکرمان بود نه نزدیک ری ۲- مل: به بیند

در آن نامه نوشته بودند . قیصر را از آن حال معلوم گشت و برخاست ، لشکررابشهر ری درآورد و بر تخت شاهی بنشست و آن نامه را پنهان کرد و بهیچ کس ننمود وروی بدان بزرگان کرد و گفت اکنون همای بگریخت و ما این مرد را که همای را از ما بستد نمی‌یابیم . تدبیر ماچیست ؟ همه گفتند ای ملك الروم تدبیر کار تو آنست که برخیزی و لشکر برداری و بطبرستان روی یا بجانب خراسان، تا همای هیچ جا نتواند سر بر کردن و بهر جا که سر بر دارد تو بر سر او فرود آیی . دیگر آنك خراسان نیز راست کرده باشی بر خویشتن . قیصر گفت این تدبیر نیکست پس بفرمود تا لشکر عرض دادند ، چهار صد هزار مرد روسی و سیصد هزار مرد ایرانی برآمد . چون عزم رفتن درست کردمردی بوداز خدمتکاران همای، نام او پیروز بخت. قیصر امیری ری بوی داد[1] و خود سپاه برداشت و روی بکشور خراسان نهاد ؛ و پیروز بخت با پنج هزار مرددر شهر ری نشست . چون قیصر بخوار[2] ری رسید همای روی برشنواد کرد و گفت ما بر همان کوه خواهیم رفتن که اول بودیم که ما راآنجا گوهری غایب شده است، باشد که آن گوهرباز یابیم؛و راست‌می گفت که آن گوهر گرامی عزیزِ نایافت داراب بود که فرزند گزیده بود . دیلمان گفت مرا برادریست شرزدون نام و مردی مردانه است، فرستم تااو رابیارند . همای گفت بفرست. دیلمان کس فرستاد تا او را بیارند و ایشان نیز آنجا بجستن داراب مشغول بودند بر آن معدن که داراب‌جنگ کرده‌بود و از آن‌بالای کوه غلطیده بود؛ وایشان‌هم بر آن‌هنجار بیامدند تا بدان در غار برسیدند ، جایی‌دیدندبس‌با هیبت، پنداشتی[3] مگر بیشه‌است. همای گفت بروید و نگاه کنید تا هیچ جای از فرزند من‌خبری می یابید . آن عیاران آمدند و از هرسویی‌راه می‌جستند تامگر بسوی آن‌غار شوند وداراب را نگاه کنند که در آن غار هست یا نی. آن مردمان‌هرچند جهد کردند هیچگونه درآن‌غار نتوانستند رفتن از بس بلندی که آن غار بود،و بی‌عدد مرد دیدنددر زیر آن‌غارمرده وپوسیده.

---

۱ ـ دراصل: داده بود ۲ـ کـ : بجوار ۳ ـ دراصل :بنداری

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که بیست و هفت روز بود تا داراب در آن غار مانده بود و آن اژدها که در آن دره پیدا آمده بود و خلقی از آن می‌رسیدند اژدها نبود، گماشتهٔ خدای عزّوجلّ بود تا هیچ دشمن داراب را فرو نتواند گرفتن، که هر که آهنگ آن غار کردی آن اژدها آن کس را هلاك کردی. چون کسی نبودی داراب از آن غار بیرون آمدی و بر آن کوه رفتی واز آن میوها بخوردی. روزی از روزها از [قضای] خدای عزّ وجلّ داراب از آن غار بیرون آمده بود و آن اژدها را بدید بترسید و خواست که بگریزد. آن اژدها بفرمان خدای عزّ و جلّ با وی بسخن در آمد و گفت ای شاهزاده مترس و دل قوی دار که من اژدها نیستم، من گماشتهٔ خدای عزّوجلّ و آفریدهٔ وی و بندهٔ اویم، همچنان که تویی، ومن چندین سالست که برینجا مقام کرده‌ام از بهر ترا تا ترا ازین بلا نگاه دارم ازبهرآنکه جهانرا بمهرتونیازست. داراب که این سخن بشنید هم [درزمان] برخاست وحق جلّ جلاله را شکر آورد و سجده کرد و گفت ای پاك بی همتا این تو توانی کردن که قادر بر کمالی. داراب این مناجات بکرد و آن روز روزِ بیست و هفتم بود، آخر محنت او بود ودولت با او قرین گشته بود؛ تا در محنت بود هر که باوی آسیب زد ادبار و محنت او برآن کس افتاد. تا داراب بنزدیک همای نیامده بود کار او نیک بود، چون او روی سوی مادر نهاد مادر او را نیز ادبار بار آورد و روز بیست و هفتم بود که مادر او بدر غار آمد؛ در آن ساعت اژدها سر از آن دره بیرون کرد و یک دمیدن بدمید چنانک از هیبت وی آن همه مردمان بگریختند. هم اندر ساعت همای نزدیک آن غار شد و از اسپ پیاده شد و روی بر خاك نهاد و بنالید و گفت ای دانا و توانا و بینا و پاك و بی‌همتا، اگر فرزند من زنده است و در جهان بودنی دارد بفضلت او را بمن برسان، و می نالید. چون از مناجات فارغ شد برخاست و بدان غار اندر بنگریست، آن اژدها را بدید، بترسید. آوازی از پیش غار آمد که ای پسر اردشیر، مادرت

برین در غارست و از خدای عزّوجلّ ترا می بخواهد. داراب که آن آواز بشنید روی بر خاك نهاد و یزدان‌را عزّوجلّ شکر گفت و بگریست و از غار بیرون آمد وبنزدیک همای آمد. همای‌از دور فرزندرابدید، دیگر باره خدای عزّوجلّ راشکر کرد؛ وچون داراب مادر را بدید با آن سواران و رشنواد، گفت ای مادر خبر گوی! مادرش گفت ای جان مادر اینجا جای سخن گفتن نیست، رو تا برویم. داراب را بر اسپ نشاندند وروی براه آوردند وآن‌اژدها بفرمان‌جبّار پرورد گاربدان‌غار دررفت‌وکس‌وی‌راندید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت می کند که‌چون همای با داراب برفت، مردی بیامداز چاکران‌پیروز بخت‌بر کوه بشکار کردن،داراب و همای و رشنواد را بدید، زود بشهر اندر آمدو پیش تخت پیروز بخت آمد وخدمت کرد وگفت ای امیر من بشکار رفته بودم، بدان جای که آن غارست که داراب برآن‌جای‌ناپیدا گشته بود، اکنون همای را دیدم با داراب و خیلی سواران که با داراب و همای از آن غار بیرون آمدند و جمله سوی کوه رفتند. در حال‌من برگشتم تا امیر را خبر دهم. پیروزبخت که این سخن‌شنیددر حال جمّازه را براه بیرون‌فرستاد ونامه نوشت بنزدیک قیصر و از احوال او را خبر کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که‌قیصر بدامغان‌رسیده بود که پیک پیروزبخت رسید و نامه بقیصر داد. قیصر نامه بدستور داد تا نامه را بخواند. اول نامه‌نوشته‌بود که: بسم‌الله‌العزیز الجبّارالمتکبر،اما بدان ای‌ملک‌الروم که چون عنان مبارك بجانب خراسان تافتی، بطلب همای بنت اردشیر[۱]، همای با قومی‌که در بیعت او بودند بدان غار آمدند و داراب را از آن غار بیرون آوردند و او را برداشتند وبکوه رفتند و من بنده ملک الروم را خبر کردم که اگر مصلحت بیند زود باز گردد تا دیگرباره دشمن‌قوی‌نگردد وسپاه جمع نکند وپادشاهی‌را

۱- کک: همای بنت سام‌چارس.

خرابی پدید نیاید و آفت وی بسپاه روم و ایران نرسد ، او بهتر داند. قیصر که این سخن بشنید هم اندر ساعت از دامغان بر گشت و سپاه را فرمان داد که در قفای من بیایید. وقیصر باسواری ده هزار بتعجیل بسوی ری براند ودرشش روز بشهرری آمدند و بر درشهر فرود آمدند. قیصر درشهردر آمد و گفت چگونه کنیم؟ پیروز بخت گفت تاختی بباید بردن و جملهٔ قصران را سوختن و ایشان همه را بزیرتیغ آوردن. قیصر را این تدبیر خوش آمد، بنشست وچشم نهاد و لشکر راسی پایید. خبر بنزدیک همای رفت که قیصر از دامغان بازگشت وبری آمد تا با توجنگ کند و ترا بگیرد.

۱۲

شاهنشاهی داراب

همای گفت ما را سپاه نیست، چگونه کنیم و چه تدبیر سازیم؟ شرزدون پیش همای ایستاده بود و همای داراب را آورده بود و نگفته بود که او فرزند منست. چون [۱] خبر آمدن قیصر درست شد، همای آن‌روز روی بمردان کرد که در پیش وی بودند، و شرزدون و دیلمان که هر دو برادر بودند، که‌ای‌جوانمردان بدانید که من سی سال پادشاه ایران بودم و داراب فرزند منست و ملک زاده است و من او را بآب فرات انداخته بودم تا ملک و تاج و تخت برمن بپاید[۲]. او راسردی گازر گرفته بود واین قصه تا آخر بگفت، وگفت اکنون من زنی پیر گشته‌ام و سپاه از من برگشته‌اند وقیصر را ازروم بخواندند و تاج و تخت پدران من بوی دادند. امروز چون فرزند خود را یافتم احوال او با شما گفتم از بهر آنک پادشاه ایران ویست و تاج وتخت میراث اوراست، و فرزند اردشیرست ، نیک در وی بنگرید، شما که‌پیران و بزرگانید واردشیر را دیده‌اید ، او را نیز بوینید[۳] و بحقیقت بدانید که این‌مرد شایستهٔ تاج و تخت هست و فرّ ایزدی دارد. با وی دست یکی کنید تا ولایت ایران از دست دشمنان بیرون کنید و ایران با شما بماند و ویران نگردد.

---

۱ - ک :چون‌خود ۲- دراصل: بمن‌بیاید ۳ - مل: به‌بینید

چون همای این سخن بگفت [1] دست بر روی نهاد و بهایهای بگریست. آن همه‌سردان که پیش داراب بودند بشاهی‌بروی سلام کردند و[او] پادشاهانه برتخت بنشست، و هفده مرد بودند در آن ساعت در پیش او ایستاده؛ یکی رشنواد، دوم شرزدون قصرانی، سیوم دیلمان زرگر، چهارم آن جوانمرد پاسبان، و همچنین هفده‌تن بودند که بر داراب بشاهی‌سلام کردند. و داراب شرزدون را پهلوانی داد و رشنواد دستور شد و امیری ری دیلمان را نام‌زد کرد. پاسبان‌را گفت تو چه‌خواهی؟ گفت: شاهزاده، من‌جز پاسبانی شغلی دیگر ندارم، سرا همچنین‌پاسبانی‌فرمای. داراب قلعهٔ طبرك ری [2] را نام‌زد کرد تا وی بر آن قلعه‌کوتوال و امیر باشد. پس هم‌در ساعت نامها نوشتند و بقصران‌فرستادندهم‌درون‌وهم‌بیرون و[به] اندیشهٔ طبرستان‌وسازندران وزمین خراسان بهر جانبی نامه بیرون فرستادندکه جهان را پادشاهی نو پدید آمد از تخمهٔ کیقباد، داراب نام، فرزند همای بنت اردشیر [3]. چون این خبر بیافتند از چهار سوی جهان سردان و سبارزان [4] روی بدین جانب آوردند و سی‌آمدند. هر چه ازیشان نزدیک‌تر بودند کار سی‌ساختند بآمدن؛ و از روستاهای ری سردانی آمدند از بهر خلعت، و داراب‌ایشان‌را وعدهای سلوکانه سی کرد و سی گفت ای‌آزادسردان درین یک مصاف سرا یاری دهید و قفای من‌نگاه دارید چندانی‌که لشکر روم با من درمقابل بایستد، من‌خود این جنگ تنها بسر برم و شما را بعد از آن غنی گردانم وخزینهٔ اصطخر پارس بشما دهم. سرا اسپی و تازیانه‌یی بس است و من میخواهم که ایران ویران و معطل نگردد که دریغ بود که رومیان در ایران‌وطن سازند.

همهٔ سردان بیکبار فریاد برآوردند و سرداراب را شاه خواندند و بروی بشاهی سلام کردند. پس داراب بفرمود تانوبت شاهی زدن گرفتند و سپاه گرد سی‌آمدند تا

۱- دراصل: بشنید بگفت ۲- در اصل: طبرك و ری ۳-ك: همای بنت سام چارس ٤- مل مردان وهزبران

هزار وپانصد مرد ازقصران جمع شدند و هزار مرد دیگر از روستاهای ری. جملهٔ لشکر وی دوهزاروپانصد مرد بودند و دوهزار پیاده، هریک گرزی و حربتی و سپری هزار میخی و شمشیری هندی حمایل کرده و بعضی دیگر بودند که یک جفتی ماهی در دست داشتند. برین صفت روی بشهر نهادند بجنگ قیصر روسی، و قیصر باچهارصد هزار مرد بر در شهر ری نشسته بود همه ساخته و آراسته با آلت تمام؛ تا قیصر راخبر کردند که داراب بتاختن آمده است. قیصر گفت داراب که باشد؟ گفتند آنک همای را باز استد و ببرد از آنجا. قیصر گفت این داراب آنست که بروزگار پیشین بولایت ایران آمده بود؟ گفتند آری همانست. سپاه روم ولشکر پارسی گفتند اگراین آن مردست دشوار کاریست! قیصر گفت اکنون حرب کردن روی ندارد که او را برما دست باشد، هیچکس جان بکران بیرون نبرد. اما درست تر معلوم کنیم که این خود هست یا نی؟ بزرگان سپاه گفتند فرمان تراست. پس هم اندرساعت جاسوسی فرستادند تا خبری بیارد بدرستی. چون جاسوس بنیمهٔ راه رسید داراب را دید با آن دو[1] هزار و پانصد مرد که از راه در آمدند، غران[2] و نعره زنان. جاسوس که آن بدید چون باد برگشت و قیصر را خبرداد که داراب پیش بازآمد و اینک در عقب منست ویک زمان دیگر در تو خواهد رسیدن. قیصر که این سخن بشنید لرزه برهفت اندام او افتاد، هم اندر ساعت آن چهار صد هزار[3] مرد پیش داراب آمدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی[ازین داستان عجایب نگار بدایع آثار][4] چنین روایت می کند که چون سپاه رومیان پیش داراب رسیدند، همه بر جای خود قرار گرفتند و درفش کاویان با ایشان و شمشاد جنگی[5] همای با وی[6] بود؛ وهرکجا مردی بود از پارس و عراق که نام ایشان بجایی بر آمدی، از

۱-مل: دیدبان باهردو؛ ک: دید باآن هژده ۲-مل: غروان ۳-مل: هم اندر ساعت چهار هزار مرد ۴- درمل نیست، الحاقی است ۵- کذا. ن: تمشاد بیک جنگی؛ ک: ثمستاد بیک جنکی ۶- یعنی با قیصر

امیران و سرهنگان و پهلوانان بخدمت قیصر رفته بودند و خدمت قیصر می کردند و قیصر درمیان آن چهارصد [هزار] مرد ایستاده بود بر پشت پیل و چشم نهاده تا بویند[۱] که این داراب خود چگونه کسی است. چون آفتاب در قطب فلک راست ایستاد از دور لشکر داراب پدید آمد. مبارزان پارس گفتند ای خداوند، آنکس که ما را بیم از ویست در میان آن لشکر دارابست که تو خود دیدی که در پیش آن لشکر با ما چه کرد در آن کوه. قیصر گفت جنگ کوه دیگر بود و از آن صحرا دیگرست. امروز اگر بیاید بوینید[۲] که من با وی چکنم.

تا ایشان درین سخن بودند داراب از راه اندر آمد، چند زنده پیلی بر پیلی نشسته، درمیان سپاه خود چنان بود که شیری در میان گوسپندان؛ مرکبی کوه پیکر در زیر ران[۳] وجوشنی مزرّد[۴] پوشیده و مغفری در سرپوشیده وهر دو رکاب او در زمین می کشید و سپری در کتف انداخته چند چتری[۵] و شمشیری بر گردن نهاده چند تختهٔ چناری و گرزی در کوهه افگنده و خیلی از جنگ آوران در قفای وی هر یکی دره‌یی[۶] و شمشیری و جفتی زوبین در دست گرفته؛ وازگرد راه که داراب درآمد صف بر کشید و آن دوهزار وپانصد سوار بدو قسم کرد، و براند و در پیش هر دو صف بایستاد وخود صف آرایی می کرد که هم سپاه سالار بود و هم نقیب و هم پهلوان بود و هم‌مبارز، نه دهل و نه کوس. رشنواد پهلوان با وی بود و مادرش چادری بر سر کرده و در پهلوی رشنواد ایستاده و چشم بر سپاه قیصر نهاده.

قیصر چون آن بدید که داراب چکرد او نیز بفرمود تا لشکر او بیکبار صفها راست کردند. میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه، و پیلان در پیش صفهای خود بداشتند و در هر صفی بیست هزار سوار تیغ زن بایستادند و پیادگان

۱- مل: به‌بیند ۲- مل: به‌بینید ۳- ک: وهر کسی کوه پیکروزیران ۴- ک: زمرد ۵- دراصل: جیزی ۶- درهرسه نسخه: درپی

پیش صفها زانوها بر زمین زدند و سپرها بهم در گذاشتند [۱] و تیرها در پیش خود فرو ریختند. میمنه لشکر پارس [را] بود ومیسره سپاه‌عراق‌داشتند و اندر قلب لشکر قیصر روم بود وبرجناح لشکر بطریقان روم.

اما چون قیصر آن گونه بیاراست، بفرمود تا بیکبار آینهٔ پیل بزدند و تبیره[۲] فرو کوفتند و نعرهٔ مردان بر فلک رفتن گرفت و گرد میدان بزیر قبهٔ اخضر برسید [۳] و آفتاب اندر جوشن رومیان تافت و جوشن سیمابی وخود مزرّد در شعاع افتاد چنانک چشمهٔ خورشید اندر چادر نیلگون پنهان کرد. و کلهٔ آن مردان از بانگ کوس رویین چنان گشت که خایسک [۴] بر پنگان [۵] سکّری زنی؛ و ازین جانب که سپاه داراب بودند همه بر جای ایستاده بودند خاموش تا آنگاه که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد وجهان از تف‌خورشید گرم گشت. همای بیامد و پنجه بزد و عنان داراب بگرفت و او را در میان‌صف آورد. داراب‌در میان‌آهن‌و او راچادر در سر وروی‌بسته. چون مادر و پسر هر دو در میدان آمدند، در برابر قیصر بایستادند. پس همای آواز داد که ای شیر مردان و ای مبارزانی که اینک از ایران و رومیت[۶]، منم همای بنت اردشیر[۷]، از فرزندان هوشنگ، چهارم خسرو گیتی؛ و پادشاه جهان داراب که فرزند منست یادگار اردشیرست و من تا بدین غایت پنهان داشتم و با کسی نگفتم، چون کار بر من بشورید اکنون از گردن خود بیرون کردم. اینک فرزند اردشیر و اینک قیصر روسی و سپاه و ولایت. اگر دانید که حرب باید کردن بکنید و اگر نه شما بهتر دانید.

همای چون این سخن بگفت خروش از لشکر روم برخاست و فریاد کوس رویین و نای[۸] زرین از هوا پدید آمد و نعره برخاست و داراب کوپال گران در

۱- ک: درآراستند ۲- دراصل: طبیره ۳- مل: ببوسید ۴- مل: خالیک
۵- دراصل: سکان ۶- مل: ای مبارزانی که درایران وروميد ۷- ک: بنت سامچارس
۸ - در اصل: ناله

کار آورد و بخروشید و روی بمادر کرد و گفت من رفتم، این بار یا بدرد یا بگشاید[1]. این سخن بگفت و مادر را بدرود کرد و نعره می‌زد و می‌رفت تا بدان معدن که بنگه[2] قیصر بود، وقیصر برپشت پیل و درفش کاویان بر کوههٔ پیل افتاده بود. [داراب چون] درفش کاویان را بدید بر خروشید و بیامد تا پیش پیل و اندر رکاب برخاست و بازو برافراشت و رکاب گران کرد و عنان سبک کرد و کوپالی زد بر پیشانی پیل چنانک پیل ستان[3] باز افتاد و قیصر با عماری ازپشت پیل درگشت و در خاک افتاد و داراب دریازید و درفش کاویان از کوههٔ زنده پیل در ربود و بیاورد و بمادر خویش داد و گفت: ای ملکه، این اختر را همایون داشته‌اند، آنرا بگیر و نگه دار. مادرش اختر را بگرفت و گفت برو تو ای پسر تامن در قفای تو بیایم. داراب روی برگردانید و همای در قفای وی برفت با اختر کاویان و اندک مایه مردم که بودند همه درقفای داراب و همای برفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در آن ساعت که قیصر از بالای پیل درگشت و اختر بدست داراب افتاد، همهٔ لشکر روم و ایران را دل بشکست[4] و صد هزار مرد بیکبار بهزیمت روی بولایت روم نهادند وآنان که پارسیان بودند روی بولایت پارس نهادند و قیصر پیاده می‌رفت تا نماز شام را بدیهی رسید و بدان دیه اندر آمد و چهار دیواری بود که در آنجا گاوان می کردند، در آنجا در آمد و بر یکی گوشه رفت و بنشست و سلاح از خویشتن جدا کرد و دم درکشید و سر بزانو نهاد تا شب اندر آمد. قیصر را خواب فرو گرفت، آن شب در آن گاوخانه بخفت، دیگر روز که عالم منوّر گشت قیصر از خواب اندر آمد و از آن چهار دیوار بیرون آمد و می‌خواست که بگوشه‌یی بیرون رود، همهٔ جهان پر خروش دید از غایت کشتن و غارت کردن. قیصر بازگشت و بدان گاوخانه اندرون رفت و سه روز

۱-مل: یادربکشاید ۲-مل: پیک ۳-مل: پیلستان ٤-ک: بشکفت

گرسنه در آنجا بماند و گفت گرسنه تا چند بباشم؟ برخیزم و پیش داراب روم، اگرم بکشد او داند و اگر عفو کند او داند. این سخن بگفت و برخاست و بیرون آمد و پیاده میرفت تا بدانجا که پیش داراب بود، پیش تخت رفت دست بروی نهاده، و بهایهای میگریست و خدمت کرد و گفت منم قیصر روم. داراب چون چنان دید شاد شد و بر پای خاست و دست وی بگرفت و بنزدیک مادر آورد و بنشست. همای سر قیصر را بنواخت و گفت مترس. قیصر گفت فرمان تراست من امروز اسیر توام. همای گفت ایرانیان ترا بدین ولایت خواندند و این عیب از تو نبوده‌است، ما ترا عفو کردیم تا هر دو برجای بمانید. بدان معنی که تو از نسل افریدونی و او از فرزندان کیقباد، نباید که آفریدون با کیقباد در آن روز بزرگ خصومت کنند. برو که عفو کردمت، ولیکن بیک شرط که باژ و ساو بدهی.

قیصر گفت هرچه تو فرمایی آن کنم. داراب روی بمادر کرد و گفت باید که باژ وساو روم هر سال بایران آرند. همای گفت‌ای قیصر هرسال‌چه‌توانی‌دادن؟ قیصر گفت هر چه فرمایی. همای گفت زر زده خواهم که بفرستی و زری خواهم باز گداخته و گرد کرده، هر یکی چندِ بیضهٔ مرغ، صد هزار، هر یکی بسنگ چهل مثقال، و هشت هزار استر بردعی و بیست هزار اسپ ابلق و هزار کنیزك و هزار غلام و هزار جوشن مزرّد و هزار خود زراندود و هزار صدف و هزار درم‌سنگ نقره. اگر هر سالی این فرستی ترا رها کنم تابروی. قیصر کس فرستاد بنزدیک برادر خویش که پهلوان بود و سرزبان روم بود، نام وی فیلقوس بود، وپیام داد که مارابگرفتند وچنین باری بر گردن ما نهادند و یکساله پیش میخواهند تا مرا رها کنند تا بیایم.

چون نامه بنزدیک فیلقوس رسید، که برادرت راهمای بند کرده است، فیلقوس نامه را جواب باز فرستاد که او قیصر است و من فیلقوس، اگر او این مبلغ قبول کرده است من نکرده‌ام و اکنون او بایران باشد؛ من چیزی نفرستم که هرگز از

روم بایران چیزی نرفته است، و اگر داراب در جهان اکنون پدید آمده است ملک ما قدیم ترست از ملک وی [و از آنچه] ازپدران میراث یافته‌ایم کسی چیزی نتواند ستدن. اگر او شاه نوست ما ملکان قدیم ایم، میان ما و داراب میانجی تیغ و تیرست، اگر بیاید بویند[1] و نامه از روم بایران فرستاد بنزدیک برادر خویش. چون نامهٔ فیلقوس بقیصر برسید بنزدیک داراب آوردند، او خشم آلوده گشت و بفرمود تا قیصر را بند کردند و هر کدام از رومیان بزرگتر بود بی مقدار کردند، و بیش هیچ رومی را محلّی نماند، و اسیری ری دیلمانرا داد و پهلوانی برادر او را شرزدون قصرانی، وهمهٔ حشم و خدم او را بنواخت، و در حق هر یکی نیکویی بسیار کرد و وعدهای خوب بفرمود و گفت که بامن باصطخر پارس بیایید که خزینهای پدران من آنجاست: تخت کیخسرو و کوشک افریدون و کاخ گودرز و خزینهای قدیم. هر که با من بآنجا بیاید او را نعمت بی‌قیاس بدهم و از آنجا بجنگ فیلقوس بروم که او مرا نامه بتهدید فرستاده‌است. این بگفت و همهٔ شغلها را راست کرد و قیصر رابرداشت وروی سوی پارس نهاد. قیصر را بر کوهۀ اشتری نشاندند و شهر بشهر می‌آوردند تا باصفهان رسیدند، قیصر را از بند بیرون کرد و خلعت‌دادو از آنجا باصطخر پارس آمد، پس قیصر را بقلعهٔ اصطخر پارس باز داشت در یکی جای تنگ و تاریک.

و همای بنت اردشیر[2] باصطخر آمد و کلید های گنجهای کهن بیاورد و در پیش داراب نهاد. داراب روی بمادر کرد و گفت‌ای مادراین گنج درچشم‌من نمی‌آید که من پادشاه ملکوت بوده‌ام. هر چه‌در اینجا زرست‌همه در آنجا یاقوت زرد وسرخ وکبودست. همای گفت ای جان مادر آن همه سنگست و این همه خاك و خون. چون مرد گرسنه شود نه آن‌بکار آید و نه‌این. اما چون مال باشد هر دو حاصل شود وچون نان باشد اینها را قیمتی بود و چون‌نباشد اینها را نتوان خوردن. داراب گفت پس اینهمه خود بکار نیاید. بفرمود تا بعوض هر گنجی انبارگندم نهند که‌در حصار

۱ - مل: به‌بیند ۲- بنت سام‌چارس

انبارگندم به‌از انبار زر. همه گفتند راست می گویی و از آن وقت باز داراب بفرمود تا در حصارها و قلعها انبارهای غله نهادند از بیم درماندگی، و بفرمود تا از آن زرها ده هزار بدره از قلعه فرود آوردند و بلشکر دادند و همه را بنواخت.

پس روزی بر تخت شاهی رفت و بزرگان را بخواند و نامهٔ فیلقوس را بریشان عرضه کرد که در نامه نوشته بود که: اگر قیصر در ایران گرفتار آمد، که داراب او را بگرفت و باج و ساو می‌خواهد، تو قیصر را نگاه دار که ما هرگز باج و ساو بایران نخواهیم فرستادن؛ و داراب شاه نو است و ما پادشاهان قدیم، میان ما و او میانجی تیغ و تیرست و نیزهٔ جان ربای. قیصر دیگرست و ما دیگر. او را با من تدبیر کردن باید. اگر من بگویم آری او این مال قبول کند. اکنون گو قیصر آنجا می‌باش بگرو آن بیضهای زرین که قبول کرده‌است. چون نامه برخواند دبیر و بزرگان وسپهبدان[1] همه برخاستند و فریاد زدند که خاك روم را بایران بیاریم. خاموشی ما تا باکنون آن بود که در ایران سری و تاجداری چون داراب نبود، اکنون که پادشاه پدید آمد خاك روم بایران آریم.

داراب ایشان را آفرین کردو از جای برخاست و بنزدیك گله رفت و آنجا که گلهای وی بود کوهی بود و در پیش کوه آبی عظیم. داراب برآن بالای کوه آمد و گله ولشکر او در زیر کوه فرود آمده بودند تا که اسپان گله را بلشکر دهد. چون چشم وی بر آن آب افتاد، رودابی دید بدان عظیمی. داراب سوگند یاد کرد که بپاکی یزدان عزّ و جلّ که آبی خوش نخورم تا ازین میان آب بنایی برنیارم چنانک جدّ من گشتاسپ بنای بلخ برآورد از میان آب، و هرچه رومیست در سپاه من بفرمایم تا خاك و خشت و سنگ برگردن ایشان نهند واین بنارا برآورم تا رومیان بدانند که بنزدیك من چنین نامه نباید فرستادن. داراب این سوگند بخورد و کس فرستاد تا هرکجا از لشکر روم سردی مانده بود، از ری تا بدان معدن، همه را بیاوردند وبشمردند،

---

۱ - درمل وك و ن: وبیر بزرگان و شهیدان

هفتاد هزار مرد بود. پس مهندسان و استادان زیرک را بیاوردند و اهل فلاسفهٔ[1] اهواز و عظمای[2] اصفهان و زیرکان پارس همه را جمع کرد و بفرمود تا بر کنارهٔ آب جمع آمدند و فرود آمدند و داراب بر آن تخت خسروانی بنشست و گفت ای بزرگان و پیران بدانید که من سوگند خورده‌ام که از میان آب بنایی بر آرم و رنج آن کار بر دست و گردن رومیان نهم تا در تواریخ روزگار ماند از جهت آنک ایشان قصد ولایت من کرده‌اند و من گناه ایشان را عفو کردم تا فیلقوس بمن چنین نامه فرستاد که با تو جنگ کنم و ترا باژ و ساو نفرستم. اکنون این بنا برآرم و خاك این بر گردن رومیان درین آب افگنم چنانک رستم خویشتن را کرسی ساخت و خاك آن بر گردن تورانیان با یران آورد، وآن کرسی بساخت که تا قیامت می گویند که کرسی رستم است، من نیز درین میانهٔ آب بنایی بر آرم و قصری و شهری بنا کنم تا آنرا بنام من باز خوانند. همهٔ بزرگان گفتند فرمان تراست. بزرگان بایستادند و تدبیر کردند وآن آب رود را بگردانیدند وبند کردند و از میان آب بنا بر آوردند و دیواری ببزرگی چند کوهی در تك[3] آب بنهادند و چون دیوار بلند گشت در وی قصرها ساختند. پس داراب بفرمود تا قصر را داراب نام نهادند از بهر نام [را]، ورنج آن عمارت بر دست و بازوی رومیان بود، و سه سال داراب آنجا بود تا آن عمارت تمام شد. هفتاد هزار مرد رومی کار می کردند و قیصر را بفرمود تا بیاوردند دست بسته و کس فرستاد تا از سرحد روم پانصد اشتر وار خاك آوردند و بفرمود تا آنرا خشت زدند و هم از روم گژ[4] و سنگ آوردند و داراب بر آن بالای کوه خود را جایی ساخت چنانک در وهم هیچ آدمی نگنجد و در وهم هیچ سلطان در نیاید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][5] ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][6] چنین روایت می کند که قیصر را بیاوردند تا گژبدست

۱- همه جا همچنین است. ۲- همه جا: عظمهاء ۳- در اصل: یک ۴- مل: کچ. ن: کوثر ۵- درمل نیست، الحاقیست ۶- درمل نیست

خویش بسرشت و با گژ و خشت پخته استاد را یاری داد، تا جهانیان بدانند که نخستین بنایی که داراب بر آورد از دست نبیرهٔ افریدون [بود]، تا بجهان نام او بیرون شود که داراب شهری بنا کرد و مزدور آن شهر نبیرهٔ سلم بود از فرزندان افریدون. چون قیصر بدست خویش گژ بسرشت و بداد تا استاد بنا نهاد، قیصر را از آن قصر رنج و غصه آمد و از پای در افتاد و جان بداد. او را مرده برداشتند و همای را خبر دادند که داراب چنین کاری کرد که ملک الروم را مزدوری فرسود تا از آن قهر و غصه بمرد. همای داراب را ملامت کرد. داراب بفرسود که من این را از بهر دو معنی کردم: یکی آنک تا روسیان قصد ایران دیگر نکنند، و اگر بکنند از قهر بیندیشند، ننگ[۱] آیدشان، و دیگر آنک دشمن مقهور کرده باشم. همای گفت نبایستی کردن که آخر این مرد نبیرهٔ افریدونست. اما چون داراب این کار بکرد بهمه خبر برسید، از همهٔ جهان ملوك باج و ساو فرستادند مگر که[۲] روسیان آن غم و کینه در دل گرفتند تا آن کینه را باز خواهند. تا برین روزگاری بگذشت، ملك الروم نامه بعرب فرستاد بنزدیک ملک العرب شعیب بن قتیبه[۳] و در نامه چنین گفت که:

در ایران مردی پدید آمده است و برادرم قیصر را بچنین قهری هلاك کرد و باج و ساو گران می‌خواهد. چون ما را بشکند لابد روی بشما آرد و از دشت نیزه وران[۴] هم خراج بخواهد؛ و تو از فرزندان ضحاکی، باید که مرا یاری دهی و لشکر بدین جانب بیاری تا من نیز لشکر را بیارایم و جمله با یران رویم و داراب را قهر کنیم تا ایران و روم هر دو یکی گردد. شعیب گفت روا بود. از دشت نیزه وران[۴] صد هزار مرد نیزه دار عرض داد، آنگاه با امرای عرب مصلحت کرد و عرب را بغارت عجم امیدوار گردانید، و[۵] با صد هزار مرد نیزه دار بسرحد ایران آمد. خبر بنزدیک داراب آوردند که روم و عرب یکی شدند و قصد ایران کردند. داراب که این بشنود چون

۱- در اصل: نیک ۲- ک: مگر آنکه ۳- ک: شعیب بن قشینه؛ مل: شعیب بن فتینه ۴- مل: دست نیزه‌داران ۵- در اصل: وفیلقوس

شب در آمد رشنواد را طلب کرد تا باوی تدبیر کند که با اینها چه باید کردن، که ناگاه از سرای داراب خروشی بر آمد که از آن عظیم تر نبود. داراب از جای بجست، یکی را دید که می‌آوردند ببالای منارهٔیی، سیاه تر از انقاس[1]، ببزرگی چندِ برجی و زنجیری در گردن او کرده. کنیزکان او را بخواری می‌آوردند و سهطنطسیه وعنطوشیه در پیش ایشان می‌امدند بر روی زنان و نوحه کنان و خروشان. داراب گفت این دیو کیست؟ سهطنطسیه گفت ای شاه، نمی‌بینی[2] که چه افتاد؟ داراب گفت بگوی تا بشنوم، وبر جای فرو ماند و متحیر گشت که آن حال چه بوده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که همای را غلامی بود درم خریده، زنگی و ستوربان بود و رکاب داری باوی بود، و او را عزیز داشتی بسبب آنک او را خردك[3] کلان کرده بود؛ و آن غلام رکاب دار را هم غلامی بود زنگی که خدمت این غلام کردی و این غلام را همای دوست داشتی وهر وقت که همای بر اسپ خواستی نشستن این غلام خادم مر آن غلام را گفتی که برو و فلان اسپ را بیاور و زین کن. آن زنگی برفتی و آن اسپ را بیاوردی، چون همای بیامدی وآن زنگی ستوربان او را بدیدی گریستن[4] بر زنگی افتادی ازعشق همای را[5]. تا برین روزگاری گذشت و زنگی را طاقت برسید[6]. و آب راهه‌یی بود که آب از روی دریا بپایگاه اسپان آمدی و از پایگاه ببوستان بیرون رفتی. زنگی در شب تاریک برخاست و کاردی برگرفت و گفت ای تن این چه کاهلی است که تو می‌کنی؟ چندین گاهست تا من همای را دوست می‌دارم و بیمست که هلاك شوم، بسر بالین او روم و با این کارد او را گویم که بمراد من باش، اگر باشد نیک و اگر نباشد او را برجای هلاك کنم. این تدبیر بکرد و می‌رفت تا ببوستان که آب در وی می‌درآمدی

۱- مل: نقاس ۲- مل: نه‌بینی ۳- در اصل: خورد ك. - یعنی از خردی؛ وشاید چنین بود: ازخردگی ۴- ك: بکریستی ۵- مل: بدیدی کریستی کرفتی آن زنگی از عشق همای را ۶- ك: مه رسید؛ مل: نرسید

و از وی بیرون می‌رفتی.

اما موزّن اخبار[1] چنین روایت می کند که بوستانی دیگر بود و در میان بوستان چهار طاقی بلند که همای بر آنجا بخفتی، و آن دهنهٔ آب را منجرهٔ[2] آهنین بود. غلام بکارد منجرهٔ[2] آهنین بگشاد و منجره[2] بیرون گرفت و بر کوهه[3] بنهاد و ببوستان درآمد، و زیر طاق آمد و برنگریست، جایی بلند دید و در زیر طاق چهار خادم خفته بودند، هر چهار را سر ببرید و بنزدیک آن طاق آمد، هیچ جای ندید که توان برآمدن. دیگر باره بپایگاه آمد وطویله یی برداشت وزیر چهارطاق آمد وسر طویله حلقه کرد وبرانداخت و در سر چوبی سخت کرد و چون باد[4] برو دوید. همای خفته بود و چادری قصب در روی کشیده و ماهتاب می‌تافت. زنگی خویشتن را برهمای افگند، همای ازخواب بیدار شد، برخروشید و نعره بزد که تو کیستی؟ غلام گفت منم ستوربان تو. همای خواست تا او را از خویشتن دور اندازد، با وی بر نیامد که قوی بود. غلام گفت ای ملکه، مدتی بر آمد تا من بر تو عاشقم و تو از احوال من بی‌خبری. مرا صبر نماند، اکنون فرصت یافتم. اگر امشب مراد من بدهی نیکو وگرنی ترا خواهم کشتن. همای بانگ بر زنگی زد که ای سگ ناکس، ترا چه زهرهٔ آن بود که با من سخن بگویی؟ چون کار بجایی نرسید زنگی کاردی زد برشکم همای که سر تا سر پاره کرد و از آنجا فرود آمد و برفت تا بدان معدن که آب راهه بود، و خواست که بیرون رود که خادمی بر او باز خورد و بیامد و مهطنطسیه را خبر داد که چنین کاری رفت. مهطنطسیه و عنطوشیه قوسی از کنیزکان بفرستادند تا آن غلام را بگرفتند وبیاوردند. پس بر آنجا بررفتند، همای را کشته یافتند. مهطنطسیه و عنطوشیه با کنیزکان او را بنزدیک داراب آوردند و احوال بازگفتند که چه افتاد. داراب بفرمود تا زنگی را بر دار کردند و ماتم بداشتند و او را در تابوت نهادند و بدخمه نهادند.

۱- تنها در ن مانند سایر موارد «مؤلف اخبار...» آمده است ۲- فقط در مل: پنجره
۳- ک: کوهنه ۴- ک: آن باد

۱۳

فتح روم

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر [طرسوسی][1] چنین روایت می کند که چون داراب از ماتم فارغ شد، با رشنواد تدبیر کرد که بجنگ دشمن چگونه رود. رشنواد گفت ای ملک، درهمه عالم کس چون تو پادشاه نشان ندهد. کرا زهرهٔ آن بود که لشکر بایران آرد؟ برخیز و سپاه ایران[2] بولایت روم برو آنچه مرادتست با روسیان بکن. داراب بفرمود تا سپاه پراگنده را جمع کردند و صد هزار سوار از لشکر پارس و عراق اختیار کردند و صد پیل آراسته همه کارزاری. با چنین لشکری روی سوی روم آورد و از پهلوانان بزرگ یکی رشنواد بود و دیگر هرزدون قصرانی. منزل بمنزل می رفتند وشهر بشهر می گشتند ومنادی می کردند که هر که از سپاه ایران در راه کسی را بیداد کند[3] او را بزیر پای پیل عقوبت کنم و هرچه شما را در بایست است بزر بخرید و اسپ هر که از کشت زار کسی علف خورد میان وی را بدونیم کنم که در روزگار دولت من مباد که کسی بیازارد و بر کسی ستم رود. بدین صفت لشکر را بعدل و داد می راند تا بخرّه اردشیر[4] برسیدند. فرود آمد و لشکرگاه بزد و روز دیگر داراب بفرمود تا نامه

۱- ک ندارد ۲- دراصل: روم ۳- مل: درراه کمین کسی‌را بیازارد ۴- دراصل: بجزیرهٔ اردشیر

نوشتند بسوی فیلقوس. اول نامه بنام جهان آفرین عزّ وجلّ و بآخر تیغ برهنه. اما اول نامه چنین بود که:

بسم الله الملك الحق المبین و العاقبة للمتقین. اما بعد این نامه از داراب ابن اردشیر[1] ابن اسفندیار ابن گشتاسپ ابن لهراسپ ابن کرشاسپ[2] ابن کیقباد بنزدیک تو که فیلقوسی از تخمهٔ سلم ابن افریدون. شنیدی که ضحاک[3] عاصی شد، [یزدان] آفریدون را بروی گماشت تا ویرا قهر کرد وجهان راست کرد و گرگ با میش هم طویله کرد وجهان را سه قسم کرد: خاور را بسلم[4] گذاشت که پدر تان بود[5] و ایرج را با یران باز گرفت که وی پسر خرد[6] تر بود و تور را بترکستان فرستاد که طالع وی بر آن[7] زمین می تافت. با تور پدر [تان] بیرون آمد و ایرج را بکشت. خدای عزّوجلّ منوچهر را پیدا آورد تا تور و سلم را قهر کرد. نگر تا بدین غایت که افراسیاب را برگماشت تا نوذر را بکشت و دیدی که بر افراسیاب چه رسید که مرسیاوخش را بکشت. تا بدین غایت هر که قصد ایران کرد همه را زمانه قهر کرد. و جدّ من لهراسپ پادشاه ایران بود، کیخسرو تاج بوی داد، تا گشتاسپ پسر وی بروم آمد، دیدی که در ولایت روم چه کرد؟ نیای[8] شما کتایون را بوی داد تا از وی اسفندیار در وجود آمد و از اسفندیار بهمن و از بهمن من که دارابم. همه از یک گوهریم و از ما کسی قصد روم نکرد. از روم لشکر آوردید و کشور ایران را بگرفتید و همای را از تخت فرود آوردید و پنداشتید که ایران را بشما بگذارند[9]. اما [لاجرم من][10] بفرسودم تا در ایران شهری بنا کردند و هفتاد هزار مرد از روم در رنج مزدوری بکشتم. اکنون دیگر باره باز آمدم و لشکر بی عدد آوردم

۱- مانند همه جا در اصل: اردهشیر ۲- بنابر هیچیک از روایات کیقباد را فرزندی بنام کرشاسپ نبود و چنانکه میدانیم در تاریخ داستانی قدیم دو کرشاسپ داریم یکی آنکه بعد از نوذر بپادشاهی رسید و از پیشدادیان بود و دیگر آنکه در اوستا کرساسپ Keresâspa از خاندان سام نامیده شده و در روایات متأخر جد رستم است ۳- ک: جمشید ۴- در نسخ: بشما ۵- مل: که سلم پدران تان بود ۶- مانند همه جا در اصل: خورد ۷- مل: در آن ۸- مل: نیای بزرگ ۹- مل: بگذاریم ۱۰- مل: لاجرم من

و بخرّه اردشیر [۱] نشسته‌ام. اگر خردمندی باژ و ساو بده و اگرنی جنگ را ساخته باش که اینک من آمدم بجنگ‌تو، لشکر بیار؛ و چه دانی که‌لشکر ایران ترا گردد یادیار روم جمله سرا شود. چون نامه را تمام کرد برشنواد داد و او مهر بروی نهاد وبا پنجاه مرد بزرگ بنزدیک فیلقوس‌فرستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین روایت می کند که‌چون رشنواد پهلوان‌را نامه داد و او را گسیل کرد، رشنواد نامه بستد و از شهر بیرون آمد و یک منزل برفت. لشکر عرب در راه مقدمه برسید با خیلی دیگر از رومیان از لشکر فیلقوس ؛ و رشنواد پهلوان فرود آمده بود بر کنارهٔ آبی که لشکر اندر رسید و مر رشنواد را خواری نمودند تا که پیش شعیب برسید که از فرزندان ضحاك تازی بود، و عظیم دشمن‌داشتی مرایرانیان‌را، بدان‌جهت که مَلِکِ عجم‌افریدون‌قهر کرده بود مر ضحاك را. چون رشنواد را بلشکرگاه شعیب آوردند شعیب‌ملك‌عرب برپشت مرکب بود که از راه آن‌ساعت فراز رسیده بود؛ و روی‌برشنواد کرد و گفت‌تو کیستی که بدین ایمنی بروی ؟ رشنواد گفت رسولم از داراب‌ابن‌اردشیر، بنزدیک فیلقوس می‌روم. شعیب گفت‌داراب که باشد که قیصر را بر پای کند و بدست وی عمارت برآرد؟ رشنواد گفت داراب‌آنست که اگر ترا فردا زندگانی بود معلوم کنی که او کیست. شعیب گفت تو بامن‌مناظره می کنی؟ مگر تو نام‌من‌نشنوده‌ای؟ رشنواد گفت مگر تو نام من نشنوده‌ای؟ شعیب فرمود که نامه از وی بستانید. رشنواد گفت که نامه بتوندارم، نامه بملك روم دارم. شعیب گفت بزنیداین‌سگ راتانامه‌حاضر کند. رشنواد را در پیش‌شعیب‌بسیار زدند. مردان رشنوادنتوانستندتحمل کردن،بامبارزان عرب بر آویختند ، و اعرابیان بسیار بودند،ایرانیان با ایشان بر نیامدند، تنی‌چند خسته شدند و کار ایشان بجایی رسید که شعیب همه را بکشت. اعرابیی‌از آن قوم

۱- دراصل بجزیرهٔ

بیرون آمد و تیغی زد بر گردن رشنواد و سرش بیرون انداخت و از آن پنجاه مرد ایرانی یک تن جان بیرون برد و دیگر[ان] همه کشته شدند. آن یک مرد گریخته آمد تا بنزدیک داراب، و او بر تخت نشسته بود و همه لشکر باوی بودند که سواری دیدند ازگوشهٔ لشکرگاه بر می‌آمد، زخمی درشت[۱] بر میان سر وی و خون بر روی او فرود آمده[۲]. آن سوار فریاد می کرد که ای سواران ایرانی رشنواد را بکشتند! این بگفت و تا پیش داراب برسید پیاده شد. داراب گفت این مرد را چه بوده است؟ آن مرد خدمت کرد و گفت ای شاه عالم رشنواد را شعیب تازی بکشت! داراب چون این سخن بشنید اندر ساعت اسپ خواست وجوشن و خود و سپر و کوپال وساعدین وساقین پوشید، پس کمر بر میان بست و خود برسرنهادو تن در میان آهن نهان کرد و کوپال بر گردن نهاد و سپاه را گفت شما در قفای من بیایید که من رفتم! تنها خروشان چون شیر برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب در شب تیره بطلایهٔ تازیان برسید، نعره‌یی بزد چنانک اعراییان نعرهٔ داراب بشنیدند. آنگاه یکی را گفتند که برو و شعیب راخبر کن که اژدهای دمان در رسید! شعیب را خبر کردند که داراب در رسید. از طلایهٔ عرب سواری دویست در رسیدند تا راه بر داراب فرو گیرند، هر یکی را نیزه‌یی دراز. چون در پیش داراب رسیدند پیش آهنگ همه پسر شعیب بود. پیش داراب بازرفت و بانگ برداراب زد و گفت تا کیستی؟ داراب جواب نداد وهمچنان ازگرد راه که در آمد کوپالی مراو را بر سرزد چنانک سروگردنش را درهم شکست و بیک زخم مرد و اسپ را بر جای بکشت و روی بدان دیگران آورد و گفت منم داراب ابن اردشیر[۳] ابن اسفندیار ابن گشتاسب ابن لهراسب! آن اعرابیان که زخم کوپال بدیدند راه بر داراب گشاده کردند و جمله

۱-دراصل درست ۲-ک: فرود آمد وافزود ۳-دراصل اردهشیر

روی بهزیمت نهادند و داراب در قفای ایشان می‌رفت و می کشت تا هزیمتی[1] بعدیل ابن شعیب رسید. گفت ای خداوند بگریز که بلا آمد! گفت چه بوده است؟ گفت داراب آمد! گفت ای نامردان چه بوده است، آخر یک مرد بیش نیست! مبارزان گفتند بلی ای شاه یک تنست ولیکن قوه و زهره و دل چندین هزار مرد دارد! عدیل گفت صبر کنیم تا دیگران بیایند، هیچکس بر جای قرار نکردند. مرد بود که چون باد بهزیمت [می] رفت، و داراب می خروشید و می آمد و هر کرا در می یافت کوپال می زد و برجای پخچ می کرد. عدیل سر سپاه خویشتن را گفت بر یکسو شوید تا وی در گذرد! هر کسی بگوشه یی بیرون رفتند تا داراب ازیشان در گذشت. عدیل گفت هر که عقل دارد از پیش این مرد در گریزد[2] که این نه آدمیست که هزار رستم را شاگردی او می باید کردن با این قد و قامت که او دارد! دریغا، باری کس فرستادمی تا پدرم را از حال او خبر دادی که او از مردی[3] این خبر ندارد و اگر این مبارز همچنین خویشتن را بلشکرگاه ما در افگند[4] همه سپاه عرب را زیرو زبر کند. این بگفت و امیر طلایه را با طلایه عقب داراب براند و بانگ بروی زد. داراب خود را بدان[5] نیاورد که کسی در عقب ویست، و همچنان می‌رفت تا بکنارهٔ لشکرگاه شعیب رسید. شعیب ایمن نشسته بود بدان امید که طلایه خود در راهست[6]، تا [آن] هنگام که داراب خویشتن را در آن لشکر افگند و در خروشید که منم داراب! خروش در لشکرگاه افتاد که داراب آمد! تا سپاه عرب برخود بجنبیدند داراب پیش شعیب رسیده بود، یک نعره بزد که شعیب ضحاک را دل از جای خویشتن برفت. پس پنجه دراز کرد و شعیب را از جای خود برداشت و سپاه وی از هیبت داراب جمله بهزیمت شدند و در آن بیابان پریشان شدند چنانک گویند[7] [دیگر حاجیی اعرابی را نیابد][8]. چون داراب شعیب

۱- مل: تا هزیمت شدند ۲- ک: دوری گریزد گویند ۳- مل: مردانگی
۴- ک: درافتد ۵- مل: برآن ۶- مل: که طلایه را خود راهست ۷- نسخهٔ ک
از اینجا تاچند صفحه مغشوش است ۸- ک: دیگر حاجی اعرابی را بیابید؛ مل: نیامد

ضحاك را از تخت اندر ربود و ببرد ، خروش در لشکر عرب افتاد که داراب آمد و شبیخون کرد و ملک عرب را بگرفت و ببرد ! همهٔ سپاه عرب مرده دل و پژمرده گشتند و همه سر در میان خس کردند و هیچکس از بیم پادشاه‌داراب سر برنیاورد و اعرابیان می گفتند که : چه گویی که این داراب چه خلقیست که در چنین شبی تاریک شبیخون آورد و پادشاه ما را از تخت اندر ربود و ببرد !

ایشان این می گفتند و داراب شعیب را بزیر بغل گرفته می‌آمد، کوپال بر[1] گردن نهاده ، که ناگاه مردم طلایه پیش او[2] باز آمدند . داراب خویشتن برایشان زد و بزخم کوپال پنجاه مرد ازیشان بکشت و شعیب تازی را بر یک گوشه بنهاد . پس پالهنگ درگردن او کرد و او را در پیش اسپ خود می‌آورد . همه سپاه ایران در پیش وی پیاده شدند و روی برخاك نهادند و بروی آفرین کردند که شاه ایران [فیروز باد و][3] دیر زیاد و تخت بی‌شاه ایران مباد که این ملک را که او اسیر گرفت از فرزندان ضحاك تازیست ! داراب شعیب را بلشکرگاه آورد و بزرگان و سپهبدان[4] ایران را گفت شما هر یکی بخیمهای خود روید و هر یکی برجای خود قرار گیرید که چون پادشاه‌عرب گرفتار شد همه‌لشکر[او] بیچاره شدندوایشان خود بخدمت ما آیند از بهر پادشاه خویش را . چون لشکر بازگشت داراب بر تخت آمد و بفرسود که شعیب تازی را بیاورید ! بیاوردند و در پیش تخت‌بر پای کردند . گفت ای ملک عرب، پهلوان لشکر مرا چرا کشتی ؟ شعیب چون‌در داراب‌نگاه کرد وآن فرّوزیب دید که از وی‌می تافت،خدمت کرد و گفت ای شاه‌ایران مرا خبرنبوده است که او را کشته‌اند . ما از وی نامهٔ شاه‌طلب کردیم تابرخوانیم، او نامه بمانداد و ما را جفا گفت در پیش‌لشکر ما، از دلتنگی گفتیم که‌او را بزنید . ناهنگام[5] بزخم بی‌رحمی کشته شد و مرا کشتن او مراد نبود ولیکن خواست یزدان چنین‌بود . داراب

۱- مل : در ۲- در اصل : ایشان ۳- مل ندارد ۴- دراصل: شهیدان
۵- در اصل : تا هنگام

بفرمود که نطع بیارید و ریگ بریزید! سیّاف بیامد و تیغ برکشید وملک عرب رابدو زانو بنشاندند و دامنش دریدند و بر چشمش بستند.

شعیب ملک عرب گفت اگر سخنی نگویم[1] در پیش این اژدهای نوخاسته، مرا هم اکنون بخواهد کشتن. بگفت ای پادشاه ایران بگوی تاچشم مرا بگشایند تا یک سخن بگویم. داراب گفت چشم او را بگشایید! چشمش بگشادند. داراب گفت دستش نیز بگشایید. دست وی بگشادند. داراب گفت بیا تاچه خواهی گفتن! شعیب تازی گفت ای ملک ما را نشاید که در حق همدیگر قصد کنیم از بهر آنک نژاد من از ضحاك تازیست و سوی مادر از تخمهٔ جمشیدم، که دو خواهر جمشید زنان ضحاك بودند، شهرناز وارنواز[2]؛ و آن شنیده‌ام که تو ملک‌از نژاد هوشنگی واصل جمشید از هوشنگ بوده است. روا بود که خویش خود را بدین‌زاری خون بریزی از بهر بیگانه‌یی که بر دست دیگری کشته شده باشد؟ و بدانک ِ خون شاهان‌بدین خواری نریزند. قیاس[3] از خون سیاوخش گیر که چون افراسیاب خون او بریخت یکبار جهان بی مرد شد و آن کین همچنان تا آخر بمانده است. مکن ای شاه‌بزرگوار و مرا مکش تا چندانی که نعمت بخواهی بدهم و هم‌دشت نیزه‌وران را بفرمایم تا بندگی‌تو کنند. داراب که این‌حدیث بشنید، که سخن هوشنگ گفت، بر شعیب‌تازی مهر آورد ازآنک ِ سوی سپیدداشت. داراب گفت ای ملک عرب بروکه ترا عفو کردم بدان سبب که تو پیری و آفتاب عمر تو بر سر دیوار رسیده و اگر نی بفرمودمی تا سرت‌را از تن جدا کردندی ولیکن‌از آن ِ قبل که تو ازتخمهٔ هوشنگی برخیز وبجای باز رو و هیچکس را با توکاری نیست. آن همه بزرگان بر داراب آفرین کردند بدومعنی: یکی آنک بمردی‌ازجملهٔ عالمیان طاق بود و دیگر آنک درسردی یگانهٔ آفاق بود تا بحدی که بیک سخن‌دل خود با ملک عرب خوش کرد و او را رها کرد؛

۱- در اصل: بکویم ۲- ک: شهربانو؛مل: شهربانو واز نوادر ۳- مل: قیاس کن

و شعیب تازی در وقت برفت.

بزرگان مرداراب را گفتند ای شاه چرا چنین کردی ؟ شعیب را نگاه بایستی داشتن تا با تو معیّن کردی که از دشت نیزه وران هر سالی بتو چه دهد . داراب بخندید و گفت شما ابلهید و عقل ندارید ! اگر من نعمت او بستانم و بعجم آرم اورا در چشم عرب حشمت نماند و مرا در عجم آن نعمت جاوید نخواهد ماند [1] تا من جاوید بمانم و هرگز نمیرم ، که درویش و توانگر را ببابد رفتن. پس چون کسی بنعمت و حرمت از سرگ‌سعاف نتواند گشتن [2]، [و] خود [3] بهمه حال مرگ ست، لاجرم خزینه خواه در عرب و خواه در عجم. پس ما همه پاسبانیم و ملک جاوید مر یزدان راست عزّوجلّ . هرکس روزی خود خواهیم خوردن و روزی چند خواهیم بودن. چون بمیریم نعمت از ما خواهد ماند و بار حساب برون ببریم وهر چند کمتر بریم بهتر بود وهر چند کمتر کوشیم حساب کمتر بایددادن. و چون چنین است ازین جهان دوچیز باید بردن: یکی نیکنامی و یکی بی خصمی تا چون تو بروی از پی تو نیکویی گویند. ماشعیب را آزاد کردیم تابرود که [از] اصل بزرگست، تامرا بدان جهان امیدرستگاری [4] بود و در پیش مردمان نیز نیکنامی بود . همهٔ بزرگان او را بستودند و بروی آفرین کردند و گفتند تا جهان بوده است از بزرگان و پادشاهان هیچ پادشاهی این بزرگی [5] نکرده است که تو پادشاه بزرگ کردی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شعیب از پیش داراب برفت و بلشکرگاه خویش آمد، لشکر وی بیکبار برپشت اسپ رفته بودند و در قفای داراب می‌آمدند که داراب سرپادشاه ایشان‌را برده بود. و چون بنیمهٔ راه برسیدند دیدند که ملک عرب می‌آید. پس روی بسپاه خویش کرد و گفت بسلامت بازگردید تا بلشکرگاه خود رویم که من از دست و پای پیل و اژدها

۱- ک : نخواهد گذاشت ۲- دراصل: کردن ۳- دراصل : خودرا
٤- مل: امیدواری ٥- ک : و بزرگی ؛ مل : هیچ پادشاهی و بزرگی

جسته‌ام و جان را بغنیمت می‌شمرم، و باوی عهد کردم که بعرب روم و باژ و ساو بفرستم که طاقت او ندارم [1] و بهیچ حال از عهد او برنگردم. لشکر فرسان وی نکردند و گفتند ما برویم و با [2] داراب ایرانی حرب[ی] بکنیم که از آن قوی‌تر نباشد. شعیب گفت نشاید کردن، فضولی مکنید! همهٔ لشکر عرب را باز گردانید و بجای خویش باز آمد؛ و از طرف دیگر فیلقوس رومی اندر رسید با پانصد هزار مرد سوار جنگی و بر آن کرانهٔ سرغزار فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و همی بودند تا همهٔ لشکر برسیدند. پس فیلقوس شعیب را بخواند و گفت چه افتاد که تو گرفتار شدی؟ ملک عرب گفت آنچه بر سر او رسیده بود. فیلقوس گفت نیکو بود که ترا نکشت چنانکه قیصر را کشت برخیره. شعیب گفت من بروم و هرسال باژ و ساو بفرستم بایران. فیلقوس گفت چرا باژ و ساو باید فرستاد از عرب بایران اکنون که از دست وی خلاص شدی؟ و من آمده‌ام تا هر دو پیش او باز رویم و حرب کنیم با وی و او را هزیمت کنیم. بدین سخن شعیب را سربگردانید و بدان آورد تا با فیلقوس بجنگ داراب رود. بزرگان سپاه را بخواند و با جمله تدبیر کرد که داراب را بچه طلسم بشکند. هر کسی سخنی میگفتند، فیلقوس گفت مرا یک تدبیر یاد آمده است، اگر آن بر آید آن نیک کاری بود. همه گفتند بیار ای پادشاه تا چه اندیشیده‌ای که از تخمهٔ افریدونی، بیا بگو تا چه خواهی کردن.

فیلقوس گفت چون بکنم آنگاه بگویم. بزرگان گفتندای شاه هر چه خواهی کردن [بگوی] تا ما نیز بدانیم و آنرا پاس داریم. فیلقوس گفت رسول فرستم و از داراب باژ و ساو بپذیرم و من برخیزم و پیش او روم و همهٔ بزرگان سپاه من بیایند تا ما با داراب ببزم بنشینیم و او را بیازماییم و بنگریم که او تا بچند درجه مردست، آنگهی از وی خراج در پذیرم و خط خویش بدهم تا ایمن گردد. پس با سپاه خویش نشان

۱- مل: عهد کردیم... رویم... بفرستیم... نداریم. ۲- بر

نهم و بفرمایم تا همهٔ لشکر من سوار شوند و برشاه داراب شبیخون برند و همهٔ ایرانیان را برجای فروگیرند و هلاك کنند؛ وداراب را نیزاسیر کنم و بکلی (؟) من باز گردد. آنگهی خاك ایران را بر پشت ایرانیان نهم تا بروم برند و در روم شهری بنا کنم تا بدانند که ایران را نشاید بر ما استخفاف کردن. همه گفتند این تدبیر نیکست اگر بر آید.

پس فیلقوس بفرمود تا نامه نوشتند بسوی داراب. اوّلِ نامه بنام خدایی که هست و بود و خواهد بودن، که پناه همه بسوی ویست [۱] و جهان آفرین و روزی دهنده ویست. از [۲] حضرت یزدان عزّ وجلّ بر تو و بر همهٔ ایرانیان آفرین باد. اما بدانک ما از تخمهٔ افریدونیم و قصد ایران زمین کرده بودیم تا با تو شمشیر بکشیم و حرب کنیم، چون بدین معدن رسیدیم شعیب پیش ما باز آمد و شکرهای پادشاه ایران بگفت و آنچ تو پادشاه با وی کردی؛ یزدان پاك عزّوجلّ تاجهان آفریده است ازخاندان جمشید چون تو پادشاهی پای بر تخت ننهاده است هم بمردی و هم بمردمی و مودّت و مروّت وعدل. لاجرم همه ساله [۳] نیکنامی. اگر رأی خسرو صواب بیند ما را عفو کند و گناه ما ببخشد تا همه برخیزیم و بخدمت بیاییم و کمر بندگی برمیان بندیم و باژ و ساو در پذیریم و دیدار مبارك شاه را بوینیم [۴] و نامهٔ عفو [۵] یاد کنیم، چنانک بزرگان را بوده است، که این جهان گذرنده است، اگرچه دیر بمانیم آخر می بباید مردن و آخر راهگذر ما بر مرگست ؛ از [۶] روزگار گیومرث تا بدین غایت هیچکس را از مرگ معاف نکردند و صدوسه پادشاه نامور همه در عقب یکدیگر رفتند و روی در خاك تیره کشیدند. تو نیز اگر دانی که می بباید رفتن ما را از تیغ خود ایمن گردان تا بخدمت بیاییم والسلام. [نامه را مهر کرد و قاصدی براه بیرون کرد و بسوی داراب فرستاد.

۱- مل: بویست ۲- ك: از این ۳- دراصل: همه‌سال ۴- مل: به بینیم
۵- دراصل: عصر ۶- ك: مرا از

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون] [۱] نامهٔ فیلقوس بداراب رسید، این نامه را برخواند و جواب باز فرستاد که: رسید نامهٔ تو بمن که دارابم. در آن وقت که شعیب را آوردم و بگرفتم، تنها بودم که بلشکرگاه او آمدم در شب تیره، و اگر بخواستمی همهٔ لشکر او را هلاك کردمی، نکردم [۲] بدانکه از یزدان بترسیدم که خون ریختن بندگان خدای مبارك نبود؛ و دیگر شعیب را بدان رها کردم که از تخمهٔ ضحاك تازی بود و خون پادشاهان برخیره نریزند؛ بدین دو معنی او را بماندم تا بلشکرگاه خود رفت؛ اکنون شما که رومیانید اگر مرا بوینید [۳] و خراج بپذیرید و با من عهد کنید دولت شما باشد، و اگر گویید که چنان کنیم که مراد شما [۴] باشد من که دارابم از لشکر خویش بیرون آیم و تو که فیلقوسی از لشکر خود بیرون آیی تا هر دو یکدیگر را بوینیم [۵] و بگردیم تا که عاجز آید. اگر مرا تو قهر کنی ایران و روم هر دو ترا بود و اگر من ترا قهر کنم هر دو کشور مرا مسلّم بود. اگر شعیب نیز بر گردد من که دارابم لشکر از پس وی بدشت نیزه وران توانم آوردن چنانک تا وی آگاه شود او را با یران برده باشم و آنگهش بزاری زار بکشم والسّلام.

نامه را مهر کرد و به پیک داد تا ببرد و بنزدیک فیلقوس رسانید. فیلقوس نامه را برخواند، هم اندر ساعت سپاه را برنشاند و روی بشعیب کرد و گفت همهٔ کار ما نیکو شود چندانی که ما رفتیم، آنگاه شبی بفرمایم تا همهٔ لشکر من بریشان شبیخون کنند و همه سپاه ایران را قهر کنیم و دمار ازیشان بر آریم. و این طلسم با خود راست کرد و لشکر را بفرمود تا کوسها بر پشت پیلان ببستند و با پانصد هزار مرد روی بخره [۶] اردشیر آورد و داراب را خبر کردند که سپاه روم آمد. داراب بر پشت اسپ برفت و با بزرگان لشکر خویش بدو فرسنگ رومیان را پیش واز رفتند؛ و فیلقوس رومی

۱- مل قسمت بین دو قلاب را ندارد ۲- ك: نکردمی ۳- مل: به بینید

۴- ك: چنانک بکنیم مرادشما را؛ مل: چنان نکنم تا مراد شمارا ۵- مل: به بینیم

۶- در اصل: بجزیره

اندر رسید؛ چون از دور داراب رابدید از اسپ پیاده گشت و شعیب ملک عرب باوی، هر دو روی برخاك نهادند. داراب بفرمود تا مر هر دو پادشاه را سوار کردند و پیش داراب آوردند . داراب هردو رادر کنار گرفت و روی بلشکرگاه خود آورد و هم از گرد راه ایشان را بخرپشتهٔ خویش فرود آورد و نقیبان سپاه را بفرمود تا لشکر فیلقوس را نزدیک لشکر خویش فرود آورند. پس داراب بفرمود تا همه را خوردنی آوردند وخوانی جداگانه بفرمود تا بیاوردند و داراب و فیلقوس و شعیب هر سه بر یکی خوان نان بخوردند. آنگاه داراب برخاست و دست هردو بگرفت و بمجلس بزم بیاورد و هر دو را بر تخت جدا بنشاند. پس آنگاه ایشان را از رنج راه بپرسید و بفرمود تاشراب انگور آوردند و مطربان خوش آواز و ساقیان گلرخ شراب گردان کردند تا [چون] دوری چنداندر گشت شراب انگوری کهن[1] بامرد زور برآورد. پس داراب بفرمود که خوردنی بیارید که مرا اشتها[2] بطعام صادقست. خوانسالار برفت و گورخری[3] بریان بیاورد و پیش داراب نهاد. داراب بفرمود تا دوگور خر[3] دیگر بریان بیاوردند یکی پیش فیلقوس نهادند و یکی پیش شعیب. داراب گفت ای جوانمردان بخورید. فیلقوس و شعیب خوردن گرفتند اما تاایشان برخود بجنبیدند داراب یک نیمه از آن گورخر[3] خورده بود. آنگاه سر برآورد چون پیل مست ونگاه کرد . فیلقوس و شعیب هنوز رانی بیش نخورده بودند ! داراب بخندید و گفت بدین خوردن آمده‌اید تا ایران را بگیرید ؟ با این زور و قوت شما رباطی نتوانید گرفتن! چرا نان نخورید تا شما را قوتی بود ؟ فیلقوس گفت ای ملک بزرگان بسیار خوردن رانپسندیده‌اند و چون بسیار خوری بفراغت جای بسیار روی. ما طعام اندك خوریم ولیکن بروز کارزار جنگ کنیم چنانک بر ما تاوان نبود. داراب بفرمود که گرز من بیارید ، بیاوردند. گرزی پانصد من بسنگ. داراب گرز را ازغلامان بستدو درهوای[4] کرد چندِ ستونی،[5]

۱- مل : کهنه ۲- مل : مراسها ۳ - در اصل : گوره‌خری ٤ - مل : در هوا ٥- مل: درهوا کرد چندانی‌ستونی

و بجنبانید و روی بفیلقوس کرد و گفت بگیر ای روسی! این سخن بگفت و گرزگران
را رها کرد. فیلقوس و شعیب هردو از جای بجستند. گرز داراب بر تخت آمد،
تخت‌خرد[1] بشکست. فیلقوس که آن بدید بسهمید و گفت ای خداوند ترا خدای
تعالی چندان قوت بخشیده است و چنان آفریده که‌نیای‌تو[2] بود، که تو اینچنین گرز
را کار می‌بندی بروز حرب و ما را این قوت و زور نداده است و این هدیه‌ییست!
داراب گفت پس چرا گفتی که ما اندك خوریم و لیکن چون کار افتد نیکو کنیم،
هنربخوردن نباشد. و تو ندانستی که مور در خورد مور و پیل در خورد پیل؛ من
زور پیل دارم و شما زور مور و من قوّت شیر دارم و شما قوّت روباه؛ اگر من طعام
نیک خورم کار هم نیکو کنم.

این بگفت و دست درازکرد و گردن فیلقوس بدست راست بگرفت و گردن
شعیب پادشاه عرب بدست چپ، و گفت اکنون می‌خواهید تا هر دو را برهم زنم تا
مغز از بینی شما بیرون آید تا دیگر باره قصد ایران نکنید؟ هر دو را خون از بینی
بگشاد؛ بزرگان پیش تخت داراب آمدند و خدمت کردند و گفتند این شاهان را تو
خود خوانده‌ای و ایمن کرده، اکنون چراچنین میکنی که همه کس ترا عهد شکن
خوانند. داراب هر دو را رها کرد و بفرمود تا آب آوردند تا هر دو سر و روی
بشستند و خدمت کردند و گفتند ای خداوند ما را تو خود خوانده‌ای و باز بر ما
استخفاف میکنی؟ داراب گفت از بهر آن کردم تادست برد من بوینید[3]. آن بزرگان
همه خدمت کردند و فیلقوس و شعیب هر دو بجای خویش باز آمدند. داراب
بفرمود تا جامی شراب پر کردند و بیاوردند. داراب بستد و برباد فیلقوس آن جام
شراب نوش کرد، و دیگری بستد و بر یاد شعیب بخورد، و هر دو را خلعت‌داد و
بنواخت و دستوری داد تابرفتند. داراب برخاست و بسرا پردهٔ خود رفت وفیلقوس

۱- دراصل: خورد ۲- دراصل: ترا ۳- مل: به بینید

و شعیب سوار شدند و بسراپرده و بلشکرگاه خود رفتند و هر دو در خرپشته شدند. فیلقوس گفت دیدی که داراب با ما چه کرد! ولیکن تو نظاره کن که من با او چه کنم. اگر من داراب را زنده نگیرم و سر و پای برهنه بروم نبرم بدانک من ملک الروم نیم. تا داراب بداند که بر پادشاهان استخفاف نشاید کردن.

این بگفت و هم اندر ساعت بزرگان لشکر را بخواندو همه را بترتیب بنشاند. همهٔ لشکر سربسر در آوردند و تدبیر شبیخون کردند که برداراب بزنند. چون فیلقوس بزرگان لشکر را بخواند و گفت امروز داراب با ماچنین و چنین کرد، وا کنون من بروی شبیخون خواهم بردن، باشد که او را اسیر توانم کردن، همهٔ بزرگان گفتند صواب آید. فیلقوس گفت بروید و لشکر را بگویید تا کار سازند و ستور بزیر بار کنند وخویشتن را جریده سازند و بانگ ناقوس مرا گوش دارند و بهیچ حال آتش میفروزند؛ وچون بانگ ناقوس شنیدید بیکبار همه روی بلشکر داراب بیارید وتیغ را کارفرمایید وهر کرا یابید بکشید و چون من برگردم شما نیز برگردید و روی سوی روم نهید. همه گفتند فرمان برداریم. پس بیامدند و مردان خویش را سلاح در پوشانیدند و مبارزان عرب نیزهای جان ربای بگرفتند وآمادهٔ کار بایستادند و گوش بر آواز ناقوس نهادند و منتظر آواز ناقوس فیلقوس می‌بودند[1].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که داراب آن شب برخاست و بخلوتگاه خود رفت وبا کنیز کان گلرخ بعیش بنشست و شراب می‌خورد تانیم شب مست گشت و بخفت که ناگاه بانگ ناقوس فیلقوس برآمد و بیکبارهمهٔ سپاه روم روی بلشکرگاه داراب نهادند. شبی تیره بود ولشکر ایمن خفته و از دشمن بیم نه[2]، و نه پاسبان و[نه] نالیدن [درای] ونه رنج طلایه ونه هایاهوی زلزلهٔ لشکرگاه. سپاه روم بیکبار خود را بر لشکر داراب زدندوهمهٔ سپاه ایران را در میان

۱- مل : بودند ۲- مل : از دشمن ایمن خفته

گرفتند و تیغ و تیر در مغز خفتگان میکردند و فزعی[۱] درلشکر ایران پیدا شد چنانک گفتی روز قیامتست. تا مردنانی بخورد پنجاه هزارمرد بزیر تیغ یعقوبی گذاشته بودند[۲] و خروش و فزع در لشکرگاه افتاد و هرکه آگاه می‌شد سلاح می‌پوشید و بدر سرا پردهٔ داراب جمع می‌شدند، درزره و جوشن، و سراپردهٔ داراب رادر میان گرفتند و می‌گفتند: ای جوانمردان، پادشاه ایران امشب مستست که این دشمنان برما چنین مکری توانستند کردن، ولیکن باك نیست، دل قوی دارید چندانک روز روشن شود و داراب از خواب مستی بیدار گردد و دمار از سپاه روم برآورد. این سخن بگفتند و حرب درگرفتند. فیلقوس چون بدانست که سرا پردهٔ داراب را در میان گرفتند و حرب آغاز کردند، بفرمود تا ناقوس بزدند و بازگشتند و برفتند، و از آن چندان بانگ و فزع و شبیخون داراب را خبر نبود تا آنگاه که صبح صادق عالم افروز بدمید و جهان روشن شد، داراب از خواب مستی بیدار شد، نگاه کرد درپیش خود مرده یی دید گردن شکسته، داراب پرسید که این را چه بوده است؟ کنیزکان گفتند ای خداوند دوش او رامشتی زدی و گردن او بشکست و در حال جان بداد؛ و آن خادم خاص داراب بود، در آن وقتی که روسیان شبیخون آورده بودند این خادم از روی دوستی و اعتقادی که داشت در آمده بود تاداراب را خبر کند، چون داراب از خواب بیدار شد، داراب راخشم آمد، مشتی بزد و گردن اوخرد بشکست. داراب چون این حال بدید نیک غمگین شد و گفت هرکه از دشمن ایمن باشد و دوستی طمع دارد او را این پیش آید.

این بگفت و سلاح برخویشتن راست کرد و پای در پشت اسپ آورد و خود برسر نهاد و کوپال برگردن گرفت و ازمیان لشکر ایران بیرون آمد بااندك مایه سپاه، و در قفای لشکر رومیان روان شد، نعره زنان و خروشان، و هرکرا در می‌یافت کوپال راکار می‌فرمود و هرکرازخمی می‌زد مرد و اسپ را درهم می‌شکست و هرکه آن

۱- مل: فروغی ۲- ک: تیغ ویعقوبی بیرون کذاشته بودند.

زخم می‌دیدمی گفت گریزید که کوپال آمد! لشکر از راه بیکسو می‌شدند و داراب را راه میدادند. داراب میگفت فیلقوس کجاست؟ رومیان از بیم جان می گفتند: ای خداوند، درپیش است. و داراب ازیشان درمی گذشت ونعره‌زنان و غرّان می‌رفت تا برسید بدان مرغزار که رشنواد پهلوان‌را کشته بودند فیلقوس ملک الروم و شعیب ملک عرب و بزرگان هردو لشکر فرود آمده بودند و چیزی می‌خوردند که بیکبار داراب را دیدند که از آن کرانهٔ مرغزارِ بر آمد کوپال بر گردن گرفته. فیلقوس را چشم بر داراب افتاد، نان‌خوردن بروی تلخ شد و لقمه درگلوی وی بگرفت. روی بمردان خویش کرد و گفت داراب آمد! رومیان که این سخن بشنیدند هر یکی بگوشه‌یی بیرون رفتند. رومیی از خرپشتهٔ فیلقوس بیرون دوید و پای در اسپ فیلقوس گردانید و سوار شد و اسپ نوبتی از جای بر انگیخت و برفت و ملک‌روم پیاده بماند. شعیب شاه‌عرب از تخت فرود آمد، غلامان او اسپ آوردند تا سوار شود و بهزیمت رود که داراب بدو رسید، کوپالی زدش بر میان سر که‌بر زمینش پست گردانید. میر عرب چون آن زخم خورد در حال جان بداد. داراب از وی درگذشت، پهلوانی‌را دید از مبارزان لشکر فیلقوس رومی، از بطریقان نام آور، داراب او را دریافت، ازوی درگذشت‌وپای در رکاب سخت کرد و برگشت و از خانهٔ زین اندر وای[1] شد و یک زخم کوپال زد بطریق‌را بر سر چنانک هفت اندام او جمله خرد گشت و از اسپ جداشدودر خاک تیره غلطید. شاه‌ایران اسپ بروتاخت تا او رادر زیر سم اسپ خرد کرد و عظامش رافرو گرفت.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که][2] چون داراب از بطریق اندرگذشت روی بملک الروم آورد و یک نعره بزد چنانکه رعد در بهاران غرّد، پس گفت ای‌مرد بیخرد، بگیریک کوپال‌از دست‌داراب‌ابن‌اردشیر! ملک الروم چون داراب رادید با آن کوپال چندِ ستونی، فیلقوس روی بگریز آورد و

۱- مل: اندروا ۲- مل ندارد

از پیش داراب روی بکوه آورد و [چون] اسپ سی تاخت ، اما در پیش وی وادی بود عظیم و جایی مهول؛ ملک الروم از بیم خویشتن بدان وادی افگند. داراب چون بسر آن وادی رسید اسپ بر جای بداشت و بر سر آن وادی جولان سی کرد و آن کوپال گرد سر سی گردانید چنانک آواز آن کوپال تا بدور جای سی رسید و فیلقوس او را سوگند سی داد که ببزرگی خدای و از بهر روان پدرت اردشیر که سرا بدان کوپال نزنی که سن طاقت آن را ندارم، و شفقتی بکن و سرا ازین زخم معاف و معذور بدار. داراب از بهر بزرگی خدای عزّوجلّ و از جهت شادی روان پدر خود آن کوپال باز گرفت و حرمت نگاه داشت و بر یکجای قرار گرفت تا بدان ساعت که مبارزان لشکر ایران رسیدند خیل خیل و جوق جوق. ناگاه شرزدون قصرانی در رسید که پهلوان لشکر داراب بود. داراب بفرمود تا شرزدون بدان وادی در آمد و ملک الروم را بگرفت و دستها بربست و پیش داراب بیرون آورد. چون فیلقوس از دور شاه ایران را دید روی برخاك نهاد و داراب را نماز برد و خدمت کرد. داراب سر شرزدون پهلوان را گفت: فیلقوس را بتو سپردم، بکار وی نیکو کوش و شب و روز از سراقبت او غافل مباش تا چون وقت آید بگویم که چه باید کردن. شرزدون داراب را خدمت کرد و فیلقوس را بچاکری معتمد خویش داد و چاکر را گفت نیک نگاه دارش که سرد تاج دارست و بر دوازده هزار فرسنگ درازای روم و شش هزار فرسنگ پهنا و دو بار هزار[1] قلعه و دویست شارستان نام-بردار پادشاهست. زینهار که در کار او غافل نباشی و کار او راخوار نداری تا جان تو در سر کار وی نشود. آن معتمد خدمت کرد و گفت جهد کنم و فرسان بردارم، باشد که تقصیری نرود. این بگفت آن سرد و فیلقوس را ببرد، و داراب و پهلوان شرزدون قصرانی روی بدان لشکر روسیان آوردند و کوپال بدیشان فراز نهادند و خلقی را از سپاه روم بکشتند بر آن کرانهٔ سرغزار؛ و پادشاه ایران داراب ابن اردشیر چهار شباروز پیوسته در قفای روسیان سی رفت و سی کشت و سپاه ایران را هیچ کار دیگر نبود بجز

۱- در اصل : دو بار هزار هزار

کشتن وخستن؛ و داراب گفت که‌ای جوانمردان هیچ روسی را زنده رها مکنید.
اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که پنجاه فرسنگ روسی بود بر سر هم افتاده. آنها که پیشتر بیرون رفته بودند همان یک قوم جان ببردند و آن جماعت که ازو بازمانده بودند بگریختند از بی راهه و جان بیرون بردند وداراب پنج منزلی رفته بود وباز گشت. پس داراب بفرمود تا بنگرند که از سپاه روم چه مقدار کشته اند؟ بزرگان سپاه ایران قیاس کردند. صد هزار روسی کشته بود. داراب بفرمود تا هر چه کشتهٔ ایرانی بود جدا کردند و همه را در خاك کردند و رشنواد را بفرمود تا در تابوت نهادند و بایران فرستادند و سر پسر او جانوسیار را بجای پدر بنشاند و جمله شغل خویش را بوی دادو خود از آنجا بازگشت و بخره اردشیر[1] آمد ویکی نگاه کرد، بدید آن چندان هزار خلق کشته و دود و تاریکی از آن مرغزار برخاسته بود که رومیان آنجا خیمها زده بودند. در آن جایگاه داراب بسراپردهٔ خویش آمد و بر تخت خسروی نشست و تاج بر سر نهاد. پس شرزدون را بفرمود که ملك الروم را بیار. شرزدون برفت و فیلقوس را بیاورد و پیش تخت شاه ایران بر پای کرد. داراب روی بفیلقوس کرد و گفت ای روسی چرا عهد تباه کردی و شبیخون چرا آوردی بر لشکر من که نود هزار مرد ایرانی از لشکر من بکشتی. اکنون که چنین کردی و من ترا گرفتم اکنون ترا بداراب گرد فرستانم[2] تا آنجا مزدوری کنی، چنانک برادرت کرد قیصر. پس آنگاه بفرمایم تاترا زنده بردار کنند تا عبرت خلقان شوی ودیگران را از تو پند بود و تا پادشاهان بی قولی نکنند. این سخن بگفت و بفرمود تا فیلقوس را بند کردند و ببردند و باز داشتند. و داراب ابن اردشیر پنج روز دیگر بخره اردشیر[3] بباشید و روز دیگر شرزدون را به پارس فرستاد تا ملك فیلقوس را ببرد و گفت من با اندك مایه مردم بروم روم، تو فیلقوس را با اصطخر پارس ببر و آنجا بنشان و لشکر پراگنده

۱- در اصل: جزیرهٔ اردشیر ۲- مل: فرستانیم ۳- در اصل: جزیرهٔ اردشیر

را جمع کن و در عقب من بروم بیا. این بگفت و با ده هزار مرد روی بدربند روم نهاد و برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب برفت، شرزدون قصرانی یک منزل از خره اردشیر[1] بسوی پارس آمد. فیلقوس شبی مر شرزدون را بخواند و بفرمود تا جای خالی کردند و گفت ای پهلوان اگر داراب مرا بکشد ترا چه دهد؟ شرزدون گفت مرا هیچ ندهد. فیلقوس دست بزیر [جامه] اندر کشید و نسختی از بازو جدا کرد، [از] آن هفت گنج که پدرش بروزگار دراز فراهم آورده بود، و گفت این بگیر و مرا آزاد کن تا بروم و اگر نی با من بیا تا این هفت گنج بتو دهم و پهلوانی همهٔ روم بتو ارزانی دارم. مرد را طمع گنج و پهلوانی در ربود، گفت روا بود ولیکن مرا زن و فرزندست بشهری. فیلقوس گفت زن و فرزند ترا کسی چیزی نگوید. شرزدون بدبخت عاصی شد و این مثل بزرگان از آنجا گفته اند، **مصراع**: ناکس چو کسی شود بسی ناز کند. چنانکه شرزدون از گاوبندی بپهلوانی رسیده بود وقدر نعمت ندانست، برگشت و لشکر را رها کرد و با فیلقوس برفت بطمع گنج و خیال پهلوانی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب با آن ده هزار سوار بسوی روم رفت هر که خبر یافت که فیلقوس گرفتار شد همه پیش داراب باز می آمدند [و نزل و نثار می آوردند] [2]، از بیم آنک با سپاه روم کرده بود همه بندهٔ وی شدند، و بهر شهری که میرسید پنج یک می گرفت. تا بانطاکیه برفت و در انطاکیه بنشست و نامها در ولایت روم بفرستاد و همه را خبر داد و بخواند و ندانست که شرزدون مر فیلقوس را رها کرده است وبا وی بطمع گنج بروم رفته است. داراب در انطاکیه نشسته بود و چشم در راه داشته تا شرزدون بیاید. اما چون داراب خبر یافت که شرزدون فیلقوس را رها کرد غمناك شد و شرزدون را صدهزار لعنت کرد.

۱- در اصل: جزیرهٔ اردشیر ۲- در «ک» نیست

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شرزدون فیلقوس را بروم آورد، چون بعموریه رسید یک پسر فیلقوس در عموریه بود و آن‌را هرنقوس نام بود و بامادر و خواهر و اقربای خویش در آن حصار بود و از بهر فیلقوس می گریستند، و سپاه‌راست میکرد تا از عموریه‌تاختن‌آرد بانطاکیه و با داراب جنگ کند ؛ و پنجاه هزار سوار مقاتل شمشیر زن راست کرده بود و نیت کرده بود که روز دیگر لشکر بجنگ داراب برد که بوقت غروب آفتاب شرزدون و فیلقوس بعموریه رسیدند و فیلقوس همچنان یکسر براند وبعموریه‌در آمد و می‌رفت‌تا پیش پسر خویش هرنقوس. اما چون فیلقوس درکوشک رسید دو رویه سپاه دید بر درکوشک ایستاده، گفتند توکیستی که‌بدین‌وقت‌اینجا رسیدی؟ فیلقوس گفت منم فیلقوس ولیکن شما هیچ مگویید تا من یکی همچنین در آیم تا بوینم[1] که مرا می‌شناسند در چنین وقت. پس شرزدون نیز با ایشان در رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین‌روایت می کند که‌چون فیلقوس در آمد، خویشان‌و فرزندان‌نگاه کردند، فیلقوس‌را دیدند که از در در آمد، همه برجستند و پیش باز آمدند و روی برخاك نهادند ،گفتند ای شاه خبرگوی که چگونه باز آمدی که ما را گفتند که داراب، ترا بگرفت و بایران فرستاد. فیلقوس گفت صبرکنید تا بگوییم که حکایت من درازست که مرا چه افتاده است با داراب ابن اردشیر. همه اقربای وی و فرزندان با وی بنشستند و او را درمیان گرفتند ومی گریستند. فیلقوس گفت مگریید که وقت شادیست که از دست اژدهارسته‌ام و مرا بدین روز مردی رسانید و آن مرد بر درست. درساعت بیرون دویدند و شرزدون‌را بکوشک در آوردند و فیلقوس بر تخت نشست و حکایت آزادی شرزدون میکرد و بزرگان می‌شنیدند تا همه گفتند مردمی‌کردی و کسان فیلقوس مر شرزدون را عزیزی کردند و فیلقوس مرشرزدون را خلعت داد وکسان خویش را گفت که

۱- مل : به بینیم

نخواهم که هیچکس داند که من آمده‌ام. همه خاموش باشید و دم در کشید. چنان کردند. فیلقوس روی بپسر کرد و گفت داراب ابن اردشیر شاه جهان اکنون کجاست؟ گفتند بانطاکیه نشسته است و ما پنجاه هزار مرد جمع کرده‌ایم تا بجنگ وی رویم. اکنون چون تو آمدی همه آن کنیم که تو فرمایی. فیلقوس گفت شما را باداراب ابن اردشیر جنگ نیست که همه را هلاك کند و هیچکس با وی بر نیاید، از آن کوپال که وی دارد، که اگر شمابوینید[1] بوی بگروید. پس شما همه درین حصار بباشید تا کاری که باید کردن من کنم و جهان بروی تلخ و دشوار گردانم چنانک بهتر از هزار جنگ باشد. پس همه خاموش گشتند تا:

روزی شرزدون روی بفیلقوس کردو گفت ای ملك الروم قول خودرا وفا کن [در] آنچه مرا وعده کرده‌ای، که شاهان در قول درست باشند. فیلقوس ملك دانست که وی آن گنجها طلب می کند که آن سخن او راست پنداشته است. گفت ای شرزدون ترا پهلوانی چه درخوردست که ترا بگاو بندی می‌باید رفت و شب و روز زمین کاو کردن و نان جوین ودوغ ترش خوردن. تو چه سزای آن بودی که داراب ترا پهلوانی دهد؟ شرزدون گفت راست می گویی این که من کردم بجای خویش کردم که ترا رها کردم و بر چنان پادشاهی که داراب ابن اردشیر است عصیان آوردم. فیلقوس گفت چون ترا عقل نیست، این گنجی که افریدون نهاده است تو آنرا نتوانی برداشتن، و اگر آن برداشتنی بودی آنجا نمانده استی، و چون آنرا نتوانی برداشتن چه سنگ وچه سفال، [ترا] بچه کار آید؟ و اگرتواز بهر گنج آمده ای و می گویی که من بجای تو نیکویی کرده‌ام و ترا از چنگ دشمن برهانیدم، این نیکو گفتیست[2] و این را پاداش نیك می باید[3]؛ ولیکن اگر ترا هرگز صد مثقال زر بکار آمده بودی تو بدانستی که گنج چه باشد و گنج برداشتن چگونه است. خیز تا بوینی[4] که گنج چگونه باشد

۱- مل : بینید ۲- ک: این نیگو گفتست؛ مل: این نیکوست ۳- ک: می آید؛ مل: نیکویی می آید ٤- مل به‌بینی

که تو گنج شنیده‌ای اما ندیده‌ای. این بگفت و دست شرزدون بگرفت، و در میان حصار صحرایی بود، بفرمود تا آن زمین را پاك کردند، چهل چاه پیدا آمد هر یکی چاه ده گز اندر ده گز. فیلقوس سر شرزدون را بیاورد و گفت این همه زر گداخته است از نهادهٔ سام پدرم، که بگداخته است و بدین چاهها فرو ریخته، و همه [نشان] سام دارد و بجز این سلم را چیزهای دیگرست. اکنون برگیر و هر کجا خواهی ببر و [من] آنچه گفتم وعده را وفا کردم. شرزدون گفت من نتوانم اینها را برداشتن و اگر بدانستمی که گنج چنین است ترا هرگز رها نکردمی و در پادشاهان ایران عاصی نشدمی. فیلقوس گفت این سخن که اکنون می گویی از بهر چه می گویی؟ این هم از ابلهیهای تست، ولیکن این کاری بود که رفت، هیچ مگوی که بابلهی کاری کردی و مرا بطمع اینجا آوردی، ولیکن [در] پاداش این نیکوی آنچه بجای تو باید بکنم که بی نیاز گردی و ترا چندان نعمت دهم که غنی گردی که ترا نعمت نبوده است. این بگفت و اورا دو کنیزك ببخشید و پنج غلام، و گفت خواهی اینجا بباش و خواهی بایران رو. شرزدون گفت من بایران باز نتوانم رفتن که من پهلوان داراب بودم و ترا داراب بمن سپرده بود و خبر ندارد که ترا اینجا آوردم. فیلقوس گفت اکنون صبر کن تا داراب سپاه اینجا آورد. من او را مهمان کنم و ترا از وی درخواهم تا ترا معاف کند. تو برخیز و بسعادت با داراب برو بازیاران[1]. برین اتفاق کردند و می‌بودند تا از داراب چه خبر آید.

اما چون داراب ابن اردشیر از انطاکیه بیرون آمد همهٔ شهرها او را مطیع و فرمانبردار گشتند، و می آمد تا بشهر عموریه که دارالملك فیلقوس بود؛ و فیلقوس چون بدید که داراب آنجا برسید و لشکر فرود آورد و سراپرده بزد، و سراپردهٔ داراب از دیبای فیروزه [بود]، و درفش کاویانی [بر] سراپردهٔ او بزدند و نیزها سه پایه کردند. خبر بنزدیك فیلقوس رسید، هم اندر ساعت فیلقوس با پسر خود هرنقوس بکنارهٔ دیوار حصار آمدند و بایستادند، داراب را دیدند، فیلقوس هم اندر ساعت

۱- مل : بازبایران

[فرمان داد] تا ۱ درهای خزینه بگشادند و دیوار عموریه را بسلاحها بیاراستند و بربرجها مردم باستادند و علمهای گوناگون بر افراشتند و کوسها بزدند و نوبتیان برباره آمدند. پس سردمان فیلقوس را گفتند که با داراب جنگ خواهی کردن؟ فیلقوس گفت که من بر روی داراب شمشیر نخواهم کشید، تاب او ندارم، ولیکن زینت حصار بروز جنگ چنین بود و این بدان کردم تا وی بداند که من سرانجام حرب را نیک میدانم. پس بوقت نماز شام پیش از نوبت داراب نوبت خویش رافرمود تا بزدند. داراب خشم آلود گشت و آن شب را از خشم نخفت و همهٔ لشکر روم و ایران پیش او بودند. جانوسیار[2] وزیر را گفت فردا نامه بنویس و با ده مرد از جملهٔ موبدان بدان حصار شو و نامه پیش هرنقوس ببر و بگوی تو از پدر محتشم ترنیستی که پدر ترا بگرفتم و باز داشتم، اگر تو فرو نیایی ترا نیز بگیرم و هر چند که این حصار محکمست و برآوردهٔ سلم ابن افریدونست، ازین محکم تر حصارها را گشاده‌ام. آن همه بزرگان گفتند ای خداوند، او کودکست ما فردا او را سلامت کنیم. داراب گفت اگر کودکست فیلاسون حکیم وزیرست، چرا او را نگوید که چنین سکن که بدست. جانوسیار گفت شاید که فیلاسون اینجا نبود. آن شب بر ایشان بگذشت، چون صبح صادق بدمید، و منشور ولایت شب بدرید، و رایت روز روشن برافراشت، و خورشید از افق مشرق بر آورد، و جهان از نور او منور گشت، خروش از عمّوریه برآمد. بانگ کوس حربی و نالهٔ نای زرین بعیوق برسید. لشکر داراب را چشم بر حصار عمّوریه بر افتاد، حصاری دیدند چنانکه گویی از زر سرخ برآورده‌اند از بس که سلاح بود از هر گونه آویخته، و فیلقوس بر دیوار آمده بودو نظاره می کرد که داراب جانوسیار وزیر را گفت که باده سرد نامه برگیر وبعموریه بر. جانوسیار نامه بگرفت و رو بعمّوریه کرد با ساختهای زربفت.

۱- مل ندارد ۲- مل: جابرسیار

فیلقوس چون بدید دانست که رسولان می‌آیند، بفرمود تا هر چه پیاده بود از بالا فرود آمدند، از در حصار تا آنجا که آن میدان بود همه را دور رویه نشاند. و فیلقوس بر تخت بر آمد و تاج بر سرنهاد و بطریقان و سطرانان[1] و قصیصان[2] و جاثلیقان[3] همه حاضر گشتند. شرزدون پهلوان را بفرمود تابرسم ایرانیان بر گوشهٔ تخت بنشاندند تا چون بیایند همه او را بوینند[4] که او بدین جای رسیده است. چون این همه بساخت بفرمود تا درِ عمّوریه باز کردند و جانوسیار[5] را با آن دیگران در آوردند. چون در آمدند هیچکس خدمت نکردند و همه بر گذشتند و همه بنشستند. جانوسیار[5] نامه بیرون کرد و بر کرانهٔ تخت بنهاد. پس شرزدون دست دراز کرد و آن نامه رابرداشت و در پیش فیلقوس نهاد. فیلقوس نامه را بجانوسیارداد که برخوان که بزبان ایرانیست. جانوسیار نامه برگرفت و با خود گفت که این را داراب باصطخر پارس فرستاده است و این دیگر شرزدونست که موکّل او بوده است! جانوسیار بر جای فرو ماند و بیش سخن نتوانست گفتن و همه ایرانیان متحیر بودند، تا ساعتی دیر بر آمد. فیلقوس گفت توکه باشی پیش داراب؟ گفت من وزیر باشم. فیلقوس گفت چرا بر نخوانی؟ جانوسیار نامه بگشاد، نوشته بود:

بسم الله الملک الحقّ المبین. این نامه بتوکه پسر فیلقوسی از من که داراب ابن اردشیر[6] ابن اسفندیار ابن گشتاسپ ابن لهراسپ ابن کیخسروم (؟). دیدی که باعمّ بزرگ تو قیصر چه کردم که بدست گچ سرشت و مزدوری کرد تا از آن قهر و غصه زهره‌اش بدرید و بمرد. و بعد از آن نیز با پدر تو که بگرفتم و بقلعهٔ اصطخر فرستادم و برخاستم و لشکر بروم بر آوردم تا بخدمت پیش من آیی و باژ و ساو پذیری و با من بیعت کنی. و می‌خواهم که خواهر خودرا بزنی بمن دهی که ناهید نامست، تا او رابنزدیک پدرت ببرم و [ازو] خواسته بنام خویش کنم، و پدرت رابدینجا باز فرستم

۱- دراصل: مطربان ۲- صورت دیگراین کلمه «قسیس» است ۳- دراصل: جابلیقانی
۴- مل: به‌بینید ۵- مل: جابرسیار و همچنین است درباقی موارد ۶- مانند همه‌جا: اردشیر

و جهان ایمن گردد، که از بهرمشتی خاك زندگانی ناخوش کردن نیکو نبود؛ و دیگر آنکه چون دانستی که پدرت بنزدیک منست چرا حرمت نداشتی و شرط ادب بجای نیاوردی و پیش از نوبت من نوبت زدی و سنگ در لشکر من انداختی؟ اگر بصلاح آری [1] و پیش من بخدمت بیایی نیکو، و اگر سر جنگ داری کار ساز، والسلام.

چون جانوسیار آن نامه بر خواندفیلقوس گفت تو چه نامی؟ گفت جانوسیار نامم. گفت داراب بخود در غلط افتاده است و او چه در خورد پادشاهیست؟ اگر فیلقوس را گرفته است گونگاه دارش تا نگریزد و آنچه باقیصر کرد پادشاهان آن نکنند. ولیکن ابلهی داراب را حدّی نیست که وی شیربیگانه خورده است و پدر یاد ندارد، و دیگر آنک [اگر] او خود را بزرگ می داندو زیرك می شناسد که چون دختر فیلقوس رامیخواهد [گو] نخست فیلقوس را بجای خود فرست آنگاه بخواه! و اگر جنگ می کند ما جنگ را آماده ایستاده ایم و هیچ کاری ما را از فیلقوس نمانده است، و اینک من جای فیلقوسم، اکنون گوخواه فیلقوس رابکش و خواه مکش. این بگفت و فرمود که جانوسیار را بند کردند با آن دیگران، و فیلاسون را که وزیر وی بود پیش خواند و گفت برخیز و پیش داراب شو و شرزدون را باخود ببر تا او را بوبیند [2] و بداند که سزا را با سزا[وار] باید رساند [3] وبداند که از هر کسی چه آید. شرزدون گفت نیک آید. در ساعت فیلاسون نامه برداشت و شرزدون را با ده مرد خویشتن بنزدیک داراب ببرد.

اما مؤلف اخبار ابوطاهر [4] چنین روایت می کند که چون جانوسیار را با آن ده مرد بند کردندو باز داشتند، جانوسیار با یاران خود [5] گفت تا چه وقت خلاص یابیم؟ این بگفتند و دم درکشیدند.

اما مؤلف اخبار ابوطاهر [4] چنین روایت می کند که چون فیلاسون را با ده مرد پیش داراب فرستاد وبنزدیک داراب رسیدند، داراب بر تخت نشسته بود، همهٔ بزرگان

۱- دراصل همچنین است، «اگر بصلاح آیی» درست تراست ۲- مل: به بیند ۳- مل: سزاوار باسزا رساند ۴- مل: مؤلف اخبار و گذارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ۵- مل یاران خود را

ایران در پیش او بودند. حاجب در آمد که رسولان آمدند، گفت در آرید. فیلاسون و شرزدون را در آوردند. زمین بوس کردند و گفتند گیتی از شاه ایران خالی مباد. داراب در ایشان نگریست، شرزدون را دید، گفت این شرزدونست که فیلاقوس[1] را بوی سپردم! وی اینجاچه میکند؟ پس روی بوی کرد و گفت چه نامی؟ گفت همام نامم. داراب گفت از کدام زمینی؟ گفت از زمین ایران. داراب گفت چه پیغام داری؟ اگر نامه داری بیار. فیلاسون نامه بیرون کرد و بر کرانهٔ تخت بنهاد. حاجب نامه برداشت و بداراب داد. اول نامه نوشته بود:

بسم الله الدّایم، لم یلدولم یولد ولم یکن له کفواً احد. این نامه از فیلقوس بنزدیک شاه ایران زمین داراب ابن اردشیر. اما بدانک ندانسته‌ای که کسی که او را گاو باید بستن و زمین گردانیدن از وی پهلوانی نیاید. ولیکن از تو نگیرند که تو شیر بیگانه خورده‌ای و پدر را ندیده‌ای ولیکن در پادشاهی بزرگ شده‌ای وهیچ ترتیب ندانسته‌ای که چون شرزدون مردی را نشاید بر کشیدن و پهلوانی ایران دادن، تا من او را بگنج سلم بفریفتم و گفتم که پاره‌یی گنج بتو دهم اگر مرا بعموریه بری، اومرا بدینجا آورد و من او را بسر گنج بردم و گنج با وی سپردم و گفتم بر گیر! گفت که نتوانم. گفتم اگر ترا صد مثقال زر بکار آمده بودی تو بدانستی که گنج چه بودی، ولیکن ندانستی، که سرابباد دادی و من بجای خود رسیدم، و دیگر آنکه رسولان را بند کردم و رسولان خود را فرستادم از برای آنک باید که گناه شرزدون عفو کنی که در حق من نیکویی کرده است و او را بمن بخشی؛ و دیگر ترا چه مرادست؟ از من بخواه تا من همه آن[2] کنم و خود را از آن تو دارم، و تو که شاه ایرانی برخیز و بایران بازگرد و هر چیز که خواهی برسانم، والسلام.

داراب که این را بشنید روی بشرزدون کرد و گفت تو شرزدونی؟ گفت نی من

۱- در موارد دیگر فیلقوس. مل: فیلقوس ۲- مل: همان

همام نام دارم. داراب گفت هر چه فیلقوس گفته است راست گفته است، گناه بر[1] ماست، اما هرچه تو کردی من ترا عفو کردم [زیرا که تو بس] رنج داری بجای او و من[2] که هردو شاه بدولت رسیدیم. اکنون برخیز و بکوه قصران باز گرد که از تو پهلوانی نیاید. این بگفت و شرزدون را در کنار گرفت و گفت مترس و از من ایمن باش. این بگفت و آنگاه نامه نوشت بنزدیک فیلقوس و گفت: ای نبیرهٔ افریدون، من ترا از بهر آن میفرستادم باصطخر پارس تا ترا رنجی رسد و رنج آزموده رنج کشی خواهد. من رنج بسیار دیده‌ام و زحمت بیشمار کشیده چه در خشکی وچه در تری؛ و لیکن این عیب از تو بود که بر لشکر من شبیخون آوردی و رشنواد که وزیر من بود کشته شد و من شعیب را بگرفتم پیش از رسیدن تو و رها کردم. اکنون شرزدون را نیز معاف کردم. و دیگر آنک مرا گفتی هر چه باید از من بخواه، مرا نعمت و ولایت [هست][3] و گنج و خزینه هست، دختر خویش را بزنی بمن ده دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. و اگر ندهی ازینجا برخیزم و بروم روم و همهٔ ولایت روم را زیر وزبر سازم و خاك روم را بایران برم. چون نامه تمام کرد رسولان او را بند کرد ونامه بشرزدون داد و او نامه بنزدیک فیلقوس آورد. فیلقوس چون نامه برخواند خوش نیامدش بدان جهت که او دختری داشت که در همهٔ جهان وی را بجمال یار نبود. داراب صفت او شنوده بود و بوی نگرانی عظیم داشت.

۱- مل: از ۲- کك: بجای آوردی و من ۳- در مل نیست

داستان اسکندر

۱۴

آغاز زندگانی اسکندر

فیلقوس را فالیقون نام موبدی بود، او را بخواند و گفت ای موبد تدبیر چیست که داراب رسولان ما را بند کرده است و من رسولان او را بندکرده‌ام و او دختر مرا بزنی میخواهد و مرا دل نمی‌دهد که ناهید را بوی دهم. فالیقون گفت هر چند دختر نیکو رویست جهد آن کن تا از خانه بیرون رود. فیلقوس گفت این هرگز ممکن نگردد. فالیقون گفت اگر چنین است دختر مده. فیلقوس گفت مرا دل ندهد که دختر من با کسی جفت شود. فالیقون گفت شما را در پادشاه یمن نگاه باید کردن که دختر خود را بافریدون نداد از جهت حمیّت تا کسی بروی قادر نگردد و بآخر بداد و از وی شاهان پیدا آمدند و نسل گرفتند. مکن، دختر بده و اگر نی ترا رنج رسد. فیلقوس گفت از اختر بلند راز بجوی تا این شغل خواهد بودن یا نی و اگر من با داراب جنگ کنم او را بهزیمت توانم کرد یانی؟

فالیقون برخاست و اصطرلاب بآفتاب داشت و در اختر بلند نگاه کرد و در بودنی رنج برد، و بیامد بنزدیک فیلقوس و خدمت کرد و گفت: من چنان می‌بینم

که تو این دختر را بداراب دهی و او دختر را رد کند و باز بنزدیک تو فرستد.
فالیقون گفت ای خداوند غیب کس نداند جز خدای تعالی ولیکن من چنین می‌بینم
از روی حساب. پس فیلقوس گفت من دختر خود را بوی ندهم. فالیقون گفت ای
خداوند این پادشاهی نیست که تو می کنی! وزیران ویرا رها کن تا بروند و خلعت
نیکو بده و دختر را بوی بده تا جهان بر آساید و اگر با وی جنگ کنی بسنده نیایی.
فیلقوس گفت چون دختر بوی دهم و باز نزدیک من بفرستد من طاقت آن ندارم.
فالیقون گفت نباید که چیزی دیگر خواهد، دختر بوی بده. پس فیلقوس گفت
سرشرزدون را که برو و سر داراب را بگوی که من دختر بتو بدهم اما باید که باز
زیادتی بر من ننهی[۱]. شرزدون بیامد و پیغام بگزارد. داراب گفت من دختر
می‌خواهم وچیزی دیگر نی؛ اگر دختر شایسته باشد نیکو واگر نی باز بنزدیک تو
فرستم و هر سال هزار بیضهٔ زرین بخواهم هر یکی چهار صد مثقال، و اگر دختر
شایسته بود هیچ چیز نخواهم. پس شرزدون باز بنزدیک فیلقوس بیامد و پیغام
بگزارد. فالیقون گفت نه ترا گفتم که دختر بوی‌ده! فیلقوس درماند،مادر دختر راآواز
داد وگفت ما را چنین کاری افتاد، چگونه کنیم؟ مادر دختر گفت بوی‌بده‌تاچگونه
بود. فیلقوس کس فرستاد تا رسولان داراب را بیاوردند و همه را از بند بر داشتند و
گفت داراب را بگویید که بنزدیک ما می‌آیی یا ما بنزدیک‌تو بیاییم‌تانکاح کنیم؟
ایشان بیامدند و این سخن بگفتند. داراب گفت تو بر خیز و بنزدیک‌مابیا.فیلاسون
و دیگران بیامدند و دختر را از عمّوریه فرود آوردند تا بخانهٔ‌داراب، و دختر تیغ
گرفته بود و دو کنیزک چپ و راست. هر یکی طبقی‌بر دست گرفته وگیسوهای آن
دختر را بر آنجا نهاده و می‌آوردند. و دختران دیگر در عقب او می‌آمدند هر یکی
یکی تیغ حمایل کرده، وکنیزکان مطربه می‌آمدند و خادمی انقاس‌روی در پیش

۱- مل: اما که باز زیادتی‌مکنی برمن

همی آمد چوبی در دست گرفته، وصد کنیزك دیگر هر یکی چیزی گرفته، بدین صفت ناهید را بنزدیک داراب آوردند. داراب آن ساعت در خواب بود، خادم درآمد وچوبی بر داراب فروگذاشت، از خواب بر جست و بنشست، ناهید را دید بر پای ایستاده چون صدهزار نگار، تاجی بر سر نهاده و چندان جواهر نفیس بربسته.

داراب چشم مالیدن گرفت، فالیقون و فیلاسون در آمدند و گفتند دختر فیلقوسست که پسندیدهٔ شاه آمده است و درین ایام کس چون او نیست. و در آن ایام رسم چنان بود که دختر را بیاوردندی تا شاه را بدیدی، چون پسند هر دو بودی نکاح بر بستندی. داراب چون او را بدید گفت پسندیدم. دخترخدمت کرد. وکالت خدمت بر دست فالیقون بود، او را بداراب بزنی کرد و آن کنیزکان طبقها را نثار کردند و پیش وی بایستادند، و آن دختران که تیغها داشتندی روی بداراب کردند و گفتند ای شاه ایران هنر عرضه کن. پس داراب آن دختران را گفت که شما بیرون شوید. چون خانه خالی شد داراب باوی[1] جمع آمد وسر وارید در صدف [یافت][2]. فالیقون خبر بفیلقوس آورد، فیلقوس شادمانه گشت و گفت دانم داراب دختر ما را رد نکند. اما چون داراب هنرمندی خود نمود همهٔ کنیزکان بجای خویش آمدند. وناهید و داراب را بماندند. داراب را خواب فرو گرفت و تا وقت سپیده دم نجنبید. چون روز نزدیک گشت بیدار شد و بنزدیک ناهید آمد و دهان بر دهان ناهید نهاد. بویی ناخوش بدماغ او رسید، داراب سر باز کشید و برخاست و سروتن بشست و جامه پوشید و بجای خود بنشست و حالی جانوسیار را بخواند و حال باوی باز گفت. جانوسیار گفت زینهار تا این نگویی. داراب گفت نخواهم و او مرا نباید. جانوسیار گفت ای شاه او نبیرهٔ افریدونست. داراب گفت البته نخواهم. جانوسیار کس فرستاد وفالیقون را بخواند و گفت چنین حالی افتاده است! فالیقون گفت آنرا تدبیری هست، رگ زیر زبان بگشایید، نیکو شود. داراب گفت نخواهم که دلم سرد شده است، و نیز آنک او را هر چند گاهی رگ باید گشادن، این

۱- مل : بوی ۲- همچنین دراصل. شاید : تاخت (؟)

نیز خوش نبود، و دیگر آنک چون از وی فرزندی شود دشمن بچهٔ ما بود، وهوای رومیان بهتر خواهد از من، و دیگر آنک من فرزندی دارم داراب نام ازطمروسیه دختر فصطلیقون، نباید که در میان ایشان منازعتی افتد وپس از مرگ بر من نفرین کنندو من طاقت عتاب یزدان ندارم، مرا او نباید، اورا بنزدیک پدرش باز فرستید. چون داراب این سخن بگفت، همهٔ ایرانیان بشنیدند، گفتند شاها فرمان تراست.

جانوسیار گفت اینچنین نتوان کرد، اگر تو خواهی که این دختر را بنزدیک وی باز فرستی تدبیر آنست که فیلقوس را مهمان خوانی و آنگاه او را فرو گیری و سوگند دهی و باژ و ساو بروی نهی، آنگاه دختر را بنزدیک وی فرستی تا وی هر سال باژ و ساو بفرستد. داراب روی بجانوسیار کرد و گفت این تدبیر نیکوست. پس داراب فیلقوس را مهمان خواند و فرو گرفت و باژ و ساو بروی نهاد وسوگند داد و دخترش نیز فرستاد که مرا نمی باید. فیلقوس مر دختر را از پیش براند و با مادرش گفت که تا این دختر از تو بیامد دور بر من تاریک شد. مادرش گفت ندانم که چه بوده است. فیلقوس گفت این دختر را بکشید. فالیقون گفت عیب از جای دیگرست که بوی دهان او ناخوش بوده است، بدین عیب او رارد کرده است، و آن دختر بنشست وسر بزانو نهاد و گریستن گرفت از بخت بدخویش که از پدرش خراج دو ساله گرفتند و چون چهار ماه گذشت فرزند در شکم وی بجنبید.

دختر با مادر گفت که من فرزند دارم از داراب، مادرش بگریست و گفت ای جان مادر اگر پدرت را بگوییم استوار ندارد، وداراب را خبر نتوان کردن بحکم آنک تو بر وی یک شب بیش نبودی، وی گوید این فرزند من نیست. این سخن با هیچکس نتوانم گفتن و تو زینهار با هیچکس نگویی تا من تدبیر آن بکنم. پس صبر کرد تا وقت حمل شد، مادر دختر را بفرمود تا خیمه یی نو بیاوردند ونهالی و یک بدره دینار و چیزی که مر زنان را بکار آید و حمایلی از مروارید و جوهری چند پر بها و انگشتری لعل

پر بها؛ و نامه نوشت و بر دست دختر داد و طعام بفرمود تا باخود ببرد، و گفت برخیز با دایه چنانک کس نداند، برو و برین کوه التون برابر صومعهٔ ارسطاطالیس بر آن صحرا خیمه بزنید و بباشید تا فرزند بیاید، و چون فرزند بیاید چندروز شیر بدهید و آنگاه این زر و مال در آن خیمه نهید با نامه و آنچه هست، آنگاه برخیزید و بیایید. هردو بر اسپان نشستند و بر آن کوه بیامدند و برابر صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم خیمه بزدند، و دختر بنشست تا چند روز خدای عزّوجلّ مر او را پسری داد چون صد هزار نگار، چشم سیاه و خالی بروی بر سر. مادر چون آن بدید بگریست و او را تعهد کرد تا قوت گرفت، چون چند روز بگذشت انگشتری و جامه با وی نهاد و گریان بیرون آمد و بنزدیک[1] صومعهٔ ارسطاطالیس رفت و گفت این امانتیست عزیز، او را نیکو چشم داری. این بگفت و برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در آن شهر زنی بود و بزی داشت، هر روز برمه رفتی و شب باز آمدی. پیرزن[2] بزرا بدوشیدی و از آن شیر روزگار او می گذشت. قضا را[3] چنان افتاد که یک روز بزبیامد و پیرزن او را بدوشید، هیچ شیر نداد. پیرزن گفت مگر این بز مرا کسی دوشیده است. تا روز دیگر بز را برمه آورد و گفت ای شبان، بزمن دوش شیر نداده است و ما همه ضایع ماندیم. ای شبان، به از ین نگاه کن که من بشیر او روزگار می گذرانم. این بگفت و برفت. شبان آن بز را نگاه می‌داشت تا بزغاله بنزدیک او نرود. چون وقت آمدن آن رمه شد شبان رمه را پیش کرد و تا بدر شهر بیاورد، پیرزن از بهر بز بیامد و در میان رمه بجست، هیچ جا نیافت، بگریست، شبان گفت تا کنون در رمه بود، اکنون ندانم که کجاست. پیرزن گریان بازگشت و بخانه آمد. پس روز دیگر برخاست و بدروازهٔ شهر شد تا رمه آمد، و با شبان گفت ای جوانمرد امروز بز ما رانگاه کن باشد که بیابی. شبان گفت چنان کنم. چون بصحرا رسید بز را دید ایستاده،

۱- ک: بنزد ۲- همه جا پیره زن، و قاعدهٔ باید «ه» در اینجا علامت تصغیر باشد همچنانکه درزبان امروزیست، با اینحال رعایت املاء سنتی شد ۳- در اصل: از قضا را

[باخود گفت] امروزش نگاه کنم. چون وقت رفتن آمدباز بز ناپیدا شد. چون رمه را در شهر درآورد، پیرزن بر دروازه ایستاده بود. گفت هیچ جابزمن پیدا نیامد؟ شبان گفت تا بدین غایت در رمه بود، ندانم که اکنون کجاست. پیرزن گفت فردا من خود بیایم که از من خشم گرفته باشد.

روز دیگر برخاست و بدروازهٔ شهر آمدتاشبان بیامد. پیرزن بز را در رمه دید و بنواخت. بز چون او را بدید پیش او باز آمد و بخروشید. پیرزن گردنش را می خارید و می گفت ای جان مادر، از ماخشم گرفتی؟ و باوی می‌رفت تااو رانگاه دارد، و گوشهٔ چادر بگردن او بست. ناگاه آن بز خویشتن را از پیرزن بستد و بتک خاست و روی بدان کوه کرد. پیرزن در پس او می‌دوید و می گفت ای جان مادر بازگرد! تا گاه آفتاب زرد بدان کوه برسیدند، بدانجا که خیمه بود، بر سوی خیمه رفتن گرفت. پیرزن گفت: بدان خیمه روم، کسی بود که بگویم تا آن بز را بگیرد. چون آنجا رسید نگاه کرد، شیری دید بیرون خیمه خفته، و خدای عزّ وجلّ آن شیر را الهام داده [بود] که هر شبی بیامدی و بردر آن خیمه بایستادی، چون بز بیامد بخیمه درآمد، شیر از جای برخاست، پیر زن بغایت عجب داشت تا این چه شایست بود؟ پیرزن بیامد و بر در خیمه می‌نگریست و درون نمی‌یارست رفتن. درون خیمه نگاه کرد، بز را دید که بکودکی شیر می‌دهد و کودک از پستان آن بز شیر همی خورد، پیرزن از آن کار تعجب ناك فرو ماند، تا روز دیگر که آفتاب بلند برآمد پیرزن آن کودك را برداشت و آن نامه بدید بر شکم او نهاده و آن دستارچه و انگشتری و حمایل و بدرهٔ دینار. پیرزن آن کودك را برجای نهاد و بدر صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم برفت؛ و او بعد هر بیست روزی از صومعه بیرون آمدی، و بردر صومعهٔ او دوکانی کرده‌بودند و هر چه‌در شهرالتون‌سردسی بود [ندی] بیامدندی تادر میان‌ایشان داوری کردی. آنگاه همه برفتندی تا بیست روز دیگر. هم برین صفت روزگار

می گذاشت وخدای عزّ و جلّ راشکر می گفت و عبادت می کرد. پیرزن از در صومعه آواز داد که ای مرد پرهیزکار، در باز هست تا در آیم؟ سه بار همچنین می گفت. بار چهارم ارسطاطالیس گفت تو کیستی؟ پیرزن گفت خداوند حاجتم. ارسطاطالیس گفت برو که جای حاجت غلط کرده‌ای! روا کنندهٔ حاجت خدایست عزّ وجلّ. پیرزن گفت ای پرهیزکار بنزد تو امانتی دارم ، آورده‌ام که درگردن من مانده است تا آن امانت را چگونه پذیرم. گفت هرچه داری بیار و بگوی که مرا از طاعت بازداشتی! پیرزن گفت چنین چیزی یافته‌ام در خیمه یی. ارسطاطالیس گفت برو و آن کودک را بشیر بزمی پرور و آن زر بروی بکار بند و آن انگشتری و چیز دیگر نگاه می دار تا خواستگار او پیدا شود؛ و زینهار که او را ضایع نگذاری که بودنی دارد اندر جهان و بخدمت او مشغول باش. پیرزن گفت ای حکیم این نعمت درین صومعه نهم تا بخدمت او مشغول گردم. ارسطاطالیس گفت می خواهی تا این عهده در گردن من نهی؟ برو و کودک را در خانهٔ خود ببر. پیرزن برگشت و کودک را با همهٔ اسباب برداشت و بخانه روان شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که ناهید روزی روی بدایه کرد و گفت ای دایه آن فرزند مرا حال چگونه باشد در آن خیمه؟ مرده است یا زنده؟ دایه گفت برخیز تا برویم و بوینیم[1]. هردو برخاستند و بر اسپ سوار شدند و بیامدند تا بدان معدن. نه کودک دیدند و نه خیمه. ناهید بر جای نشست و گریه آغاز کرد. ساعتی بود، برخاست و بصومعهٔ ارسطاطالیس آمد و گفت: ای پرهیزکار، ما کودکی را بر در این صومعه مانده بودیم با یکی خیمه، و آن کودک در وی بود، کجا شد؟ ارسطاطالیس گفت آن کودک را زنی برداشت و ببرد. دختر گفت آن زن کجاست و او که بود؟ حکیم گفت نشناسم که من او را ندیده بودم. دختر گفت ای مرد پارسا، اگر آن زن باز نزدیک تو آید بگوی تا آن کودک را نیکو نگاه دارد.

۱- مل به‌بینیم

این بگفت و بجای خویش برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که آن[1] پیرزن روزی برخاست و بنزدیک ارسطاطالیس رفت و گفت ای مرد خدای ترس، این کودك رااز شیر بز باز کردم و چهار ساله شد، چه‌فرمایی. حکیم گفت برو و او را بیار که‌خواستار او آمده‌بود و مراو را می‌طلبید. پیرزن برفت و آن کودك را بیاورد. حکیم گفت‌تو این کودك را بر جای‌بمان‌و برو و آن‌امانتی که بودبیار. پیرزن برخاست و آن انگشتری و حمایل و دستار چه بیاورد و برفت. ارسطاطالیس چون روی بکودك کرد، رویی‌دید که آفتاب شرمندهٔ او بود، بترکیب‌قوی،و فرّ ایزدی‌از وی می‌تافت و خالی سیاه بر رخ او بود چون روی ناخنی. ارسطاطالیس گفت نیست این مگر پادشاه زاده‌یی ! و بروکه ستم کرده است ؟ پس او را برگرفت و بصومعه درآورد و بفرهنگ آموختن او مشغول شد تا تمام‌فرهنگش‌بیاموخت؛ و بحساب‌نجوم چنان شد که نیکو تر ازو نبود. ارسطاطالیس او را بهیچکس ننمود تا کودك دهساله شد و بدرجه‌یی رسید که کس همچو او نبود از هم سالان، تا مردان خبر یافتند که کود کیست بنزد ارسطاطالیس بشاگردی، و اکنون چنان شده است که هر که از ارسطاطالیس‌چیزی پرسد او جواب می گوید.

تا چنان شد که روزی فیلقوس کس فرستاد بنزد ارسطاطالیس که بیا که من خوابی دیده‌ام تا آنرا تعبیر کنی. ارسطاطالیس‌آن‌کودك را فرستاد تا آن خواب را تعبیر کند. کودك برخاست و آن انگشتری در انگشت کرد و بیامد. فیلقوس را دید در چهاربالش نشسته و بزرگان درگرد وی‌ایستاده، آن‌کودك اصطرلاب در دست گرفته و تخته خاك در زیر بغل کرده در آمد. فیلقوس‌چون او را بدید در جمال او خیره بماند و پرسید که تو ارسطاطالیس را چه می‌شوی ؟ گفت من‌شاگرد اویم. فیلقوس گفت مادر و پدر تو کیستند؟ گفت من‌ندانم که بوده‌اند. گفت من خوابی

۱- ك : چون او ؛ مل : چون آن

دیده‌ام که مرا برداشتند وبر آسمان بردندو از آنجا رها کردند، در دریاافتادم، ماهیی عظیم دهان بازکرد و مرا در دهان گرفت و برخشکی برد و بنهاد. برخاستم و بر تخت خود کسی دیدم نشسته، چون مرا دیدبرخاست‌وبرفت، بیضه‌یی‌از زیر وی پیدا شد، من بدان بیضه در نگرستم و بگرفتم‌و بازاز دست بینداختم‌و بشکست و از میان وی بچه‌یی بیرون آمد و می‌رفت و من او را می‌خواندم‌تا بیاید. درین‌میان از خواب بیدار شدم. کودك گفت سهلست! گفت بیش‌ازین‌چه می‌خواهی که بساعتی برآسمان رفتم و باز در قعر دریا رسیدم و باز بتخت خود آمدم! کودك گفت‌چرا چنین گفتی؟ بایستی گفتن که پانصد ساله‌راه آمدم‌و اگرچنین‌می گفتی‌هزار سال‌پادشاهی‌می کردی چون عمر کرکس. ؛ و چون چنین نگفتی عمر تو بسیارنمانده است ؛ و آنکه از بیضه برون آمد و از دست بیرون انداختی، آنکس از پس تو بماند[1]، او را نیز عمر بسیار نباشد که قتّال بود و تو او را دوست داری و تخت بوی سپاری. فیلقوس که این سخن شنید سر در پیش افگند و با خویشتن گفت عیب ازین کودك نباید دید که عیب از ارسطاطالیس آمد. کودکی بَرِ من‌فرستاد! سواری فرستاد و گفت که‌بگوی که شاگرد ترا بند کردیم. سوار برفت و ارسطاطالیس را بیاورد.

حکیم دانست که کاری پیش خواهد آمد. چون چشم او برفیلقوس افتاد خدمت کرد و گفت ای ملک چرا زبان نگاه داشتی بوقت خواب گزاردن تا هزار سال پادشاهی‌می کردی. اکنون‌عیب‌از تو بود، شاگرد مرا چرا در بند کردی؟ فیلقوس گفت آن جوان‌را که ترا گفتم‌هیچ نگویی، چه گفتی؟آن سوار گفت من هیچ نگفتم. فیلقوس گفت ای حکیم تو چون این دانستی که من این سخن بگفتم؟ حکیم گفت من امشب خوابی دیده بودم و دانسته که بر زبان تو خطایی رود و تو شاگرد مرا بند کنی و مرا نیز بخوانی ولیکن بحساب هیچ نقصانی نبود. فیلقوس گفت اکنون مرابگوی که تعبیراین خواب‌چیست. ارسطاطالیس گفت همانکِ شاگردمن گفته‌است.

۱- ك : باشد

حکیم برخاست تا برود. فیلقوس گفت تا کجا خواهی رفتن؟ گفت از زمین روم بیونان روم، باشد که افلاطون حکیم را دریابم که خبر او یافته‌ام که در کوهست. گفت این شاگرد را نزد ما بگذار تا خدمت ما کند. ارسطاطالیس گفت هنوز او شاگردی نکرده است تا حکمت تمام بیاموزد. فیلقوس گفت تو گاهی چند اینجا بباش تا او را بیاموزی. حکیم گفت روابود. یکسال دیگر [در] صومعهٔ خویش بباشید و بتعلیم کودک مشغول شد و فیلقوس هر روز برخاستی و بدیدن او برفتی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که چون داراب ابن اردشیر[1] همهٔ عالم را مسخر خود گردانید وبعدل تمام بیاراست، وقت اجلش رسید، روی از دنیا بتافت و بدار بقا رحلت کرد و داراب کهین را ولی عهد خود کرد. چون داراب بمرد کسی را خبر نبود که داراب فرزندی دیگردارد بروم؛ و هرچه در شهر التون کسی خوابی دیدی از دور جایگاهها بنزدیک ارسطاطالیس آمدی و او آن خواب را بشاگرد حواله کردی، تا او علم نجوم را تمام بیاموخت، ارسطاطالیس اورا بنزدیک فیلقوس برد و گفت این کودک مرا از همهٔ گیتی امانتیست[2]، او را بتو سپردم که این امانتی‌است. فیلقوس گفت مرا بگوی که حال اوچگونه بوده است. ارسطاطالیس حکایت آوردن او بگفت. فیلقوس گفت ای پسر انگشتری بیار تا بوینم[3]. چون بیاورد فیلقوس گفت او از تخمهٔ بزرگانست و این انگشتری از آن زنان است ولیکن نگاه باید داشتن تا خواستاری پدید آید. انگشتری کودک را داد و او را بَر خود نگاه می‌داشت. اما چون ناهید دل از فرزند برداشت مردی از زمین بربر ناهیدَ را بخواست و روزگار با او می گذرانید تا خبر یافت که ارسطاطالیس را فرزندی در رسیده‌است که او را بشاگردی گرفته‌بود و اکنون اورا فیلقوس آورده است وخدمت او می کند. ناهید را گمان می‌بود. بدایه گفت که آن فرزند منست. دایه گفت ای ملکه این عجب نیست. ناهید گفت انشاءالله که‌چنین باشد. دایه گفت او را نشانیی

۱- دراصل مانند همهٔ موارد دیگر اردمشیر ۲- ک ومل: در (بر) همه کس امانتی‌است

۳- مل: به‌بینم

هست، آن خال بر آن سر رخ[1]. ناهید گفت کسی‌را باید فرستاد تا خبری بیارد. پس یکی را فرستادند تا برفت و بدید و بیامد وآنچه دیده بود همه بگفت. ناهید رادرست شد که فرزند منست. بگریست و تن برضای خدای تعالی بنهاد تا برین گاهی چند بر آمد؛ و کودك پیش پدر وی می‌بود و هر روز این کودك در بوستان ملك می‌رفتی و بازی‌می کردی و در حوض برهنه در آمدی.

فیلقوس را دختری بود مهرنوش نام که خواهر مادر این کودك بود. این دختر را چشم بر آن کودك افتاد، مهرنوش را خون بجوش‌آمد، بصدهزار دل بروی عاشق شد و هم اندر ساعت گریستن گرفت وچشم بر کودك گماشت تاآنگاه که کودك از آب بر آمد. دختر بجای خود باز آمد، خواب شب از وی برفت و از طعام وشراب باز ایستادو از لهوو طرب یکسو شد و برخویشتن گداختن گرفت؛ و هر روز بدان کاخ آمدی و آن کودك را بدیدی و می گریستی‌و روزی که کودك نیامدی‌دختر دیوانه گشتی، تا شبی این دختر برهنه برخاست و بر سر بالین وی آمد و بجامهٔ‌خواب این کودك در آمد و او را در کنار گرفت. کودك بیدار شد، گفت تو کیستی؟ دختر گفت منم مهرنوش دختر فیلقوس، بر تو مهر آوردم، و آن مهر[2] چون بود که خواهر مادر او بود. گفت بد کردی، ندانی که اگر پدرت‌خبر یابدمرا وترا هلاك کند؟ دختر گفت پدر مرا خبر نباشد که من بجای دیگر می‌باشم. کودك چیز دیگر نگفت‌تا آنگاه که صبح صادق بدمید، برخاست و سر وتن بشست هر چند که بالغ نبود[3]؛ اماچون دختر بسلام فیلقوس‌آمد ساعتی نبود که بجای خویش باز آمد، وهرشب برخاستی‌وبنزدیک کودك آمدی، تا یک شب‌شراب آورد و بیکجا شراب خوردند و هر دو برهنه خفتند. آن شب فیلقوس خوابی دید که مهرنوش پیش‌وی با دسته‌یی گل‌سرخ آمد وفیلقوس با آن کودك بمجلس بزم بود، مهرنوش اندر آمد وشراب‌بستد ودستهٔ گل بکودك داد و خواست که برود. فیلقوس گفت ای دختر این چه بود که تو کردی و ترا با وی

۱- ویاشاید: برآن رخ ۲- مل: ومهر ۳-مل: هرچند که مامانع

چه گستاخی بود ؟ مهرنوش گفت ای پدر من او را دوست میدارم . فیلقوس ازخواب اندر جست و برخاست و جامه در پوشید و بفرمود تا شمع بر افروختند و روی بسوی خوابگاه کودك کرد تا تعبیر خواب از وی بپرسد . چون بدرخانه رسید در بکوفت، مهرنوش و کودك خفته بودند، کودك بیدار شد ، مهرنوش را بشناخت ، برخاست و مهرنوش را همچنان خفته رها کرد و دَرِ خانه بگشاد و گفت درآ ای ملك . فیلقوس اندر آمد تا بدانجا که مهرنوش خفته بود . برخاست و بروی جامهٔ خواب بنشست . پدر را دید، سرفرو کشیدو پنهان شد . چون روی پنهان کرد پدرش بشناخت، [زود][1] گیسوی وی بگرفت و گفت: ای بی اصل، اینجا چه میکنی ؟ خادمی را گفت که او را بگیر و بمیان کوشک ببر. خادم او را بمیان کوشک آورد . فیلقوس خنجری از ساق موزه بکشید و سرش از تن جدا کرد و گفت زود بروید و کودك را بیارید . [راست][2] که مهرنوش را بیرون آوردند کودك بمیان بوستان آمد و در پهلوی دیوار درختی بود ، برآن درخت بر رفت و شاخ او بگرفت و براه فرو جست[3] و روی بسوی کوه التون نهاد و بنزدیك ارسطاطالیس رفت . حکیم کودك را گفت که زود سرخویش گیر تا ترا نیابند که هم اکنون بطلب تو بیایندو اگر ترا بیابند هلاك کنند . کودك گفت که من جرمی نکرده‌ام و بدیدن تو آمدم ، کجا روم .

ارسطاطالیس گفت پیش از آنک تو بَرِ من آیی من خوابی دیده‌ام و آنرا تعبیر کردم . کودك گفت چه خواب دیده‌ای ؟ حکیم گفت برو زودتر تا گرفتار نیایی . کودك دانست که سخن وی گزاف[4] نباشد . گفت ای استاد بکدام جانب روم ؟ حکیم گفت باری بجانب قنواط رو که دارالملك فیروز شاهست . کودك برفت تا بدانجا که آن پیرزن بود . چون در آمد سلام کرد، پیرزن زود برجست وپسر را در کنار گرفت، و گفت ای جان مادر چه حالتست ؟ کودك گفت ای مادر هیچ خوردنی داری ؟ بیار . پیرزن آنچه داشت بیاورد، کودك خوردو گفت ای مادر با تو بگویم که مرا چه افتاده است ؟ گفت بگوی .

۱- مل ندارد ۲- در مل نیست ۳- مل : برجست ٤- مل : این سخن وی کذاف

پسر احوال با او بگفت . پیرزن گفت ای جان مادر، با این جمال که خدای عزّوجلّ ترا داده است هر که ترا بویند[1] واله شود. اکنون چگونه خواهی کردن؟ پسر گفت ای مادر دیگر من بنزدیک تو نتوانم بودن، مرا بجانب دیگر باید رفتن. پیرزن برخاست و چیزی که داشت بفروخت و ستوری بگرفت و همان شب با آن کودک از شهر بیرون آمد، و شهر بشهر می‌رفتند تا رسیدند بقنواط که دارالملک فیروزشاه بود، که شوهر مادر او[2] بود. پیرزن گفت جان مادر، جامه را بگردان و جامهٔ خلق در پوش تا کسی ترا نداند. کودک همچنان کرد.

چون روزی چند بر آمد، گفت ای مادر من تا بدیوان فیروزشاه بروم بجایی که دبیران باشند، تا مرا شغلی فرمایند. پیرزن گفت روابود. پسر بجای دبیران بیامد در دیوان اعظم ، چون برسید سلام کرد و بایستاد تا خواجه گفت‌ای کودک چه می‌باید ؟ کودک گفت من اندك دبیری دانم، مرا کسی باید که شغلی فرماید. ایشان گفتند نیک آید، چون برو نگاه کردند فرّ ایزدی در وی دیدند که از جمال او می‌تافت، و خالی بر روی او چون ناخنی بود. آن نشان هوشنگ بود که بعضی از فرزندان او را در روی بودی و بعضی را در سینه . پس مردی دبیر از [آن] میان گفت که مرا کسی باید که خدمت من کند و این خریطهٔ من بردارد که من هیچ غلامی ندارم و اگر بنزدیک من باشی ترا جامگی دهم و مشاهره هر ماهی بتو رسانم . کودك گفت روا بود . آن مرد گفت پس بنشین تا من از دیوان فارغ شوم. پسر بنشست تا همهٔ دبیران از دیوان فارغ شدند. پسر آن خریطه و آن دفترها در بست و دوات در دست گرفت و بیرون آمد و با دبیر در خانه آمد. دبیر روی بکودك کرد و گفت کسی داری که تراتیمار کند؟ گفت مادری دارم. دبیر گفت برو و او را بیارتا ترا من ازوی درپذیرم و مزدت پیدا کنم. کودك برگشت و بمادر گفت برخیز تا بنزدیک آن مرد دبیر شویم که او مرا مزد[3] پیدا کند و توکم رنج باشی. پیرزن

۱- مل : به بیند ۲ - یعنی اسکندر ۳- مل : مزدت

برخاست و تا بخانهٔ دبیر بیامد و سلام و خدمت کرد و بر یکی گوشه بنشست. دبیر جواب سلام باز داد و گفت شما از کدام شهرید ؟ گفت در پایان کوه‌التون شهریست که اورا اسکندریه گویند. پس دبیر گفت هرآینه‌این را اسکندر نام کرده باشی؟ پیرزن گفت آری. دبیر گفت این کودك را روزی بدو درم نقره بمزدوری بمن دادی ؟ گفت دادم. دبیر یکماهه مزد بدو داد. پیرزن نشست ودرم‌سنگ نقره بستد[1] و برفت‌وپسر را بجای بگذاشت تا روز دیگر خریطه برداشت و بسرای شاه آمد. چون دبیر در دیوان نشست‌وکودك در پیش ایستاد، همهٔ دبیران را چشم باسکندر مانده بود از نیکویی و از آن فرّ ایزدی که از وی می‌تافت، تا برین یکچندی برآمد.

روزی دبیر مر آن کودك را در دیوان بفرستاد که ویرا طاقت نبودو گفت هر چه برود[2] بگوی یا[3] جریده بفرست تا از آن نسختی بر گیرم. اسکندر گفت نیک‌آید. پس برخاست و بدیوان آمد و سلام کرد و گفت : خواجهٔ‌ما امروز رنجورست و نمی‌تواند آمد و گفت که هر چه برود امروز بنویسید و سواد آن بفرستید تا من نسختی بر گیرم. آن دبیران گفتند تو می گفتی که من دبیری‌میدانم، و یکی از آن میان گفت پیشترآی تا ترا من کاغذ بدهم تا بنیابت استاد خود باشی. اسکندر گفت خواجه مرا نفرموده است، من بی‌دستوری او کار نتوانم کردن . ایشان گفتند برو و از خواجهٔ خویش دستوری خواه آنگاه بنویس. اسکندر برفت و از خواجه دستوری خواست. خواجه او را دستوری داد. اسکندر بیامد و آن خواجگان او را کاغذ دادندو دوات و قلم پیش او نهادند. اسکندر کارد بر گرفت و قلم بتراشید و کاغذ بر سر زانو نهاد چنانک آن همه را چشم بر قلم او مانده بود از خوبی خط که از زیر قلم او بیرون می‌آمد، تو گفتی که جعد معشوقست تاب‌اندر تاب‌و پیچ اندر پیچ و شکن‌ اندر شکن، مسلسل می‌نوشت، تادیوان برشکست وهمهٔ دبیران فرازنشستندوحساب ازیکدیگرخواستند و شمار گرفتند. سکندر[4] جریده پیش‌نهادو پنجه‌باز کرد و بحساب عقد در آمد، وجملهٔ

۱- مل: بستاند ۲- ک: بود ۳- مل: بگویی تا ۴- ک: سوکندر

محاسبان در تعجب ماندند که کودکی بدان خردی[1] بسبکی[2] حساب همی کرد. چون حساب تمام کردند و آن جریدهٔ او بدیدند، آن خطّ بدان نیکویی و حسابها بدان راستی، همه سراندر سر آوردندو گفتند که این کودك را ازینجادور کنیم تا برود. همه برخاستند و بنزدیك استاد اسکندر آمدند و آن جریده پیش[3] او نهادند. گفت این چیست؟ گفتند این شاگرد راکه آوردهای خطش چنین است و حساب چنین است، او را دستوری ده تا برود و اگر نی هم آبروی تو برود و هم از آن ما. دبیر چون این خط بدید گفت مرا شاگرد درخورد نیست. سکندر برخاست و بخانه آمد گریان وپیش پیرزن بنشست. پیرزن گفت جان مادر، چرامی گریی؟ سکندر گفت مرا دبیران بیرون کردند. پیرزن گفت مگری! مادر دوك بریسد و ترابدارد. اسکندر در خانه بنشست تا روزگاری برین بگذشت. چون اسکندردل تنگ شدی برخاستی وبر سرهنگامها رفتی و درگرد بازارها گشتی آنجا که ساحران بودند، بیشتر آنجابودی که منجمان بودند و هیچکس را ندیدی که چیزی دانستی.

اسکندر با خود گفت هیچ بهتر از آن نباید که من نیز در میان راهی بنشینم ودوکانی بگیرم که من این علم را ازهمه بهتر میدانم، بود که چیزی بدست آرم. زود بنزدیك پیرزن آمد، گفت ای مادر چنان بکن که مرا یکی اسطرلاب بخری تا من بدوکانی بنشینم و منجمی کنم، بود که نان پارهیی بدست آرم. پیرزن برخاست و پارهیی ریسمان داشت، ببازار برد و بفروخت و سیم باسکندر داد و اسکندر اسطرلابی خرید و تختهٔ خاکی، و یکی تقویم حاصل کرد؛ پس برخاست و برفت ودر میان راهی بنشست و آن تخته در پیش نهاد و آن اسطرلاب را در آویخت. مردمان بیامدند، او را دیدند اسطرلابی درآویخته و لوحی پیش نهاده و خلقی بروی تماخره[4] کردن گرفتند. یکی بیامد و گفت ای پسر تعبیر خواب دانی؟ گفت دانم. بِرُوی تماخره[5] گفت خوابی دیدهام

۱- دراصل: خوردی ۲- مل: شنگی؛ ک: سبکی وپستکی ۳- ک: خبربدوش

۴- در اصل؛ طماخره ۵- مل: ملاخره

که بروز روشن در خانهٔ تاریک شدم و باز بیرون نتوانستم آمدن. سکندر گفت برو از دیوار شکستهٔ کهنه حذر کن. مرد بخندیدو برخاست و گفت نیکو گفت! خانهٔ تاریک بدیوار شکسته چه ماند؟ چرا برنخیزی و بازی نکنی؟ چه وقت منجمی تست که هنوز از دهان تو بوی شیر می آید؟ اسکندر گفت اگر که امروز بر تو سلامت بگذرد چیزی بدرویش بده. این مرد بخندید. دیگری باوی بطعن و افسوس گفت: ای پسر، اگر در ماه دی زردآلوی پخته بینند که از[1] درخت باز میکنند چگونه بود؟ اسکندر گفت برو امروز حذر کن تا بزیرچوب سلطان گرفتار نشوی. مرد گفت زهی نیکو حکیمی! زردآلوی پخته بچوب سلطان چه ماند؟ سکندر گفت من آنچه دانستم گفتم، باقی تودانی. دیگری برُویِ بازی وافسوس گفت که مردی بخواب دید که سرنداشت و می رفت، تعبیر این چه باشد؟ اسکندر گفت این خواب که دیده است؟ آن مرد گفت من دیده ام. اسکندر گفت این کس را پدر بمیرد. آن مرد کنارهٔ بساط اسکندر بگرفت و برانداخت و گفت که برخیز که تعبیر نیکو می کنی! اسکندر برخاست و بخانه آمد گریان شده. پیرزن گفت گریان چرا آمدی؟ سکندر گفت که امروز مرا چنین افتاد. پیر زن گفت جان مادر مگری که چنین بسیار افتد. بود که سخن تو جایگیر افتد که تو شاگرد ارسطاطالیس هستی و او مردی بزرگست و اکنون بنزدیک افلاطون حکیم رفت تا باقی عمر باوی بگذراند که اینجا آدمی بسیارست و مردم کمست. سکندر در خانه بنشست و روز دیگر بیرون نیامد و در خجالت و اندوه می بود و درین اندیشه می کرد.

اما مؤلف اخبار [وگزارندهٔ اسرار][2] ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که آن سه تن که خوابها [دیده بودند و][3] گفته بودند، [آن که دیده بود][4] که در ماه دی زردآلو از درخت باز میکند، و آن دیگر که دیده بود که بروز روشن در خانهٔ تاریک رفت و در خانه باز نیافت، و آن که گفته بود که بی سر راه می رفت، آن هر سه تن می رفتند و با یکدیگر تماخره می کردند. یکی می گفت ای فلان آن خواب چگونه [حکایت]

۱- ک: آن؛ مل: آن از ۲- ک ندارد ۳- مل ندارد ۴- ک ندارد

سیکنی که من بی سر می‌رفتم ؟ راست بود یا دروغ ؟ گفت من بازی کردم و پدرم بر کنارهٔ دوکان نشسته است و سودا میکند ؛ که ناگاه خبر آوردند که پدرت مرد ! و آن دیگر بزیر دیوار بماند و بمرد [1] و دیگری را بتهمتی بگرفتند و بنزد سلطان بردند و صد چوب بزدند ؛ تا بدانی [2] که هر چه حکیمان و بزرگان گفته‌اند که خواب چنانکه بگزاری چنان آید [راستست] ؛ و هرگز با خواب بازی نشاید کردن که علم تعبیر علم خداوندست جلّ جلاله ، و ببعضی بندگان خود [دهد] چنانک بیوسف علیه السلام داد که [3] یوسف بخواب دید [4] که یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب او را سجده کردند و خدای عزّوجلّ در محکم تنزیل یاد کرد و بمحمد علیه‌السلام فرستاد تا هر که عقل دارد خواب را دروغ نگوید و با خواب بازی نکند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون یکی از آن سه تن را پدر بمرد و یکی را دیوار در زیر گرفت ویکی صد چوب خورد، مردمانی که از اسکندر آن سخن شنیده بودند می گفتند: دریغا، ندانیم که آن کودك کجاست که نیکو تعبیر میکند. مردمان در طلب او شدند، هر چند بجستند نیافتند و این سخن در افواه افتاد و بنزدیک فیروزشاه رسید که پادشاه آن شهر بود، که چنین کودکی آمده است که چند خواب تعبیر کرد که هم اندرساعت زود پدید آمد، فیروزشاه گفت که آن کودك را طلب کنید که مرا اینچنین کسی می باید. اسکندر را طلب کردند و هیچ جا نیافتند. اسکندر نیز از خانه بیرون نیامد تا ازین حدیث سالی برگذشت و اسکندر سیزده ساله شد. دیگر باره برخاست و بیرون آمد و در میان راه بساط انداخت و بنشست. همهٔ مردمان خبر یافتند که باز آن کودك آمده است و خواب گزاری [5] می کند. مردمان روی بدو آوردند و هر خوابی که دیده بودند با وی می گفتند وسکندر تعبیر می کرد وسردمان سیم می دادند تاآن روز هزار درم نقره [6] بستاند. اسکندر بنزدیک پیرزن

۱- ك: بدیوار بماند ۲- دراصل: تاندانی ۳- دراصل: که من ۴- مل: دیدم
۵- دراصل: خواب گذاری ۶- ك: نقره درم

آمد و گفت ای مادر امروز این چند سیم بستدم. پیرزن گفت ای پسر اکنون کار تو نیکو خواهد شد. سکندر روز دیگر بیامد و همانجا بنشست، مردی بیامد و گفت ای کودک من خوابی دیده‌ام عظیم [۱] سهمناك. سکندر گفت بگوی. گفت بخواب دیدم که دست در آتش کردم و آهن تفتیده [۲] از میان آتش بیرون آوردم و پاره پاره کردم و می‌خوردم و دهان من نسوخت. اسکندر گفت توبه کن و مال یتیمان مخور که روز بزرگ درپیش است وحق تعالی بقیامت حساب باز خواهد. آن مرد گفت همچنین است و من مال یتیمان میخوردم، توبه کردم.

پس آن دو مرد آمدند که خوابهای دروغ می گفتند، یکی آنکه پدرش مرده بود و دیگر آنکه صد چوب خورده بود. پدر مرده گفت ای کودك آفرین بر تو باد که آن خواب مرا نیکو تعبیر کردی که اگر پدر من نمردی من این نعمت از کجا بدست آوردمی. اکنون اگر خواهی ازین نعمت پدر ترا بهره‌دهم. سکندر گفت بمرگ پدر شادی مکن که ترا از پس وی بباید رفتن. دیگر هیچ خواب دیده‌ای بعد از آنك پدرت بمرد ؟ گفت من خوابی دیده‌ام [۳] که بی‌سر می‌رفتم، ترا گفتم که برو بازی می کن [۴] [مرا گفتی که] [۵] پدرت بمرد و در ساعت پدرم بمرد. سکندر گفت مرا استاد گفته است که سر [۶] بر تن بجای مهترست و پدر فرزند را مهترست ، چون سر نبود پدر نبود. بار دیگر خواب را عمداً مگوی. آن دیگر را گفتند تو راست گفتی یا دروغ که درماه دی زردآلو خوردم. آن مرد گفت دروغ گفتم. اسکندر گفت لاجرم صدچوب خوردی. آن مرد گفت چرا تعبیر خواب من چنین باشدزیرا که در ماه دی زردآلو محال باشد. اسکندر گفت هر که چنین کند ناچار چوب باید خوردن و بیش ازین خواب دروغ نشاید گفتن. هر دو برخاستند و برفتند.

یک روز هر دو بیامدند و گفتند که اکنون ای کودك، ما بار دیگر خوابها

۱- مل ندارد ۲ - مل: و آن دست تفسیده ۳ - مل : دیده بودم ۴- مل: برسرراه می‌رفتم که بروی بازی کن ۵- ك ندارد ۶- دراصل: هر که

دیدیم، اسکندر گفت راست گویید. یکی گفت باز دیدم که بی‌سر می‌رفتم. اسکندر گفت
این بار بی سر شوی. آن دیگر گفت من زردآلو خوردم. گفت برو خون کم کن تا اگر
آبله بر آید جان ببری. آنکه خود را بی سر دیده بود گفت خواب مرا هیچ تدبیری
هست که بی سر نگردم؟ اسکندر گفت نی. آن‌مرد دلتنگ بخانه باز گشت. همین که
پای در خانه نهاد کسان پیروزشاه در آمدند واو را بگرفتند که ما خبر یافته‌ایم که تو
کیمیای زر یافته‌ای. گفت ندارم. گفتند از پدر ترا مانده‌است که چندین هزار زر خرج
کردی. این جز کیمیا نبود. هر چند گفت ندارم سود نداشت. پس او را شکنجه
کردند و آنگاه سرش جدا کردند؛ و آن مرد دیگر را آبله بر آمد و چون خون گرفته
بود عافیت یافت. پس بعد از چندماه بیامد بنزدیک اسکندر و گفت ای حکیم خوابی
دیده‌ام، اسکندر بخندید و گفت این بار من بگویم که تو چه خواب دیده‌ای. گفت
خواب من دیده‌ام تو چگونه گویی؟ اسکندر گفت زیرا که شاگردی کرده‌ام ولیکن
بشرطی که چنانکه خواهم بکنی. گفت چنان کنم. اسکندر گفت اگر ترا خدای تعالی
چیزی روزی کند نیمه بمن دهی تا بگویم. گفت چنان کنم. اسکندر گفت تو دیده‌ای
که زردآلو میخوردی. مرد گفت راست می گویی. سکندر گفت برخیز تا بخانهٔ ما رویم
که این خواب را تعبیر در میان راه نیکو نیاید. برخاستند و بخانهٔ اسکندر شدند.
اسکندر گفت ترا خدای عزّ و جل چیزی روزی کند که در آب یابی. اتفاقاً آن
مرد ماهی گیر بود، گفت حرفت من ماهی گیریست، اسکندر گفت هر چه ترا افتد نیمه یی ترا
ونیمه یی مرا. ماهی گیر گفت روابود وبرخاست تابرود. اسکندر گفت نه چنانکه از قول
برگردی. آن مرد گفت نی و زود بخانه آمد و چوب وشست برگرفت و برفت. یکی
گردابی بود، بلب آن برسید و کرمی در شست کشید و در آب انداخت. ماهی بیامد
وآن شست رافرو برد. ماهی گیر آگاه‌شد، بترسید، وبیخ درختی بود، اندر واستوارشد.
مرد بیچاره شد، هر چندجهد کرد ماهی‌را نتوانست بر آورد. مرد گفت اگر شست رها

کنم شست دیگر ندارم و بی نوا مانم، و اگر رها نکنم این ماهی بیرون نیاید و این چه بدتعبیری بود که او کرد! این بگفت و زود جامه بیرون کرد و بدان آب در آمد تا آن شست بیرون آرد، نتوانست. آن رشته ببرید و شست بیرون آورد وخواست که از آب بیرون آید که یکی چوبی دید که می گشت. مرد گفت باری این چوب رابگیرم و بخانه برم، چون صیدی بدست نیامد. حیلهٔ بسیار کرد که آن چوب بربسته بود بر میخی استوار. آن مرد عجب ماند، گفت تا درینجا چه حکمتست که این چوب را چنین استوار بربسته‌اند. از میخ بگشاد وخواست که بیرون آرد، بحیلهٔ بسیار در کنارهٔ آب آورد و از آب بر کشید و برخشکی انداخت و هر چند کوشید که آن چوب را بر گیرد نتوانست. از خانه زود تبر آورد ومیان دربست و بدان چوب بزد. آن چوب بدرید، صددیناری فرو ریخت. مرد نگاه کرد، میان چوب پر از زر سرخ دید و آن ازشهر خروس[1] می‌آوردند وحمل خروس[2] بود که بنزدیک فیروزشاه می‌آوردند؛ و سواری آنرا آورده بود و رفته تا فیروزشاه را خبر کند که حمل خروس[3] آوردم و بفلان جای بر بسته‌ام، اکنون کس فرست تا بیارند. فیروزشاه خود بیرون آمد باجوقی سوار تا آنجا که آن چوب را بر بسته بودند. آن مرد نگاه کرد چوب را ندید، فیروزشاه گفت آن چوب کجاست؟ گفت ای خداوند اینجابر بسته بودم، فیروزشاه گفت این مرد رابگیرید که دروغ میگوید. هر چند آن مرد زاری کرد وخویشتن را بر زمین زد که ای خداوند من پیش تو دروغ نگویم سود نداشت. عاقبت کار بندش کردند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن ماهی گیر آن زر بدید چوب را بشکست و زرها بر گرفت وچوب را باب اندرانداخت و زرها بشهر آورد وآن راز را با هیچکس نگفت و زر از اسکندر نهان داشت وسکندررا گفت که امروز هیچ نیافتم پس دست از ماهیگیری بداشت و آن زرها بدل فارغ خوردن آغاز کرد.

۱- مل: خروش ۲و۳- ایضاً مل: خروش

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می‌کند که روزی چند برین بگذشت، اسکندر همچنان بر سرراه می‌بود و منجمی‌میکرد تا یکشب فیروز شاه خوابی دید سهمناك و از خواب‌اندر جست و بخروشید. ناهید بر[1] جست و او را در بر گرفت و بفرمود تا شمعی بر افروختند و عبیر بسوختند و گلاب بروی‌اوزدند تا بعقل خود باز آمد. ناهید گفت ای ملک چه بود و چه دیدی که چنین بترسیدی؟ فیروزشاه هیچ نگفت و از آن جامهٔ خواب برخاست وجامهای پاك در پوشید وبعبادت و بپرستش یزدان عزّو جلّ مشغول شد و تا سه روز هیچ طعام وشراب نخورد. چون روز چهارم شد بیامد و طعام خورد و بر تخت شاهی بنشست و همهٔ بزرگان لشکر را بخواند و روی بدیشان کرد و گفت: بدانید که من خوابی بدیده‌ام که ازسهم آن هنوز چند روز شد که دل‌من بجای‌نمی‌آید، و می‌ترسم که‌این تخت و تاج ازمن برود وبجای‌من کسی [دیگر][2] بنشیند. شما که بزرگانید خواب‌مرا تعبیربکنید. آن‌حکیمان‌و بزرگان گفتند فرمان خداوندراست، اگر خواب بگوید تفسیر بکنیم. فیروز شاه گفت بدانید و آگاه باشید که دیده‌ام فیلقوس و دختر او ناهید و یکی کودك هر سه تن پیش من آمدند وبنشستند، من گفتم که شما را چه‌بوده‌است که‌چنین پیش‌من آمده‌اید؟ فیلقوس گفت که مرا آرزوی‌تو ودختر خودآمده‌است، من گفتم که‌این کودك کیست؟ بگوی تا ازمیان ما بیرون‌رود. فیلقوس گفت که من‌می گویم که بیرون رو او نمیرود و می گوید که من‌نمیروم تا سرهای شما نبرم. من او را گفتم ترا کی‌رها کنم که سر مرا ببری. کودك گفت که تو رها نکنی ولیکن من هر سه را سر ببرم و باز بر تن شما نهم تا درست گردد. من بگفتم هرگزاین ممکن‌نگردد. فیلقوس گفت ای فیروز شاه نخست سرمن ببرد و باز نهد اگر درست گردد توآنگاه سر بده. من گفتم‌اگر این کار معاینه کنم من نیز سر خویش دهم. چون من این بگفتم فیلقوس پیش‌آن کودك بیامد، کودك کاردبرکشید وسر فیلقوس‌از تن‌جدا کرد و باز بر جای نهاد ودرست شد

۱- ك : در ۲- ك ندارد

باز بسوی ناهید آمد و سر او را پست ببرید و باز بر تن نهاد وهم درست شد. آنگاه نزدیک من آمد تا سرم ببرد، من از بیم بخروشیدم. این خواب مرا تعبیر کنید و اگرنه من همه را میان بدونیم کنم. آن همه موبدان فروماندند ونتوانستند تعبیرآن گفتن و سرها در پیش افگندند و هیچ جواب ندادند.

فیروز شاه گفت ای شموخون، تو این خواب را تعبیر کن. شموخون گفت من این خواب را تعبیر نکنم که بیم جانست. فیروزشاه گفت بگو که ترابجان آزاد کردم. شموخون گفت نگویم. فیروزشاه بفرمود تا او را و همهٔ موبدان دیگر بزندان بردند. یکی مرد بود ایستاده در پیش فیروزشاه، گفت ای ملک بدانک آن کودک که ازبیرون آمده بود و خواب آن سه تن را تعبیر کرده، و آن سه تن را هم در آن روز تعبیر پیدا آمده بود، اکنون آن کودک باز آمده است و بر سر راه نشسته و خوابهایی که مردمان می‌بینند تعبیر می کند. فیروزشاه بموبدی گفت که او را بیار. موبد رانام جمهیر بود، برفت و اسکندر را بیاورد. چون پیش فیروزشاه در آمد خدمت کرد، فیروزشاه بفرمود تا کرسی زرین بیاوردند و او را بر آن کرسی بحرمت بنشاندند. آنگاه فیروزشاه گفت چه نامی؟ گفت نام بنده اسکندرست. گفت از کدام شهری؟ گفت از اسکندریه. فیروزشاه بدید که فرّ ایزدی از وی می‌تافت. فیروزشاه برجمال او خیره بماند. پس روی بسوی جمهیر کرد و گفت ای جمهیر اکنون بروید و آن مردمان که باز داشته‌ام با شموخون، همه را بیارید تا همه بهم باشند که اگر این کودک خواب مرا تعبیر خطا کند ایشان بدانند. جمهیربرفت و ایشان را بیاورد. پس فیروز شاه روی بدان دانایان کرد و گفت پیش از آنک من خواب خویش بگویم اگر کسی خوابی دیده‌اید بگویید تانخست زبان بر تعبیر آنکس بگشاید. هیچکس خواب نگفت مگر آن حاجب که حمل خروس آورده بود، در آن میان با بندگران پیش آمد و گفت ای ملک من خوابی دیده‌ام اگر دستوری باشد بگویم.

ملک گفت بگوی ! گفت : گویا تیری از هوا بیامد و بر ران من زد، آن تیر از ران خود کشیدم، خون از آن زخم بیرون آمدن گرفت، تا خون بسیار از من برفت چندانک بی طاقت شدم و بیفتادم، چون من برجای بماندم آوازی بیامد که ای مرد اگر خواهی که ازین زخم نمیری خونی که از تو بیرون رفت بگیر و در جراحت خود فرو ریز تا طاقت بتو باز آید. من آن خون را برداشتم و در جراحت فرو ریختم، درحال قوت بمن باز آمد. اسکندر گفت نعمتی از دست تو رفته است و باز بدست تو آید و از محنت برهی. فیروز شاه گفت که او حمل آورده بود از راه میان آب درچوبی، اکنون تختهٔ آن حمل یافتیم در آب ولیکن آن حمل را برده‌اند. اسکندر دانست که این مال آن ماهی گیر یافته است و نیمی که عهد کرده بود بنزدیک وی نیاورد. سکندر گفت ای ملک ماهی گیریست درین شهر آن مال او دارد که او خوابی دیده بود و بنزدیک من آمده، من گفتم که توچیزی بیابی در آب، باید که نیمی بمن دهی، آن مرد گفت نیک آید، یافته است و مرا هیچ نداده و خبری نیز نکرده. اگر چیزی دادی این خواب را تعبیر نکردمی. اکنون افسوس بود که بخوردن آن زر مشغولست. در ساعت برفتند و آن ماهی گیر را بیاوردند و تمامت زر از وی بستدند. فیروزشاه را از آن تعبیر خوش آمدوبرسکندر آفرین کرد. همهٔ موبدان با یکدیگر گفتند اگر این کودك خواب شاه را تعبیر کند شاه او را بکشد و ما همه جانها بیرون بریم.

آنگاه جمهیر گفت ای خداوند من یکی خواب عجب دیده‌ام، دستوری هست تا بگویم؟ ملک گفت بگو. گفت دیدم که باران باریدن گرفت در خانهٔ من از روزن. اسکندر گفت چیزی یافته‌ای و سوگند دروغ خورده‌ای، اکنون لعنت در خانه تو می بارد. فیروزشاه گفت ای جمهیر[1]، سکندر راست می گوید، انگشتری من پنهان کردی و سوگند دروغ خوردی بجان و سر من. برخیز و آن انگشتری بیار. جمهیر برفت و بیاورد. فیروزشاه بفرمود تا جمهیر را گردن زدند. آن حکیمان با یکدیگر گفتند که تا بوده‌ایم

۱- دراصل: ای ملک

این ندیده‌ایم بدین درستی. ما را بایستی که بدانستیمی که او بچه میداند. فیروزشاه را خوش آمد، روی باسکندر کرد و گفت خواب من بشنو تا بگویم. گفت بگوی. آن حکیمان بلرزیدند که تا چگونه تعبیر کند. گفت پیش از آنک آن خواب بگویم دوش خوابی دیده‌ام، آنرا تعبیر کن. اسکندر گفت روا باشد. فیروزشاه گفت دیدم که موشی از سوراخ بیرون آمد و یکی بیضهٔ مرغ بیاورد[1] و پیش من بنهاد[2] و برفت؛ دیگری بیاوردوباز رفت، دیگری بیاوردوبرفت و بازنیامد. من دست دراز کردم ویکی بیضه را برداشتم، درست بود، و دیگر گرفتم تهی بود، ودیگری شکسته بود وآب از وی می دوید. این خواب را تعبیر کن.

اسکندر گفت ای خداوند، این دو خواب را من تعبیر کردم این یکی را بگوی تا حکیمان تو تعبیر کنند. فیروزشاه گفت راست می گویی. روی بحکیمان کرد و گفت بگویید. بیکبار گفتند ندانیم. فیروزشاه گفت اگر نگوییدفرمایم تا همه را گردن بزنند. شموخون گفت من بگویم که ملک را فرزند آیداز سه زن، یکی از دوشیزه‌یی و یکی از کالُم و یکی از کنیزك. آنك از دوشیزه بود بپادشاهی رسد، و آنك از دخترفیلقوس بود چند سال بزید و بمیرد، و آنك از کنیزك بود مرده آید. فیروزشاه گفت ای اسکندر، تعبیر چنینست؟ گفت نی! فیروز شاه گفت چگونه است؟ اسکندر گفت ای ملک بازرگانی بیاید وپیوسته کنیزك بفروشد، بشرط، آنك[3] یکی از آن دوشیزه بود ویکی کالم و یکی فرزند آورده. فیروزشاه گفت راست گفتی، دی سه کنیزك خریدم بشرط دوشیزگی و هنوز بهانداده‌ام، نیکو گفتی تابیع راباز دهم و نخرم. آن حکیمان در تعجب ماندند.

فیروزشاه گفت ای حکیم درست گفتی ولیکن این خواب را فردا گوی که امروز بسیار گفتی. همه برخاستند واسکندر را باجامه واسپ وساخت نیکو بخانه فرستادند. اسکندر بنزد پیرزن [رفت و] هرچه رفته بود باز گفت. فیروزشاه بشبستان باز رفت وآن حکایت بنا هید

۱- مل: آورد ۲- دراصل: بیاورد ۳- مل: بشرط‌آنکه

باز گفت که چنین کودکی آمده است و علم تعبیر چنین می گوید، ببالا چنین و بروی چنین، وخالی بررخ چون ناخن سیاه دارد. ناهید با خویشتن گفت که اینچنین که نشان می دهد فرزند منست که بدرِ صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم نهاده بودم و او را فیلقوس بنزدیک خود آورده و بزرگ کرده بود. ناهید آن شب اندرین هوس نخفت. چون روز شد فیروزشاه برخاست و بر تخت شاهی آمد، بر چهار بالش بنشست و کس فرستاد تا همهٔ بزرگان بیامدندو اسکندر را نیزباهزار اعزاز بیاوردند تا تعبیرآن خواب بگوید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون اسکندر را در آوردند، ناهید بامداد برخاست و دایه را گفت که دوش شنیدی که شاه چه گفت از حدیث این کودک که درین زمین افتاده است؟ تو چه گویی که فرزند منست یا نی؟ گفت تا نبینم ندانم. ناهید گفت ما را تدبیر آنست که هر دو بیکجا بنشینیم تا آن کودک را بیارند، او را بوینیم[1] چنانک کسی ما را نبیند، تابنگریم که او هست یا نی. در میان کوشک ناهید پنجره یی بود که هر که در آمدی ویرا نتوانستی دید. ناهید با دایه در آن پنجره بنشست. چون ساعتی شد اسکندر را در آوردند، دسته یی جامهٔ شاهی پوشیده و چاکران گرداگرد او فروگرفته و بانگ می زدند که اسکندر حکیم را راه دهید! چون چشم ناهید برو افتاد شیر از پستانش فرو دوید و آب از چشم او فرو ریخت. دایه بدید، گفت ای جان مادر، ترا چه بود که گریان شدی؟ ناهید گفت ای دایه، این فرزند منست که چون او را بدیدم شیر از پستان من روان شد. این بگفت و دیگر باره گریان گشت و دایه نیز گریان شد. گفت راست می گویی که بر روی نشان دارد. ناهید گفت اکنون تدبیر چیست که دلم بجوش آمد و مغزم بتفسید! چگونه کنم؟ دایه گفت جان مادر، باری اکنون صبر کن تا خواب فیروزشاه را تعبیر کند، آنگاه من بنزدیک او روم واز وی پرسم تا اوخود چه گوید، آنگاه تدبیر کنم.

۱- مل: به بینم

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون سکندر پیش فیروزشاه درآمد، [اورا] زَبرِ دست[1] همه بنشاندند. آن دانایان را چشم بسوخت که کودکی بر همه پیش رُوی یافت. با یکدیگر گفتند که چه کنیم تا او را دروغ زن سازیم تا آبروی او پیش ملک برود. شموخون گفت شما هیچ مگویید که چون تعبیر خواب کند ملک خود او را میان بدو نیم زند. ملک روی بسوی قوم کرد و گفت ای حکیمان پیش ازآن که من خواب خود بگویم شما چیزی بگویید. زیرکی از میان برخاست و گفت ای حکیم[2] یک سؤال دارم، میخواهم که از شما بپرسم تاشما جواب بگویید. سکندر گفت بگوی. گفت در همهٔ عالم از همه چیزها چه خوشتر که بخورند و دندان نباید جنبانیدن و کام نباید زدن، و چون بخوری هفت اندام از آن با خبر شود مگر دهن، ولیکن لذت وی از پس بیابند. هیچکس جواب نداد. فیروزشاه گفت ای حکیم سکندر تو جواب بگوی. سکندر گفت من از استاد خود ارسطالیس چنین شنودم که هیچ چیز تلخ تر از خشم و غضب نیست که برمرد[3] چیره گردد، و هرکو[4] خشم فرو خورد از پس آن [لذت][5] بیابد که کسی از وی نیازارد و از کرده پشیمان نشود و بوقت خوردن دندان زدن حاجت نیست. مرد گفت راست گفتی. دیگر باره پرسید که در جهان از پوشیدنی چه بهتر؟ سکندر گفت هیچ بهتر از آن نیست که عیب مردمان بپوشی تا عیب تو نیز بپوشند. دیگر هرچه بپوشی قیمت ندارد که از مادر همه برهنه زاده‌ایم و باز در خاک برهنه خواهیم رفت. چون چنین باشد عیب پوشی از همه بهتر. آن بزرگان گفتند نیکو گفتی. پس آن مرد گفت برتن مرد شاه کیست که جان فرمان او کند؟ سکندر گفت آرزو نیاز برتن مرد شاه هست. همه گفتند نیکو گفتی.

فیروزشاه گفت ای سکندر تو نیز چیزی بپرس سراین حکیمان را که ایشان از تو سه چیز پرسیدند. اسکندر گفت سران را حرمت نگاه باید داشتن، نباید که من چیزی

۱- دراصل: زیردست ۲- دراصل: ملک ۳- مل: که مرد چون ۴- دراصل: هرکز
۵- مل ندارد

پرسم که ایشان ندانند و طیره[1] گردند بنادانی؛ وبرهنه کردن عیب مردمان نیکو نیست. ملک گفت آخر یک سخن بگوی. اسکندر گفت ای ملک خوابی که دیده‌ای بگوی. ملک گفت بخواب چنان دیدم که فیلقوس خسر من و ناهید دختر او باشخصی بیامدند، من گفتم ای فیلقوس تو بدیدن دختر خود آمده‌ای، این شخص کیست که باشما آمده است؟ چرا نگویی تا برود؟ فیلقوس گفت من می گویم که برو امانمی‌رود و می گوید که من آمده‌ام تا سرهای شما هرسه تن را ببرم. من گفتم که کی رها کنم که سر ما ببری! فیلقوس گفت اگر سر مرا ببرد و باز بجای خود نهد وبه شود تو بمان. آنگاه فیلقوس پیش آمد و آن شخص سر او از تن جدا کرد و باز که بر سر او نهاد. درست شد، آنگاه بنزدیک من آمد تا سر من ببرد که از خواب در جستم و بیدار شدم. اکنون تعبیر خواب من چیست؟ اسکندر گفت سلیم است! فیروزشاه گفت بگوی تا بشنوم. سکندر گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده تا بگویم. فیروزشاه گفت ترا بجان امان دادم. اسکندر گفت سوگند خواهم که بخوری. فیروزشاه سوگند خورد. اسکندر گفت خطّ مبارك تو خواهم و گواهی بزرگان. فیروزشاه خطّی بدست خویش بداد و گواهی بزرگان نوشت. اسکندر گفت بدان و آگاه باش که آن شخص که فیلقوس و ناهید را سر ببرد، ملک فیلقوس بگیرد و بپادشاهی بنشیند و تو از پیش او بگریزی، ترانیز بگیرد و بکشد. تعبیر این خواب چنینست. همه گفتند چنینست و لیکن نبایستی که اینچنین بگفتی که در پیش پادشاهان چنین نگویند و خواب چنین نگزارند[2] و فال نیکو زنند تا بدان بیرون رود.

ملک گفت شما راست گفتید، بایستی نیکو تر ازین گفتن، اکنون بجای وی چکنم؟ آن همه گفتند ای خداوند اگر خواهی تا این خواب بر تو بگذرد بفرمای تا اسکندر را گردن بزنند تا این فال بوی بازگردد و تعبیر این خواب بر وی بیرون آید. فیروزشاه گفت من سوگند خوردم که او را نیازارم و کسی را نگذارم تا ویرا بیازارد

۱- دراصل: تیره ۲- دراصل: نگذارند

و بجای وی جفایی کند؛ و این همه قوم را برین قباله گواهیست ، و اگر او را هلاك کنم نباید که شومی سوگند دروغ برمن رسد و این خواب برمن پدید آید. حکیمان گفتند اگر هلاك‌ کش نمی کنی باری بفرمای تا او را چوب زنند تا دیگران‌را پند بود[1].
ملك بفرمود تا عقابین بیاوردند و بر کشیدند. سکندر گفت‌ای شاه، مرا جفا منمای تا پشیمان نشوی. فیروزشاه گفت مرا با تو هیچ کاری نیست و نخواهد بود. و بفرمود تاچوب‌زدن گرفتند. ناهیدبرآن پنجره گریان‌شد. ودایه‌نیزمی گریست. چون‌جلاد تازیانه زدن گرفت، اسکندر بخروشیدو خون از وی‌روان شد. ناهیدنعره برآورد چنانك‌خروش او بگوش فیروزشاه رسید. گفت نگاه کنید که که می‌خروشد. خادمی گفت ای ملك ناهیدست که درپس این پنجره نشسته است و می‌خروشد. فیروزشاه گفت دیگرمزنید که زنان را دل باریك بود و من‌ندانستم که ناهید اینجاست، اگر نی این کار هرگز نفرمودمی. جلّاد دست از زخم‌ اسکندر بداشت و اسکندر را ازعقابین فروگرفتند و بزندان فرستادند[2] و بندی بر پای وی نهادند و زندان بان را در وصیت محافظت‌وی الحاح بسیارکردند[3] وگفتند زینهار از وی غافل نباشی.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که‌چون اسکندر را بزندان فرستادند،فیروزشاه بنزدیك فیلقوس‌نامه فرستاد که ‌بَرِ ما کودکی آمد و چنین گفت و ما او را بند کردیم تا ملك‌الروم چه فرماید. چون نامه بنزدیك فیلقوس رسید بدانست که او آن شاگرد ارسطاطالیس‌است که ازینجا رفته و خویشتن را اسکندر نام کرده. نامه را جواب نوشت که باید که در وقت آن کودك را بند کنی و اینجا بفرستی که مادر همهٔ‌جهان‌او رامی‌جوییم،وتقصیر نکنی‌در فرستادن،والسلام.
و نامه را مهرکرد و بنزدیك فیروز شاه فرستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که

۱- مل: دیگر آنرابند کند ۲- مل: فرستادن ۳- دراصل: کردن

ناهید از غم اسکندر بیمار شد و پهلو بر زمین نهاد، و هر روز آن پیرزن می‌آمد و می‌خروشید که فرزند مرا بمن دهید. ناهیددایه‌را بنزد پیرزن فرستاد که برو و او را بیار تا درست تر سازم که‌این فرزند فرزند من هست[1] یانی. هم‌اندر ساعت‌دایه‌برفت و پیرزن را پیش ناهید بیاورد. ناهید گفت ای کدبانو، این فرزند از آن تست که ملك الروم‌او را باز داشته است؟ پیرزن گفت فرزند منست. ناهید گفت پدر او که بوده است؟ پیر زن گفت مکاو که حکایت این پسر درازست! ناهید گفت بگوی! پیرزن گفت من او را در خیمه‌یی یافتم بدر صومعهٔ زاهد زمانه ارسطاطالیس حکیم، و حکایت بز و شیر دادن او و آن شیر در خیمه و حکایت انگشتری و نامه و حمایل همه بازگفت. چون ناهید بشنود گریستن گرفت و گفت که پیش که گویم که این پسر فرزند منست و اگر بگویم کس مرا استوار ندارد و اگر ملك را گویم او خیال بندد که من بروی عاشقم و بهانه‌می کنم. کاشکی مادر من زنده می‌بودی تا با وی بگفتمی که این تدبیرها مادران‌بکنند. این‌می گفت و هزار قطره اشک فرو می‌بارید. پیرزن گفت ای محتشم چرا می گریی؟ ناهید گفت ای‌مادر، این فرزند منست که‌تو پرورده‌ای و آن نامه و حمایل و انگشتری همه من‌نهاده بودم. پیرزن گفت‌او رایکی عجایب افتاد پیش فیلقوس. ناهید گفت چگونه بود؟ گفت: او را فیلقوس‌با دختر خویش مهرنوش بگرفت و مهرنوش‌را ندانم‌تاچه کرد؟ کودك بگریخت و با‌من‌اینجا آمد. ناهید گفت اکنون‌تدبیر این کار چگونه‌باید کردن؟ نامه بنزدیك پدر فرستم یا نی؟ دایه گفت فیلقوس مرد تندست، باشد که این‌سخن‌او را باور نیفتدو دل او بجای دیگر مشغول گردد که دختر خویش را با او گرفته است. ناهید گفت پس تدبیر چیست؟دایه گفت‌تدبیر آنست که‌این کودك از بندبیرون کنی، آنگاه‌تدبیر دیگر کنیم تا این راز آشکار نشود. ناهید گفت چگونه؟دایه گفت زندانبان را بخوان و چیزی درپذیر تاکودك را بتو دهد واو را پنهان کنی و همی‌داری تا چگونه شود. ناهید

۱- مل: که این فرزند منست

گفت زندانبان این نکند از بیم‌ملک. پس گفت کسی را طلب کنید تا زر بدهم و او را از زندان بدر برند و بیارند چنانک کسی خبر نیابد. دایه گفت ای ناهید این تدبیر نیکست.

ناهید را دو خادم حبشی بود، ایشان‌را بفرمود تا کسی‌را بیاوردند و بفرستادند و نقم[1] زدند و اسکندر را از بند بیرون آوردند و بجایی پنهان کردند و ناهید را خبر کردند. ناهیدراچادر وموزه بیاوردند، بفرستاد تااسکندر رادر پوشانیدند وبنزدیک‌او آوردند. ناهید چون اسکندر رابدید [با] روی‌چون‌ماه‌وخال‌سیاه بر رخساره، نعره‌برآورد وکنارش بگرفت و زار زار بگریست و برداراب نفرین کرد که مرا بنزدیک‌پدربفرستاد و باز نخواست تا تو در جهان خوار نمی‌بودی. کودک بروی مادر نگریست که این کیست که مرا چنین‌می گوید؟ پس گفت که‌تو کیستی که‌این‌سخنهامی گویی؟ناهید گفت جان مادر، من‌مادر توام و تو فرزند منی از داراب ابن اردشیر که او مرایکشب بیش پیش خویش نداشت و تو از وی پیدا شدی و من پیش کس نیارستم گفتن و ترا بردم و در خیمه‌یی بر در صومعهٔ ارسطاطالیس‌بماندم و این پیرزن ترا برده و پرورده است تا بدین غایت. اسکندرکه این سخن بشنید گفت ای مادر چرا چنین کردی با من که یزدان‌عزّوجلّ‌ترا فرزندی داده بود، ببایستی گفتن که فرزند منست واز پشت داراب ابن اردشیر است‌تا مردمان‌را معلوم گشتی‌و امروز مرا چنین‌نیفتادی. اکنون هرکرابگویی استوار ندارد و بر تو تهمت و شبهت بندد[2]. مادرگفت بر من گذشت، چون تو از زندان خلاص یافتی تدبیر دیگر بر انگیزم. چون کودک ومادر بهم رسیدند مادرکودک را درسرای‌خویش‌نهاد و آن پیرزن نیزهمانجا می‌بود.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین‌روایت‌می کند که‌چون اسکندر را از زندان‌بدزدیدند، پیروزشاه‌خبریافت، زندانبان را گردن‌بزد. در وقت‌نامهٔ

۱- دراصل: نغم ۲- دراصل : پذیرد

فیلقوس رسید که آن کودك را زود بنزدیک ما فرست که ما بهمهٔ جهان او راسی جوییم. فیروز شاه از آن کار نیک غمناك شد و گفت که کاشکی فیلقوس را ازین حال خبر نکردمی تا اکنون خجل نگشتمی. ما را تدبیر سکندر باید کردن و او را طلبیدن و بنزدیک فیلقوس فرستادن تا ما را حشمتی باشد. بفرمود تا منادی کردند درهمه شهر که هر که سکندر را بنزدیک ما بیارد او را غنی گردانیم. چون منادی کردند وخبر در شهرافتاد، روزی[1] فیروز شاه بسرای ناهید در آمد، ناهید اسکندر را در پهلوی خود نشانده بود، قصبی در سر بسته و جبّه یی در بر کرده، بسن چهارده بود و از غایت خوبی رویی چون[2] بدرمنیر داشت. خادم گفت ای ملکه، ملک بیامد! ناهید برجست تا اسکندر را پنهان کند، نتوانست که فیروزشاه در میان سرای رسیده بود. ناهید خود را برهنه کرد[3] و در پیش آمد و گفت ای شاه درمیا که من برهنه‌ام. فیروز شاه بازگشت تا او خویشتن بپوشید وسکندر را در صندوق کرد وآواز داد که ای شاه اندر آی. فیروزشاه درآمد. ناهید پیش باز رفت و بآستین روی او پاك کرد. فیروز شاه بنشست. ناهید می لرزید و ازروی او رنگ رفته بود. فیروزشاه گفت چرا چنین می لرزی؟ گفت برهنه بودم که بیامدی و بترسیدم. فیروزشاه گفت بیگانه نبود. ناهید گفت که بیگانه را چه زهره که گرد سرای من گردد؟ فیروزشاه گفت ای ناهید، نبینی که اسکندر را از زندان بدزدیدند و پدرت اورا از من می خواهد؟ چگونه کنیم؟ ناهید گفت اگر اورا [می] بگرفتی چه می کردی؟ گفت بنزد پدرت فرستادمی که در نامه نوشته است که او را بنزد من فرست که تا از تو منّتهای فراوان دارم. ندانم که او بجای او چه کرده است. ناهید گفت سکندر چگونه کسی است که او را چنین طلب می کنید؟ فیروزشاه گفت کودکی است نیکو روی وخالی دارد بر رخسار چون روی ناخن سیاه، ولیکن خواب مرا چون تعبیر کرد بایستی که چنان نگفتی. ناهید گفت تعبیر چنان کنند که دیده باشند و تعبیر دروغ نتوان گفتن خاصه در پیش پادشاهان. ملک گفت چنینست و لیکن

۱- در اصل: که روزی ۲- در اصل: بود که غایت خوبی چون ۳- ك: روان کرد

آهسته بایستی گفتن. ناهید گفت ای ملک ما همه مرگ راییم و همه را می باید رفتن و بجای هر کس دیگری بنشیند و این سرای چون ما بسی دیده است و بخواهد دیدن. فیروزشاه گفت چنین است ولیکن در زندگانی اگر کسی ترا بمرگ نوید دهد ناخوش آید.

ایشان با یکدیگر این سخن می گفتند که سکندر را سه عطسهٔ پیاپی آمد. ناهید را رنگ از روی برفت و لرزه بر اندام او افتاد. فیروزشاه برخاست و بسر آن صندوق رفت، سکندر را بدید در صندوق، دست او بگرفت و از صندوق برآورد و پشت پایی بر روی ناهید زد چنانک همه روی او در هم شکست، و بیفگند و [تیغی بر روی ناهید زد چنانک][1] بینی او را ببرید، و گیسوی او را نیز ببرید [2] و کشان [3] بمیان [4] سرایش آورد و تیغ بر آورد تا سر او را جدا کند. ناهید بخروشید و گفت ای ناجوانمرد، چرا با من چنین می کنی که او فرزند منست. فیروزشاه گفت ای پلید، من در چهار سوی جهان کس فرستادم و او را می طلبم، تو مرا و را پنهان کرده ای و باوی می خوری، و این ساعت که من بیامدم با وی خفته بودی و مرا گفتی در میا تا من جامه در پوشم، واو را در صندوق نهان کردی، اکنون گویی که فرزند منست! و اگر خود تو نیکو می بودی داراب ابن اردشیر ترا باز نفرستادی بنزدیک پدرت. این بگفت و تیغ بر کشید تا ناهید را بکشد. ناهید گفت ای شاه مرا مکش تا ترا سخنی بگویم آنگاه خواهی کش و خواهی مکش. فیروزشاه گفت بگو.

ناهید گفت این فرزند منست از داراب ابن اردشیر. اگر داراب را دیده ای درین فرزند نگاه کن تا بوینی [5] که داراب را می ماند یا نی؛ و من این فرزند را بر در صومعهٔ ارسطالیس حکیم نهادم و کسی دیگر او را ببرد و بپرورد، اکنون بنزدیک من افتاده است و فرزند منست، و تو مرا معیوب کردی، آنچه واجب تو بود پدر من با تو کند. فیروزشاه گفت این راز چرا پنهان داشتی تا بدین غایت؟ ناهید گفت مادر من

۱- از مل هست، که ندارد ۲- مل: بینی اورا از روی او اندکی ببرید ۳- مل: کشان کشان
٤- مل: درمیان ٥- مل: به بینی

نبود تا باوی گفتمی. ملک تیغ فرو گذاشت و بر سر ناهیدبزدچنانک بیهوش گشت.
فیروزشاه روی باسکندر کرد، اسکندر از پیش‌وی گریخت، فیروزشاه در قفای‌وی رفت
تا او را زخمی کند، بادی در میان دو شانهٔفیروزشاه در آمد چنانک بروی اندرافتاد
و بر جای بماند. از قفای‌سکندر برگشت‌وگفت که‌او را بگیرید! سکندر را بگرفتند و
دستها بستند و بیاوردند و در پهلوی ناهید افگندند. فیروزشاه بر تخت‌رفت و بنشست
و تیغ سرخادمی را داد که بگیر و اسکندر را بکش. خادم تیغ گرفت‌و بیامدتاباسکندر
زند، دست بالا کرد که‌تیغ بر سراسکندرفرود آرد، تیغ‌از سر اسکندر بازگشت‌وکارگر
نیامد. فیروزشاه گفت اسکندر را در یکی‌خانه[1] کنید و در بروی‌او بندیدو ناهیدرادر
خانهٔ دیگر کنید واگر بمیرد بدخمه برید چنانک ازین‌حال کسی‌خبر نداند. فیروزشاه
این بگفت و برفت و کنیزکان ناهید را در یکی خانه کردند و درساعت همهٔ
جراحتهای او بربستند و دارو مالیدند و دایه بر بالین ناهید بنشست و همی گریست.
ناهید از میان سرنج[2] سر بر آورد و گفت فرزندم کجاست؟ گفتنددر یکی‌خانه‌است.
گفت بروی هیچ جفا کردند یانی؟ گفتندچندبار بروی شمشیر زدند کار نکرد. ناهید
روی بخادمان کرد که‌تدبیر من بکنید. خادمان گفتند که‌ملک گفته‌است که‌اگر او را
واقعه افتد بدخمه برید چنانک کسی نداند تا پدرش خبر نیابد. ناهید گفت که اگر
مرا ازینجا زنده برید بنزد پدرم او مرشما را نعمت دهد و منت پذیرد تا بود که من
جان بسلامت برم. خادمان گفتند تدبیر آنست که تو خود را مرده سازی تادرتابوت
نهیم و بدخمه بریم آنگاه تدبیر رفتن کنیم. ناهید بفرمود تا تابوت بیاوردند و او را
در تابوت نهادند و بنیم شب بفرمود تا خروش بر آوردند و جملهٔ کنیزکان جامها
بدریدند و مویها بازکردند و خبر بنزد فیروزشاه بردند که‌ناهید درگذشت. فیروزشاه
ازآن کرده پشیمان شد و پس تابوت ناهید برآمد و زار زار بگریست. چون ناهید را
بدخمه بردند پنج خادم‌و کنیزک آنجا بماندند.

۱-مل: یک‌خانه ۲- دراصل: سریخ؟شاید سرنج بمعنی‌مطلق زندان استعمال شده باشد

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون فیروزشاه ناهید را بدخمه فرستاد، خادمی را گفت برو و سکندر را کنارهٔ دریا سنگی بر پای بیاویز و بدریا فروگذار تا ماهیانش فرو خورند و ازین احوال هیچکس خبر نیابد. تا روزدیگر گذشت، پس اسکندر رابر گرفت تا بدریا برد، چون از درسرای بیرون آمد، خادم از تدبیر ناهید خبر داشت، اسکندر را بسوی دخمه برد و گفت اسکندر را بیاوردم که من میدانستم که ناهید زنده است. آن خادمان شاد شدند و ناهید را از تابوت بر آوردند و گفتند که فرزندت را بیاوردیم. ناهید بیکبارگی شادمان شد ویزدان را عزّوجلّ شکر [کرد و] گفت که برویم پیش از آنک ملک خبر یابد. خادمان بیامدند واسپان بیاوردند و از خوردنی چیزی که بایست برداشتند و مادر و پسر را در عماری بنشاندندو پنج خادم وده کنیزک ودایهٔ ناهید و آن پیرزن که اسکندر را کلان کرده بودبا خود ببردند. آنگاه روی بسوی روم نهادندو می آمدند تا بنزدیک فیلقوس رسیدند. فیلقوس بشکار رفته بود و ایشان بسرای او رسیدند. ناهید اسکندر راپیش خودنشاند و کسانی که اسکندر را دیده بودند شناختند و می گفتند که این زینهار[ی شاگرد][1] ارسطاطالیس حکیمست که فیلقوس اوراسی طلبد، و هیچ سخن نیارستند گفتن. درساعت سواری راپیش فیلقوس فرستادند که آنرا که می جستی ناهید با خود آورده است و بر تخت در پهلوی خویش نشانده. چون آن سوار برفت و فیلقوس را خبر داد، فیلقوس دل تنگ شد و گفت نه همانا که این ناهید باشد. سوار گفت ای خداوند از جایگاه می گویم، خداوند بسوی تخت خود آید. تابویند[2] که همانست. فیلقوس از شکارگاه بازگشت وروی بسوی شهر نهاد و بیامد تا بسرای خویش. خبر بنزدیک ناهید آوردند، برخاست و دست اسکندر بگرفت و پیش باز رفت و از دست فیروزشاه بخروشید و فریاد کرد و بگریست. فیلقوس ناهیدرا دید با آن علامت، از لونی بلونی شده که همه نیکویی آدمی در بینی است.

۱- از مل هست، ک ندارد ۲- مل: به بینند

فیلقوس با خویش گفت که مگر فیروزشاه این دختر مرا با این کودک بدیده است و او را از آن این علامت کرده و بنزدیک من فرستاده. فیلقوس برجای فرو ماند و بر تخت آمد و درناهید نگاه می کرد و سه پسر وچهاردختر در وی نظاره می کردند. ناهید دست اسکندر گرفته بود و در پیش پدر ایستاده و فریاد می کرد. فیلقوس روی بناهید کرد و گفت این چه حالتست که تو چنین آمدی و این کودک کیست با تو که من در همه جهان این کودك را میخواهم. مرا بگوی که این بنزدیک تو چه می کند و با تو این معامله که کرده است؟ ناهید گفت ای پدر این کودك فرزند منست واز داراب این اردشیر است که چون من از بر داراب وبرادران بنزدیک تو آمدم بار داشتم، نیارستم گفت از بیم ترا، مادرم را بگفتم، مادر گفت زینهار تا این حدیث را نگویی تا کسی بشنود و با پدرت بگوید. تا وقت حمل نزدیک شد، این فرزند در وجود آمد، این فرزندم را در خیمه‌یی بنهادم بنزدیک صومعهٔ ارسطاطالیس حکیم، پیرزنی او را برداشت و بشیر بز کلان کرد ومن او را دیدم در پیش فیروزشاه، بشناختم بدان نشان که برروی دارد، او را پنهان کردم، فیروز شاه خبریافت که من او را در صندوق کردم، آن همه قصه از اول تا بآخر باز گفت، و گفت داد من از فیروزشاه بستان که با من این معاملت کرده است. فیلقوس اسکندر را بدید، خدای عزّ و جلّ مهرو شفقتی در دل فیلقوس افگند، پس روی بناهید کرد و گفت ای دختر چرا هم اول نگفتی تا بعد از چهارده سال ترا این محنت نبایستی دید و مرا ملامت نبایستی کشیدن. ناهید گفت ای خداوند تا من این فرزند را ندیده بودم هیچ غم او نداشتم، چون بدیدم دیگر صبر نتوانستم کرد و شیر از پستان من روان شد. فیلقوس گفت که ای دختر، من خبر دارم که این کودك را ارسطاطالیس حکیم پرورده است و علم آموخته.

ناهید کس فرستاد تا آن پیرزن را بیاوردند تا پیش فیلقوس همهٔ قصه بگفت. فیلقوس گفت او را چه نام کرده‌ای؟ گفت اسکندر. پس فیلقوس روی باسکندر کرد و دست

اسکندر[۱] گرفت و نزدیک خویش آورد و بر دو چشم او قُبله داد و گفت ای فرزند، من ترا ندیده بودم، چون یکدیگر بدیدیم خون بجوشید. اسکندر گفت که از خاله بوی مادری آید و خواهر زاده بوی فرزند او، بَرِ من آمد و مرا در کنار گرفت، تو آن شب آمدی، من بگریختم، دگر نمیدانم که با مهرنوش چه کردی. فیلقوس گفت دریغ دختر خود را کشتم! ترا بجستم، تو بگریختی، کنون یک دختر هلاك شد و دیگر معیوب. اسکندر گفت ای شاه، این حکم خدای عزّوجلّ است. فیلقوس گفت ای دریغا اگر ارسطالیس بودی، تا او بگفتی در پیش مردمان تا سپاه من بدانستندی. گفت ارسطالیس بازآمده است از یونان و در صومعهٔ خویشست. فیلقوس شاد شد و یکی را فرستاد تا ارسطالیس را بیاوردند و قصه بگفت. فیلقوس را معلوم شد که این فرزند ویست.

۱- مل: پس اسکندر را دست فیلقوس

۱۵

پادشاهی اسکندر

چون آن روز بگذشت، روز دیگر فیلقوس بفرمود تا تخت شاهی را بیاراستند. پس فیلقوس اسکندر را بر تخت بنشاند و گفت: ای آزادمردان، هر که سرا دوست می دارد گوش بر سخن اسکندر دارد و فرمان او کند و از ارسطاطالیس بپرسد[1]. ارسطاطالیس پیش ایشان مخاطبه کرد. فیلقوس گفت ای مردان، بدانید که این کودك فرزند منست و او را من ولی عهد خویش کردم که فرزند شایسته است و سپس[2] من شما او را شاه خوانید. همه اسکندر را شاه خواندند و اسکندر اندر ملك بنشست. پس روی بفیلقوس کرد و گفت مرا لشکر ده تا بروم و کین مادر خویش از فیروزشاه بکشم. فیلقوس گفت روا بود. پس بفرمود تا درِ خزینه بگشادند و سپاه را نعمت داد ولشکر عرض کردند، دویست هزار مرد بشمار برآمد، همه آراسته باسلاحها.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که فیلقوس را سه پسر بود[3] یکی از کنیزك بود و دو تا از خاتون. چون تخت شاهی پدر ایشان سکندر را داد، هرسه پسر بایکدیگر بنشستند و گفتند تدبیر چیست؟ یکی

۱- در اصل: دارید... کنید... بپرسید ۲- مل: وپس ۳- در اصل: بودند

گفت من امشب بروم و پدرم را بکشم. دیگری گفت من بروم و ناهید را بکشم. یکی دیگر گفت من بروم و اسکندر را بکشم. این تدبیر کردند و آن هرسه دل بر کشتن ایشان نهادند. چون شب در آمد یکی با کارد چون قطرهٔ آب بسر بالین فیلقوس آمد، اندرآن ساعت که او بسر بالین فیلقوس رسیده بود پدر خوابی دیده بود که: فیلی مست آمد[ی] و از خرطوم او آتش بدر می جست[ی]، آن فیل قصد او کردی و او بگریختی و نتوانستی گریختن که زمین او را بگرفتی. اندرین بود که از بیم آن از خواب اندرآمد وبانگی بکرد. آن پسر کاردی بر شکم او زد چنانک از پشت او گذاره کرد، بیفتاد برجای و جان بداد و هیچکس از آن حال خبر نداشت؛ و آن دو برادر برفتند بکشتن اسکندر و ناهید. چنین گویند که اسکندر با مادر در یکی خانه خفته بود، اسکندر بخواب دید که: همان پیل مست بیامدی و قصد وی کردی؛ اسکندر از خواب بیدار شد و مادر را بیدار کرد و گفت برخیز که فیلقوس را بکشتند. زود تو پنهان شو که من چنین خوابی دیده‌ام. اسکندر با مادر هر دو بیرون آمدند تا پنهان شوند که دشمن در میان راه با ایشان باز خورد، بانگ برایشان زد که شما کیانید؟ گفت منم ناهید! یکی در آمد و او را تیغی زد میان سر؛ ناهید نعره زد که مرا کشتند! ناهید بیفتاد، اسکندر بگریخت، در مطبخی در آمد و در یکی تنور پنهان شد. آن هر سه برادر بیامدند و اسکندر را بجستند و نیافتند.

چون آن روز بگذشت ناهیدرا[1] وپدر رابرداشتند و در کوشک آوردند و بنهادند و لشکر را بخواندند و گفتند که فیلقوس و ناهید را کشتیم، هر که باما بیرون آید نیز بکشیم که فیلقوس با مانیکی نکرده است که او ملک بدیگری داد. اکنون اسکندر را می‌جوییم[2] تا هلاک کنیم. بعضی از آن سپاه را خوش آمد و بعضی را نیامد. موبدان و بزرگان برخاستند و گفتند که ما شما را آنگاه بشاهی قبول کنیم که ما را

۱- مل: ناهیدرا دید ۲- ک: میدهم

مال و نعمت دهید. زود آن هر سه برادر بفرسودند تا درهای[1] خزینه بگشادند و بمال سپاه را غنی کردند. سپاه نیز ایشان را شاه خواندند. اسکندر اندر آن تنور می‌بود وچون شب می‌شد از آن تنور بیرون می‌آمد و گرد آن مطبخ هرچه می‌یافت می‌خورد و باز در همان تنور پنهان می‌شد.

اما مؤلف اخبار [وگزارندهٔ اسرار][2] ابوطاهر [طرسوسی][3] چنین روایت می‌کند که آن هرسه برادر بر تخت می‌بودند، چون شب شد سودای ملک در دماغ هریک افتاد، پس هریکی با یکدیگر مخالف شدند. پس آن دو برادر که از یک مادر بودند با یکدیگر گفتند برویم وآن برادری[4] که از کنیزک است او را بکشیم تا ملک ما هر دو را شود. زود برخاستند و پنجاه مرد در سلاح کشیدند و بکشتن برادر مهتر، [فرزند] کنیزك، برفتند[5]. برادر مهتر را نیز سودای ملک تنها در سرافتاده بود که برود و آن دو برادر را بکشد. او نیز پنجاه مرد در سلاح کشیده بود و می‌آمد که در راه دوچار خوردند. آن دو تن گفتند ای برادر، کجا میروی که ما بَرِ تو آمدیم تا زمانی باتو بنشینیم و بایکدیگر بنشستند؛ که [ناگاه] از آن دو برادر یکی برخاست و برادر کلان را کاردی بزد بر سینه و از پشت[6] بگذرانید، و او را بکشتند و در سرای بیفگندند. روز دیگر آن دو برادر بر تخت رفتند و سپاه را بخواندند و احوال بازگفتند و خزینها را در بگشادند و آن روز بسیار مال دادند و دل سپاه را خوش کردند و گفتند آن برادر که از کنیزك بود، اورا از برای آن کشتیم که ملک را ماسزاوارتر بودیم. چون آن روز بگذشت و شب در آمد، آن دو برادر نیز با یکدیگر برشدند[7]، زود آن برادر کهتر برخاست با مردان آراسته و از خانه برون آمد و بخانهٔ برادر مهتر آمد. مهتر کسان خویش را در سلاح کشیده بود، پس شراب آوردند و پیش از آنک برادر مهتر کاری کردی برادر کهتر کسان خویش را اشارت کرد، آن برادر مهتر را فروگرفتند و هم بر جای بکشتند. روز دیگر برادر

۱- مل: که درهای ۲- ك ندارد ۳- ك ندارد ٤- ك: که آن برادر ٥- مل: زود برخاستند و پنجاه مرد روان شدند واورا بکشتند ٦- مل: ازسرپشت ٧- ن: نزدیک ترشدند

کهتر[1] بر تخت رفت و سپاه رابخواندو برادر رابنمودواحوال بازگفت و سپاه رابخشش[2] کرد و دل سپاه را خوش گردانید و برتخت ایمن نشست. چون ازین حدیث چهار روز گذشت و اسکندر اندرآن تنور می بود، روز پنجم شاه مرسپاه را بخواندو گفت هرکه مرا خلاف کند میان او بدو نیم بزنم، همه گفتند که هیچکس نیست که ترا خلاف کند [و دعوی ملک کند][3].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که حاجبی بود از آنِ فیلقوس که دختر او را فیلقوس پنهان خواسته بود و از وی پسری آمده بود و مادر او از دنیا رفته بود و کودک خرد[4] بود. حاجب باخویشتن گفت که نباید که قیصر روزی این پسر را هلاك کند و مرا نیز از آن آسیبی رسد. حاجب نعمت داشت، زود برخاست و بنزدیک قیصر آمد و گفت: چه گردد[5] ای شاه اگر فردا بخانهٔ بنده مهمان [گشتی][6] که پدرت مرا عزیزداشتی. پسر فیلقوس گفت روا بود. روز دیگر برخاست و بخانهٔ آن حاجب رفت، و حاجب کسان در خانه نشانده بود با سلاح تمام، چون پسر فیلقوس درآمد کسان از جا برخاستند و او را پاره پاره کردند ؛ و آن پسر خود را بر تخت برد وسپاه خود را خبر کرد که من چنین کاری کرده‌ام، اکنون شما را با نعمت کارست. این بگفت و خزینها را در بازکرد و چندان نعمت بدان سپاه داد تا غنی شدند و نبیرهٔ او شاد شد. هفت روز اسکندر در آن تنور بود و هیچکس او را ندید تا شبی یک تن در آن مطبخ درآمد و برخویشتن زار بگریست و برفت. اسکندر در آن تنور بود که همان کس باز اندرآمد با سه تن دیگر، یکی از آنها دایه بود از آنِ ناهید، و دوتن دیگر خاصگان اوبودند. چون هر سه تن بسیاری بگریستند دایه روی بدان دختران کرد و گفت مگریید که بودنی بود و خاندان فیلقوس زیر و زبر شد. از مردینه هیچکس نماند و حاجب نبیرهٔ خود را بپادشاهی

١- مل: دیکر ٢- دراصل: بخش ٣- مل: وی را ملک این طور کند ٤- دراصل: خورد ٥- مل: کردی ٦- مل ندارد

نشاند و او خُردست [1] وهر چند که برادر ماست او پادشاهی رانشاید. باری ندانستمی که اسکندر که پسر ناهیدست کجاست تا او را بخواندیمی و این تخت از نبیرهٔ حاجب بیرون کردیمی. اسکندر آواز دایهٔ مادر خویش را بشناخت، از تنور سربر کرد و گفت منم اسکندر! ایشان چون آواز اسکندر بشنیدند عجب داشتند، از چپ و راست نگاه کردند، اسکندر بیرون آمد و گفت چرا می گریید؟ دایه چون اسکندر را دید خواست تا نعره زند، گفت زینهار خاموش باش! و زودتر مرا ازینجای بیرون برید و پنهان کنید. همان‌ساعت اسکندر را بیرون آوردند و پنهان کردند در سرای دیگر. چون نیمه‌یی از شب گذشت آواز افتاد که نبیرهٔ حاجب از بام افتاد و گردنش بشکست؛ وهمچنان بود که حاجب طلسمی ساخته بود تا بویند [2] که [کس] سربرمی‌آرد یانی. چون آن خبر فاش شد و هیچکس سر برنیاورد، حاجب آن نبیرهٔ هفت ساله را در یکی خانه در آورد و کَنَبی در گلوی وی کرد واو را ازچاهی در آویخت و باز بر کشید وبتابوت اندر کشید و بدخمه فرستاد و پسر خویش را بیاورد و بر تخت بنشاند و لشکر را مال و نعمت بخشید و ملک بر فرزند خود راست کرد و هر کرا دانست که مخالف بود از خرد [3] و بزرگ همه را کشت.

چون همه کار بنظام گشت، فیلقوس را دو دختر بود یکی آزاد سرو و دیگر تاج مهر، آزاد سرو بزرگتر بود و تاج مهر خردتر [4]، و آزاد سرو با ناهید و مهرنوش از یکی مادر بود و تاج مهر ازکنیزك بود. چون پسر حاجب پادشاه شد او را ملك‌الروم گفتندی. تا برین حدیث سه ماه گذشت، ملك‌الروم را اتفاق افتاد که دختر فیلقوس را بزنی کند تا آن مملکت بر وی قرار گیرد. این سخن با پدر خود گفت. پدرش گفت نیك آید، کدام را می‌خواهی؟ گفت آزاد سرورا خواهم. پدرش هم اندر آن ساعت بیامد و بزرگان را بخواند و این سخن با ایشان بگفت. همه گفتند نیك آید.

۱- مل : خورد است ۲- : به‌بینید ۳- مل : خورد ۴- مل : خوردتر

حاجب بیامد و مادر ملک‌الروم‌را که ملکاسون‌نام بود، با خواهران‌وی بخواستاری آزاد سرو فرستاد، بسرای فیلقوس.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون ملکاسون بیامد، آزاد سرو بادایه وخواهر نشسته بودند، چون در آمدندملکاسون با خواهران بایستادند و خدمت کردند، آزادسرو گفت‌چیست؟ ملکاسون‌خدمت کرد وگفت ای ملکه امروز خاندان فیلقوس همه زیر و زبر شده است و شما را خواستاری نیست و درگوشه‌یی مانده‌اید، و فرزند من امروز پادشاهست، اکنون می‌خواهم پادشاهی‌هم درین‌خانه‌بماند. مرا پدرش‌پیش‌خدمت فرستاده است و می گوید که من شما را بجای پدرم، اگر ملکه صواب بیند فرزند مرا بندگی قبول کند و فرزند من‌شما را غلام باشد و ملکه بر سروی خداوند باشد و خویشتن را بفرزند من بزنی دهد. اگر بپذیری[1] ملک‌همدرین‌خاندان‌بماند ودیگر بیگانه‌را اندرین ملک[2] دستی‌نباشد. آزادسرو چون این شنید آب از دیده ببارید وگفت هرگز کاری بدتر ازین باشد که نبیرهٔ افریدون را با غلام درم خریده‌یی باید بودن؟ ولیکن چون بخت برگردد ازینهابسیار باید دیدن! آزاد سرو می گریست و دایهٔناهیدهم می گریست. ملکاسون گفت ای ملکه این سودنمی‌دارد، اگر فرمان نبری ترا هلاك کنند. آزاد سروگفت ای ملکاسون روا بود، لیکن‌امروز با خویشتن تدبیر کنیم. ملکاسون برگشت و با خویشتن میگفت که‌مرا چنین جواب داد! حاجب گفت‌اگر پسر مرا نخواهد بفرمایم تا او را هلاك کنند. زن حاجب گفت یک امروز صبر کن تا فردا چه جواب دهد. حاجب گفت روا بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که آن ساعت که ملکاسون با خواهران[3] برفت، آزادسرو با دایه و خواهران هر سه برخاستند و بنزد یک اسکندر آمدند وگفتند که ما را چنین کار پیش آمد که غلام

۱- دراصل: اگر فرزندی ۲- مل: و بیگانه را اندرین مملکت ۳-ک: بخواهران

درم خریده ما را می‌خواهد ! اسکندر گفت تو چه جواب گفتی ؟ آزادسرو گفت ما بفردا انداختیم . اسکندر گفت اندرین سرای چند خادم‌اند و چند کنیزك اند ؟ آزاد سرو گفت پانزده غلام وچهل کنیزك اند . اسکندر گفت آن خادمان‌را بخوانید . چون آن خادمان بیامدند و پیش اسکندر ایستادند، اسکندر گفت بدانیدوآگاه‌باشید که شما را معلومست که مادر من دختر فیلقوسست و من از پشت داراب ابن اردشیرم و برادرم داراب ابن دارابست و مرا فیلقوس ولی عهد خویش گردانید و برادران مرا ازملک دور کردند و با ایشان‌هم نماند و ملک‌بکسی دیگرافتاد . اکنون آمده‌اند تا دختر پادشاه شما را بیکی درم خریده دهند . اگر شما روا دارید من هم داشتم و اگر نه‌بامن‌بیعت کنید و یار باشید تا من برخیزم و بایران روم و ازآنجا داراب را با لشکر بیارم و این تخت را از بیگانگان‌بستانم؛ و اگر شما با من یار نباشید برخیزم وسراندرجهان نهم و همی روم تا استاد خود را کجا یابم و با وی بگرد جهان همی گردم تا مرا این ننگ نباید کشیدن. آن همه خادمان گفتند که‌ماباتویاریم وهرچه بفرمایی آن کنیم . پس همه بیعت کردند .

روز دیگر اسکندر باآزادسرو گفت ای خواهر من، ترا تدبیر آنست که فردا که ملکاسون بیاید تو او را نعم کنی و بگویی [۱] که همچنان کنم و خویش‌رابفرزند تو دهم . او برود واین سخن را باپسر خود بگوید . آن پسر برخیزد و بیاید تا او را هلاك کنیم .چون روز دیگر شود پدر او را نیز بخوانیم‌و بکشیم . آنگاه من بیرون‌آیم و بر تخت بنشینم . آزادسرو و خادمان گفتند نیک آید . روز دیگر ملکاسون بیامد با کنیزکان بسیار و نثارها و جامها آورد تا او را خواستگاری کند . آزادسرو او را بنواخت و گفت‌چنان کنم .ملکاسون از آن‌سخن‌نیک شادمانه شد. زود بازگشت‌وپسر را خبر کرد . حاجب گفت ای‌پسر تدبیر عروسی کن . ملک الروم همهٔ بزرگان‌رابخواند

۱- دراصل: نعم کن وبگوی

و این سخن باایشان بگفت. بزرگان پیش تخت بوسه دادند و گفتند نیک تدبیری کرده‌ای که چون آزادسرو جفت تو گردد مملکت بر تو بماند. ملک الروم بفرمود تا زر آوردند و بکلاه زر بخشید. چون شب اندر آمد ملکاسون با چهار صد کنیزک ماه‌رخسار باطبقهای زر ومشک وعبیر و کافور [بیامد] و چهارصد دیگررا بفرمود تا هریکی تخته‌یی جامه برداشتند و زنان بزرگ و غیر آن با تجمل بسیار آمدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون کنیزکان را با مالها روان کردند پیش آزادسرو رسیدند و خدمت کردند و آن نثارها برانداختند و گفتند باید که ملکه دستوری دهد تا ملک الروم بخدمت او آید. آزاد سرو گفت بیاید که بخانهٔ خود می‌آید. همه شاد شدند و بیامدند و ملک الروم را گفتند که ملکه دستوری داد و ترا امشب بنزدیک اومی‌باید رفتن. ملک الروم از آن عظیم شادمانه شد و گفت نیک آید. حکیمی بود شمعون نام، ملک‌الروم روی بوی کرد و گفت ای حکیم پیش از آنک من بنزدیک عروس‌شوم اسطرلاب بآفتاب بدار و از اختر بلند باز جوی که ازین کار مرا چه پیش خواهد آمد. حکیم بیامد و اسطرلاب بآفتاب بداشت و نگاه کرد، پس بیامد و گفت: ای ملک‌الروم، ترا بخانهٔ آزادسرو رفتن مصلحت نیست که خاندان شوریده می‌بینم و ترا خانهٔ خود سعدست. ملک الروم گفت چنان بکنم و برخاست و بنزد مادر آمد و گفت: ترا باز می‌باید رفتن بخانهٔ آزادسرو، و گفتن که رنج بردار و بر خیز و بنزدیک‌ما بیا تا روزی چند اینجاباشیم آنگاه بخانهٔ تو رویم. ملکاسون بیامد و آزادسرو را گفت که ترا بخانه می‌باید آمدن. آزادسرو بپرسید که چرا ؟ گفت از بهر آنک اختر شناس چنین می گوید. آزادسرو گفت نیک آید، فردا بیایم. روی ترش کرد و گفت اگر اینجا آمدی نیکوبودی آمدن که اینجا گشاده‌ترست. ملکاسون گفت که اختر شناس چنین می گوید.

۱- ک: چه‌می‌بینم مراد رزآنجا رفتن آن خانه

ملکاسون بیامد و پسر خود را گفت آزادسرو سی گوید که اینجا گشاده ترست، اگر ملک‌الروم اینجا بیاید بهترست. ملک الروم گفت البته درین زیر پرده چیزی هست که او را اینجا آمدن خوش نمی‌آید. دیگر باره اختر شناس را گفت چه سی‌بینی مرا در رفتن آن خانه؟ حکیم گفت طالع تو در آن خانه بسوزد. او را بنزدیک خود بخوان. ملک الروم مادر خود را بخواند، پس گفت که[1] برو واورا بگوی که هم امشب خواهم که بیایی که من آنجا نمی‌آیم. مادر ملک‌الروم رفت و آزادسرو را گفت. آزادسرو گفت نیک آید، چندانک شب گردد من با کنیزکان خود بیایم. مادر ملک‌الروم بر گشت و پیغام بنزدیک ملک الروم آورد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت سی کند که چون مادر ملک الروم رفت آزادسرو برخاست و بنزدیک اسکندر آمد و از آن حال بازگفت که ملک الروم را اختر شناس حکم نکرده است. [سکندر گفت][2] من درمیان کنیزکان پنهان شوم و با تو بیایم تا بدانجا که خانهٔ اوست.

اما مؤلف اخبار [وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی][3] چنین روایت سی کند که اسکندر کاردی چون قطرهٔ آب برمیان بست و جامهای کنیزکان بپوشید و مقنعه بر سر گردانید وآن خادمان نیز هریکی کاردی برمیان بستند. آزادسرو با اسکندر گفت اکنون چه خواهی کردن؟ اسکندر گفت بدان و آگاه باش که من با تو آیم و هر شغلی باشد مرا فرمایی. چون وقت آن آید که وی با تو برابر شود و سرای خالی کنند، چنین گوی که ای کنیزک مرا آب ده، تا من بیایم و یک کارد در شکم ملک الروم زنم و خادمان نیز بیایند و هر یکی زخمی زنند و او را بکشیم چنانک هیچکس را خبری نباشد. آنگاه ترا بگویم که چه کنی. آزادسرو گفت نیک آید. هم برین اتفاق کردند و برفتند. اسکندر در میان کنیزکان بیامد و در پهلوی آزادسرو همی رفت و چهل کنیزک پیش و پس ایشان

۱- مل: ملک الروم مادر خود را گفت ۲- مل ندارد ۳- ک ندارد

فرو گرفته بودند[1] و خادمان چوبها بر دست گرفته و فراشان شمعها، و نفّاطها در پیش می‌بردند[2]. چون بسرای ملک الروم رسیدند خواهران ملکاسون و زنان بزرگان همه پیش آمدند و او را در آوردند. آزاد سرو در آمد و هیچکس دیگر را در آن سرای رها نکردند. همه درنشاط بودند تا پاسی از شب گذشت. مادر ملکاسون اندر آمد در پیش آزادسرو و گفت اگر ملکه روا دارد برخیزد و بیرون آید تا تخت از جمال او زینت گیرد و مادر راشادمانه گرداند بجمال همایون خود. آزادسرو گفت مرا اینچنین کارها دل رغبت نکند، شما بتماشای خویش باشید و ملک الروم را نزد ما فرستید. ملکاسون خدمت کرد و بیامد و پسر را گفت برخیز و بنزدیک آزادسرو برو که ترا می بخواهد. ملک الروم برخاست و باده خادم بیامد تا بدر حجره یی که آزادسرو نشسته بود. چون بدرخانه رسید بارخواست که فرمان هست که در آیم؟ گفت در آی. ملک الروم اندر آمد، که پای راست اندرخانه چون نهاد[3] بر روی[4] افتاد وبطغارهٔ خون در آمد[5]! ازینجا گفته اند که هر کس باید که پای از حد خود بیرون ننهد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون ملک الروم اندر آمد آزادسرو روی بر یکسو کرد و ملک الروم بر پهلوی آزادسرو بنشست و ساعتی بر گذشت، مادر ملک الروم نیز اندر آمد و باز بیرون رفت تا خوانی اندرآورد که عروس باشوی بهم بخورند. اسکندر بر پهلوی آزادسرو بنشسته بود، ملک الروم دست بسوی آزادسرو دراز کرد، آزادسرو روی بتافت و گفت که ای کنیزک مرا آب بده. اسکندر در آمد و کاردی بر سینهٔ ملک الروم زد چنانک از پشت او بیرون آمد. ملک الروم آهی بکرد. خادمان نیز در آمدند و چند زخم دیگر بزدند. ملک الروم جان بداد. او را یکسو بنهادند و چیزی بروی پوشیدند و آزادسرو بر بالین وی بنشست و خادمان دیگر در حجره فرو گرفته بودند. ساعتی ببود، ملکاسون خوانی همی آورد برسر

۱- مل : همی گرفته بودند ۲- ک: رفتند ۳- ک: پای راست که اندرون خانه نهاد

۴- ک بروی ۵- مل: برآمد

کنیزکی نهاده، چون بدر آن حجره رسید خوان‌را خادمی بستد و گفت آن کنیزک را که تو برگرد تا مادر ملک‌الروم این خوان را خود پیش ایشان باز برد. ملکاسون خود خوان‌را اندر آورد و گفت پسرم را چه بوده‌است که بدین زودی بخفت؟ آزادسرو گفت از دیدار من سیر شده است و اینک بخفت. مادرش گفت نه همانا که فرزند من بدین زودی از تو سیر نگردد. ملکاسون برخاست و بیامد تا زِبَرِ سرِ پسر خویش و روی بروی پسر نهاد و گفت که برخیز که وقت خفتن نیست! هنوز این سخن تمام نگفته بود که از آن خادمان یکی در آمد و او را کاردی زد بر میان پشت چنانکه از سینه‌اش بیرون کرد، و او را نیز بکشتند و بر یک گوشه بنهادند. چون هردو را بدان صفت بکشتند، اسکندر گفت مرآزادسرو را که کسی بفرست تا پدر ملک الروم را خبر کند که آزاد سرو ترا می‌خواند. خادم برفت و او را بخواست. پدر ملک‌الروم برخاست و بیامد. چون بدر حجره رسید یکی بیامد و در گوش او سخنی بگفت. حاجب درحال بازگشت و بخانه رفت و بفرمود تا آن مجلس را برگرفتند و آن مردمان برجای فروماندند که این حاجب را چه شد که درحال چنین تافته شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که از جملهٔ خادمان خادمی بود که خدمت این حاجب کردی، این خادم از آن حال خبر یافت و حاجب را گفت که حال چنینست، ملک الروم و مادرش را بکشته‌اند واسکندر در میان ایشانست. حاجب بخانه رفت و سلاح اندر پوشید و زود بیامد بدر آن حجره و بانگ کرد که ملک الروم را بگویید که پدرت بر درست و می گوید که بیرون آی. آزادسرو برخاست و بیرون آمد و گفت ای مهتر چرا نمی‌آیی که من ترا بآرزو در خواسته بودم. حاجب اندر آمد و گفت فرزند من کو؟ آزادسرو گفت خفته است که او را شراب فرو گرفته است. حاجب نگاه می کرد تا اسکندر را کجا بیند. اسکندر در میان کنیزکان پنهان بود و نقاب برروی فرو گذاشته بود. چون حاجب

اسکندر را ندید دست بزد وخنجر کشید و بزدمرآزادسرو را چنانک آزادسرو بیفتاد.
آن خادمان اندر آمدند و حاجب را فرو گرفتند و پاره پاره کردند و اسکندر از آن میان
بیرون جست و سرخویش گرفت و ناپیدا شد و آن شب همه یکدیگر را می کشتند تا
آنگاه که روز شد. سپاه خبر یافت، همه در سلاح شدندومی‌آمدند بردر کوشک و درِ
کوشک‌را فرو گرفته‌بودند، و از اندرون بهم افتاده بودند و همهٔ کنیزکان و خادمانِ
آزادسرو را کشته بودند؛ و آزادسرو را بر یکی گوشه بنهادند و ملک‌الروم و مادرش
را بر گوشهٔ دیگر؛ و چون لشکر بار خواستند کسانی که از آنِ ملک‌الروم بودند
بر بالای َدرِ آن کوشک بر آمدندو حال‌بگفتند که دوش‌چه بود. لشکر گفتند اکنون
اسکندر کجاست؟ گو بر تخت‌آی که همه هلاک شدند، که‌ولی‌عهدتو بودی‌وآنان که
بر تو بیرون آمدند همه کشته شدند. ایشان گفتند ما اسکندر را ندیده‌ایم، اسکندر
اندر میان ایشان بود بر صفت‌ایشان، اکنون ناپیداست. لشکر هر چند اسکندر را
می‌جستند نیافتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که
چون آن شب اسکندر از میان ایشان برفت در صومعهٔ ارسطاطالیس رسید و بر در
صومعه بایستادتا استاد از خدمت یزدان فارغ شد وبیرون‌آمد. اسکندر خدمت کرد،
ارسطاطالیس گفت‌چون‌می گذاری[1] روزگارخویش [را][2]؟ اسکندر گفت‌ای‌حکیم‌مرا‌چنین
افتاد با لشکر فیلقوس و سه ماهست تا پنهان بوده‌ام. ارسطاطالیس گفت من از همه
[و از تو][3] خبردارم[ودانم] که‌تراچه‌افتاد. اگرمن‌آن‌روز فیلقوس را گفتمی که‌وقت
نیست‌بتخت‌برآوردن، فیلقوس ازمن نشنودی، از بهر آنک‌یزدان‌عزّ وجلّ‌حکم کرده بود
تا چندان خون ریخته گردد واز دشمنان‌تو هیچکس‌نماند، تا تو بملک رسی. اکنون
کسی نمانده، شاهزاده تویی، من آن حکم کرده بودم و بدانسته بودم که ترا چه
افتد. اکنون برخیز و برو و برتخت بنشین که‌از قاف تا قاف‌ترا مسلّم گردد. اسکندر

۱- مل: میگذرانی ۲- ک ندارد ۳- مل ندارد و زاید بنظر می‌آید

گفت ای حکیم من تنها آنجا نروم، تو با من بیا. ارسطاطالیس گفت تو برو و همین جا می باش، ایشان خود ترا بطلبند و ببرند و بر تخت شاهی بنشانند.

اسکندر چهل روز در حجرهٔ ارسطاطالیس بماند؛ و چون چهل روز بر آمد اسکندر بخواب دید که یزدان تعالی او را چندان بالا دادی که هر دو پای او برپشت ماهی بودی و سر او بر اوج فلک می بودی و یک دست او بمشرق و یک دست بمغرب، آنگاه دست دراز کردی و آفتاب و ماهتاب را بدو دست گرفتی و هر دو را بیاوردی [و آن دو را[1] بر یکدیگر بمالیدی و باز رها کردی][2]، یکی بسوی مشرق رفتی و یکی بسوی مغرب، آنگاه قطره یی از آسمان جدا شدی روشن تر از آفتاب، بکردار بلور، بمقدار بیضه یی، اسکندر دهان باز کردی تا مگر آن آب را بگیرد و بخورد، یک مرغ از سوی مشرق آمدی و یکی از سوی مغرب، اسکندر از هیبت آن خواب بیدار شد و برخاست و بخروشید. ارسطاطالیس گفت ای اسکندر وقت پادشاهی تو آمد و فردا ترا بطلب آیند و ببرند که من امشب خوابی دیده ام و تو هم خوابی دیده ای و تو بگرد جهان بر آیی

اسکندر گفت ای استاد خواب من دیده ام تو چه دانی؟ ارسطاطالیس گفت تو بدین صفت خواب دیده ای و بگرد جهان خواهی گشتن و آب حیات طلب کنی و آن آب را ببینی ولیکن دیگری بخورد و تو نخوری، ولیکن همه جهان بر تو مسلم گردد. اسکندر از آن سخن عجب داشت و گفت ای استاد خواب ناگفته را چگونه دانستی و تعبیر کردی؟ ارسطاطالیس گفت هر که خوابی پیش تو بگوید و تو آنرا تعبیر کنی نیک آسان [است]، اما استادی [در آنست] که من خوابی بینم[3] و تو خوابی، من خواب خویش را بر تو تعبیر کنم، هردو راست گردد[4]. گفت ای استاد مرا این نیاموخته ای. ارسطاطالیس گفت ای اسکندر صد و بیست سال مر افلاطون را خدمت کردم تا این علم از وی آموخته ام، تو می خواهی که یک چندگاه بیاموزی؟ ایشان اندرین حدیث بودند که

۱- در اصل: آنرا ۲- مل بجای این عبارت: و برابر یکدیگر بماند و چون روز شد
۳- ک: میبینم ۴- بجای این عبارت در مل چنین است: اما استادی که من خوابی بینم و تو و من خواب خویش را تعبیر کنم هردو راست گردد

کسان فیلقوس بر در صومعه آمدند و آواز دادند که ای حکیم زمانه، اسکندر بنزدیک تو هست یا نی ؟ اگر هست بگوی تا بیرون آید که او را بپادشاهی بنشانیم. ارسطاطالیس بیرون آمد دست اسکندر بگرفته، وروی بدان قوم کرد و گفت ای جوانمردان، این مرد را نیکو دارید که در جهان بودنی دارد و جهان را بدین مرد نیازست زیرا که ایران و توران همه او را خواهد بود، و هر کسی باوی بود و فرمان او کند او را نیک آید، این مرد دوبار بگرد جهان برآید، زینهار که باوی بیرون میایید.

چون ارسطاطالیس این بگفت آن مردمان همه بروی آفرین کردند واسکندر رااز وی بستدند و ببردند و بتخت پادشاهی بنشاندند و بروی سلام کردند. گنجور بیامد و کلید گنجهای کهنه پیش وی نهاد. اسکندر مادر و جدّ و خویشان را بفرمود تا بدخمه بردند و دخمها را بیاراستند و مجاوران بنشاندند، و نامها بگرد روم فرستادند تا همهٔ مردمان بیامدند و با وی عهد و بیعت تازه کردند و از ده هزار فرسنگ درازای روم و شش هزار فرسنگ پهنای روم و دو هزارودویست شارستان آبادان و دو بار هزار[1] قلعه مراو را بنده گشتند و جهان ایمن گشت و فتنه بنشست و اسکندر شاه شد وآهو بره بایوز بچرادر آمدند و شاهین با کبوتر [در][2] پرواز شدند و گرگ بامیش آب خوردن گرفتند[3] وهمه خلایق بایکدیگر ساختند و تیغها را در نیام کردند و نیزها را در خانه نهادند و بنای و نوش [4] مشغول شدند؛ و برین کار چند گاه بر آمد که:

شبی اسکندر خفته بود واندیشهٔ فاسد یکسونهاده، بخواب دید [5] مادر وجدخود فیلقوس را [که] بیامدندی و گفتندی ای فرزند چرایکبارگی پشت بما کردی و مارا فراموش کردی؟ چون تخت و پادشاهی یافتی و گنجهای کهن، مارا بیکسونهادی. چرا بر نخیزی و نروی بنزدیک فیروزشاه که او مادرت را معیوب کرده است از بهر ترا، وتوخود از وی یاد نمی کنی[6]. برخیز و برو و کین مادرت طلب کن که ازفرزندان

۱- در یکی دو مورد دیگر: هزار هزار ۲- مل ندارد ۳- ک: رفتند ۴- مل: بنای نوش ۵- ک: بخواب دید که ۶- مل: از بهرتو واورا یاد نمی کنی

آن بهتر که کین مادر و پدر خویش بخواهند. اکنون برخیز و لشکر ببر و فیروزشاه را قهر کن. اسکندر چون این سخن بشنید روی بمادر خود کرد و گفت ترا از وی هیچ فرزندی بود؟ مادرش گفت ای جان مادر بود اما:

[مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که][1]

در آن ساعت که ترا از صندوق برآوردم مرا آن فرزند در شکم بود، چندان بزد مرا که آن فرزند در شکم من تباه شد. اکنون این کین نیز تمام از فیروزشاه بخواه. اسکندر از خواب بیدار شد و بنشست و بگریست. روز دیگر بر تخت شاهی برآمد و روی بلشکر کرد و گفت چندگاه جهان را رامشی[2] بود ولیکن من دوش خوابی دیدم و مادر من مرا امشب برموز سخنی بگفت و جدم فیلقوس مرا گفته است که برو و کین مادر خود ازفیروزشاه بخواه. من اکنون بجنگ او می روم، شما چه می گویید؟ سپاه گفتند ای شاه، ما همه کمر خدمت بر میان بسته ایم. اسکندر بفرمود تا گلهٔ اسپ بیاوردند و سپاه را گفت چندانک باید اسپ بگیرید. اسپان گرفتند و سپاه راست شد. پنجاه هزار مرد برآمد همه مبارزان کار و مردان عیار. پس اسکندر بفرمود تا درهای خزینها بگشادند و سپاه را زر بخشید و سلاح داد و کوسها بر پیلان نهادند و ناقوسها بزدند و پنجاه هزار سوار و سی هزار پیاده بشمار برآمد و روی سوی بربر آوردند و هر کجا که می رسیدند منادی می کردند که هر که ظلم کرده باشد او را در زیر پای پیل اندازید و هیچکس مباد که بر کسی ظلم کند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شاه سکندر بشهر بربر رسید بر در شهر فرود آمد. خبر بنزدیک فیروزشاه رفت که اسکندر لشکر آورد. فیروزشاه با خویش اندیشه کرد که اسکندر را من فرمودم تا بآب اندازند، او را بآب انداختند، چگونه اینجا آمد؟ زود بفرمود تا مجمعی کردند و همه را بخواند و گفت سکندر لشکر آورد، چگونه کنیم؟ همه گفتند [ای شاه][3] جنگ

۱- در مل نیست و زاید بنظر می رسد. ۲- مل: متی ۳- در مل نیست

باید کرد. و فیروز شاه از حال ناهید و اسکندر [با] هیچکس نگفته بود [1] که او راچه افتاده است، و همه چنان دانسته بودند که ناهید بمرد و ندانسته‌اند که بنزدیک فیلقوس رفته است وسکندر پادشاهی گرفته است. چون فیروزشاه را خبر شد بحقیقت که این سکندرست،

چنین گویند که فیروزشاه نامه نوشت بنزدیک سکندر و ده مرداز کسان‌خویش اختیارکرد و بنزدیک اسکندر فرستاد و خویشتن را در میان چاکران خویش تعبیه کرد و جامهٔ خدمتکاران بپوشید و برخاست و با آن مردان بیامد تا بنگرد که این سکندرست یانی، و باشست‌مرد [2] بیامدند بنزدیک اسکندر. چون آن موبدان درآمدند بنشستند و غلامان و چاکران [3] ایستادند؛ چون اسکندر در آن مردان نگاه کرد، ناگاه چشم‌اسکندر بر فیروزشاه افتاد، اسکندر او را بشناخت‌ولیکن هیچ نگفت و چشم را از وی بگردانید و خود را بدان نیاورد. پس‌دیگر باره اسکندر نگاه کرد، او را نیکو تر بشناخت، پس‌سر برآورد و گفت ای فیروزشاه چرا بالاتر نمی نشینی که آن جای تو نیست. فیروزشاه بگوش نیاورد و حیران بماند و روی بگردانید. اسکندر گفت روی مگردان که‌تراسی گویم! بیا و بر تخت‌نشین که آن‌جای‌تو نیست. اکنون آن خواب که ترا من تعبیر کرده بودم بیرون آمد یا نی؟ اسکندر بفرمود تا فیروزشاه را بگرفتند و پیش او آوردند. آنگاه سکندر گفت ای‌ملک، از حکم خداوند عزّ وجلّ که تواند گریختن؟ اینک بپای خودآمدی! اکنون مرا بگوی که‌بچه آمدی‌بنزدیک من؟ یا خود برای آن آمده‌ای تا مرا بوینی [4] وبیقین بدانی که‌من‌سکندر هستم‌یانی؟ پیروزشاه از آن گفتِ سکندر برجای فرو ماند و آن حکیمان از فراست اسکندر عجب داشتند که چگونه فیروزشاه را بشناخت و آنچه مقصود او بود نیز بیان کرد. اسکندر روی بآن حکیمان کرد و گفت شما آن‌روز آنجاحاضر بودید که من خواب او را تعبیر کردم، او مرا بر عقابین بفرمود تا بکشند و ناهید مادر من چون از آن کاخ دید

۱- ک: و فیروز شاه از حال ناهید و اسکندر هیچکس گفته بود؛ مل: فیروز شاه را...
۲- ک: شست مرد دیگر ۳- ک: وغلامان، مل: و آنجا کران ۴- مل: به بینی

بخروشید، و [او] مرا از عقابین بگشاد وبزندان انداخت، ومادرم بفرمود تامرا از زندان بدزدیدند و بدر کردند ، و بخانه در یکی صندوق کرد، و می داشت تا روزی این پیروزشاه بیامد و مرا در آن صندوق عطسه آمد ، او مرا از آن صندوق بیرون آورد و بفرمود تا مرا گردن بزنند ، خدای تعالی بر من ببخشود و مرانگاه داشت و تیغ سیّاف در من اثر نکرد. و[ی] مادر مراسعیوب کرداز نیکوترین چیزی که بر روی آدمی است[1] و آن بینیست. پس مرا بفرمود تا در دریا گذارند. مادر من بزندگی خود را در تابوت کرد و بدخمه رفت و مرا نیز بفضل یزدان خادمان بنزدیک او بردند تا هردو برخاستیم بعیاری، وبنزدیک فیلقوس رفتیم و مادر من ارسطاطالیس حکیم را بخواند تا از احوال من از وی[2] پرسد؛ [با وی گفت][3] که فرزند داراب ابن اردشیر[4] است.

چون جد مرا از احوال من معلوم شد[5] تخت بمن داد ؛ پسران وی بروی بیرون آمدند و پدر را بکشتند و ایشان نیز همه کشته شدند و خاندان فیلقوس همه زیر و زبر شد، و او کشته شد و مادر من نیز در آن میان کشته شد و من بپادشاهی رسیدم و مادر من مرا بخواب نمود که بر وکین من از پیروزشاه بخواه. اکنون آمدم تا بااین ملک جنگ کنم و او را بجنگ بگیرم؛ اوخود بی رنج نزدیک ما آمد وبزرگی کرد وبپای خودبگور آمدتا شمابدانید که آنچه خدای تعالی حکم کند هیچکس [دیگر] نکند. اکنون کردار بد او بازگشت. چون این سخن بگفت همه گفتند که ما ازین خبر نداریم، عیب از مادر تو بود که نگفته است که این فرزند منست از داراب ابن اردشیر. اسکندر گفت مادر من پنهان داشت که یک شب با داراب ابن اردشیر بیش نبوده است، و خدای عزّ و جلّ این راز را در پردهٔ غیب پنهان داشت تا اکنون مرا پیدا آورد و تاج و تخت بمن داد. پیروزشاه وحکیمان گفتند ما را درین چه جرمست؟ اکنون ما این ملک و پادشاهی بتو دادیم ؛ و پیروز شاه گفت کمر خدمت تو

۱- ک: برروی آدمی است آدمی را ۲- ک: بوی ۳- ک ندارد ، ازمل هست
۴- دراصل: اردهشیر ۵- مل: واقف گشتی

برمیان بندم . اسکندر گفت عیب از مادر من بود که مرا پنهان داشت ولی تو چرا با بزرگان درین کار تدبیری نکردی و آنچنان بی رحم وار بزدی وخیره سری کردی؟ و پادشاهی که خیره سر بود او پادشاهی را نشاید. این بگفت و بفرمود تا آن ده حکیم را گردن بزدند و پنجاه تن را بند کردند و پیروزشاه را گفت که ترا اینجانکشم، بعموریه برم و در دخمهٔ فیلقوس و ناهید بردار کنم تا عالمیان بدانند که من کین مادر خود را باز خواستم. پس بفرمود تا بندی گران بر پای وی بنهادند و غل بر گردن کردند اورا، و از آنجا برخاست و بدروازه رفت و کس در شهر فرستاد که منم اسکندر که فیروزشاه را بگرفتم و بند کردم. از شما هر کس که سر بر آرد زن و فرزند او اسیر و برده سازم و بفرمایم تا او را گردن بزنند. این بگفت و سر آن ده حکیم را در شهر فرستاد. مردمان شهر چون آن بدیدند همه یکبار بیرون آمدند و مرا اسکندر را شاه خواندند. اسکندر با خاصگان در شهر شد و بر تخت نشست و لشکر و رعیت را دلداری کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون سکندر بر زمین بربر شاه شد مر پسر قنطرون را بر ایشان امیر کرد، قابوس را؛ و آن پادشاهی را [که] هزار و سیصد فرسنگ بود در دست قابوس نهاد و هزار استر را خزینهٔ فیروزشاه بار کرد و برخاست و بعموریه باز آمد. چون بعموریه رسید، پیروزشاه را بیاورد و بفرمود تا بدخمهٔ فیلقوس وناهید داری بزدند؛ وپیروزشاه را دستها از پس پشت بسته بودند، زه کمانی بیاوردند و در گردن او کردند و او را بردار کشیدند و پیروزشاه برآن دار بزاری زار بمرد.

۱۶

اسکندر و دارای دارایان

اسکندر اندر چهار بالش سلطنت نشسته بود با بزرگان وبطریقان روم که خبر بایران آمد بنزدیک داراب ابن داراب ابن اردشیر[1] که‌مرداراب را پسری پیدا شده است از دختر فیلقوس که پادشاه روم بود، اکنون تاج و تخت گرفت و پادشاه روم ویست. داراب چون این بشنید گفت ممکن نگردد که این چنین بود و داراب ابن اردشیر[2] را جز من فرزندی نیست و فرزند او منم که همنام پدر گرفته‌اند مرا. بزرگان گفتند ای شاه، دوازده سال پدر تو با رومیان جنگ کرد و درین دوازده سال در ایران کسی نخفت، وداراب برخاست‌و بعموریه رفت وبیعت کردند باآو که هرسالی صدهزار بیضهٔ مرغ زرین فرستند، هر بیضه‌یی[3] چهار صد مثقال، [واین معنی] همه‌را معلومست، و[فیلقوس] دخترخویش ناهیدرابوی دادبزنی و یک‌شبش بیش نداشت‌وباز اورابنزدیک فیلقوس فرستاد که او بوی دهان داشت. اکنون‌می گویند که‌او از داراب بار داشته است و فرزندی موجود شده است و اسکندر نام دارد، و فیلقوس‌او را ولی عهد خویش کرده است و تاج‌و تخت‌داده و پادشاه[4] گردانیده‌بر کل" روم. داراب‌ابن داراب گفت

۱و۲- دراصل: اردشیر ۳- ک: هربیضهٔ مرغ وزن ٤- مل: پادشاه‌عهد

من این قدر شنیدم که پدر من دختر فیلقوس را بخواست اما [1] در میان ایشان دخول و مباشرت نبوده است که او بوی دهان داشت. او را بازگشته فرستاد و از بعد آن اگر فرزندی آمده باشد من آنرا ندانم، مگر از بیگانه بوده باشد یا از شوهر دیگر آورده باشد و می‌خواهد تا خود را بر داراب ابن اردشیر [2] بندد، و این معنی نشاید بودن که اسکندر ابن داراب باشد.

این سخن چون در مجلس داراب ابن اردشیر [3] برفت [4] در حال صاحب خبر نامه [5] بروم فرستاد بنزدیک اسکندر، که فلان روز در مجلس داراب ابن داراب چنین سخنی گذشت که تو فرزند داراب نیستی و ترا بفرزندی [او] قبول نمی‌دارد [6]، تا دانسته باشی. چون این نامه بنزدیک سکندر رسید، اسکندر [آن] [7] نامه را بخواند و با هیچکس پیدا نکرد، و کس [8] فرستاد تا ارسطاطالیس را بیاوردند. اسکندر او را در پهلوی خود بنشاند و همهٔ محتشمان را جمع کرد و آن نامه بر ایشان بخواند. چون نامه تمام کرد، روی با رسطاطالیس کرد و گفت: ای حکیم، چه گویی [9]؟ و گفت اندرین که داراب ابن داراب می گوید که تو از داراب نیستی، تا بدین غایت خاموش می‌بودم تا رعیت بر آساید، که او برادر منست و از پشت دارابست؛ بمانم تا بایران شاه باشد و من بروم باشم. اکنون روا بود که مرا این چنین گوید و مرا حرام‌زاده خواند و مادر مرا ناپارسا گوید؟ شما که بزرگان رومید اندرین چه می‌فرمایید و چه صواب می‌بینید؟ بزرگان گفتند ارسطاطالیس داند. اسکندر گفت مر ارسطاطالیس را که استاد من تویی، چه می‌بینی اندرین کار [10]؟ ارسطاطالیس گفت تو فرزند داراب ابن اردشیری و فرّ ایزدی داری از ایزد تعالی و یادگار هوشنگی [11]؛ و من داراب [را] بیونان

۱- در نسخهٔ ک اینجا بدون دلیل افزوده شده است «مؤلف اخبار و گدازندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که». ۲و۳- مانند همهٔ موارد دیگر «اردشیر» ۴- ک: اردهشیر داراب برفت ۵- در اصل: آنرا ۶- ک: بفرزندی میدارد ۷- ک: ندارد ۸- مل: کس را ۹- مل: چه می گویی ۱۰- مل: درین کار چه صواب می‌بینی؟ ۱۱- در اصل: یادکار هوشنک

دیدم، راست با تو مانند بود، و هر که ترا دیده است و اورا بدیده[1] است پندارد که تویی[2] ولیکن اگر ترا ببرادری قبول نمی کند آنرا من ندانم[3]، و مگر این از آن باشد که ترا ندیده است و بر تو مهر ندارد که مهر از دو چیز خیزد[4]: یکی از دیدن و دیگر از رنج؛ و چون این هر دو نبود چنین باشد، و مثل زده اند که هر چه از چشم دور آن از دل دور و هر چه از رنج دور از شفقت دور؛ و این هر دو در میان شما نبوده است؛ و این نیز هست که تو اورا هرگز ندیده ای و او نیز ترا ندیده است، شما را بریکدیگر مهر نباشد.

اسکندر گفت مرا از آن درد می کند که اومی گوید که او از تخمهٔ بیگانه است که مادرش او را بر داراب می بندد. ولیکن من یک کار دیگر بکنم. ارسطاطالیس گفت چه کنی؟ گفت ای استاد عیب از من اینست که اگر کسی بنزدیک او می فرستادمی که مرا میراث می باید که من فرزند دارابم، چنانک تو پسری من نیز پسرم، و ولایت مرا هم می باید؛ وی[5] بدین خرسند[6] گشتی که چون من از وی چیزی بخواهم او مرا ببرادری خواهد. چون من تا اکنون چیزی نگفتم او را چنین خیالست که پسر داراب ابن اردشیر نیستم. ارسطاطالیس گفت تو از دارابی و بسوی مادر از سلم ابن آفریدونی[7]. برو و میراث بطلب که یک نیمه از ایران ترا می رسد و یک نیمه او را، و همهٔ روم در قبض تست، تو دو چند اویی و او دوبار چندین تو نباشد، مادر او دختر فصطلیقون و مادر تو دختر فیلقوس. اسکندر گفت ای حکیم ترا بر می باید خاستن و بایران رفتن بنزدیک داراب. نامهٔ من ببر وهرچه گوید جواب او بده که او چنین پندارد که در جهان پادشاه همین ویست و بس وولایت ولایت ایران[8]. توبرخیز و برو تااو نیزبداند که ما نیزپادشاهی داریم وبنزدیک

۱- دراصل: ندیده است ۲- یعنی داراب تویی ۳- ک: به دانم؛ مل: بدانم
۴- مل: می خیزد ۵- دراصل: تاوی ۶- مل: خورسند ۷- مل: افریدون ۸- مل: وازولایت ایران

ما نیز حکیمان و دانایان هستند تا این پنداشت و غرور از سر او بیرون شود.

[1] ارسطاطالیس گفت که من با ایران نروم. اسکندر گفت چرا نروی؟ گفت که با ایران رفتن وقتی [کرا کردی] [2] که جاماسپ حکیم بودی، اکنون در همهٔ ایران کسی نیست که باوی سخنی توان گفتن. اگر بی تو با ایران روم [3] هیچ کسی نیابم که باوی نفسی توانم زدن و هیچکس سخن من نداند که همه نادانند و بی مهار و بسیار خوار و بسیار گوی. چون چنین است تو بدانجا کسی دیگر فرست. اسکندر گفت آخر ای استاد درهمهٔ ایران کسی نیست که با وی بنشینی؟ گفت نی، واسروز از بند روم تا بدانجا که ایرانست، ودرهمهٔ ایران، نتوان [یافتن کسی راو] گفتن اوراکه مرد مست، الا [که] آدمی اند [4]. اسکندر گفت چرا چنین است؟ ارسطاطالیس گفت از برای آنکه هوای ایران [5] گرم وخشکست، و در آنجا مردمانی باشند ملول و تیره سغز [6] و چیزی یاد نگیرند، و از صد هزار کس یک کس را نبینی [7] که طبع بر آن دارد که چیزی آموزد و آنکس که چیزی آموزد بر گوشه یی نشسته باشد و در میان مردمان نباشد و هر که او را بیند پندارد که دیوانه است؛ و دانا را دیوانه خوانند از بهر آنکه در میان ایشان عاقل کم بود. چون من آنجا روم زحمت ایشان مرا دریابد و هر روزی که در ایران باشم مرا نفس خویش را ریاضت باید دادن که مرا مونسی نبود. اسکندر گفت ترا مونسی باید بخود [بردن] [8] تا در آن ولایت روزگار کنی و دلت تنگ نشود؟ ارسطاطالیس گفت ای اسکندر ایران چه جایی بود [9] که بدانجا مونس و حریف از جای دیگر باید بردن؟ کرا کرامی کند آنجا رفتن؟ دست از ایران بدار که مرا نشاید بدانجا رفتن.

اسکندر گفت چندین شاهان محتشم که در ایران بوده‌اند در هیچ جا نبوده‌اند.

۱- ازاینجا مقداری ازسخن گوینده یا نویسنده صرف بد گویی از ایران شده است و این بی تردید اثر روایات غیر ایرانیست که درین کتاب راه یافته است ۲- ک ندارد ۳- مل: اگر تو با ایران ۴- مل: الاآدمی ۵- مل: هوای ۶- ک: ملول وتیزمغز؛ مل: ملوک تیرمغز ۷- دراصل: نه‌بینی ۸- ک: ندارد ۹- مل: چطورجایی بود

ارسطاطالیس گفت با من داوری می کنی؟ بدانک در همهٔ ایران یک زیرک نیست و نبوده است. پس گفت که از افریدون درگیر که او پروردهٔ هندوستان بود و هرسه پسر وی پروردهٔ ایران بودند، یکی سلم و دیگری تور و دیگر ایرج، و هر سه کم عقل[1] بودند که اگر عقل داشتندی تورا[2] نکشتندی[3] و بر یکدیگر بیرون نیامدندی[4]؛ و ازیشان بمنوچهر بنگر که پروردهٔ ترکستان بود وطبع وی بدان هوابود وبدانجای زاده بود، چون بایران آمد جهان بر وی قرار گرفت و او را فرزندی[5] بود و تخت بوی رسید، از خیره مغزی از فرمان[6] منوچهر بتافت که منوچهر گفته بود که موسی پیغامبر علیه السلام بیرون آید بوی بگروی، چون موسی علیه السلام بیرون آمدبوی نگروید و گفت پدر را خلاف کرد تا بشوسی آن بردست افراسیاب کشته شد؛ و هم از تخمهٔ نوذر بود که پادشاهی بسیاست کیکاوس بود[7]، او نیز مردی تیره مغزبود که بر آسمان رفت که من باخدای جنگ می کنم، و بجنگ مادر و پدر رفت؛ و دیگر سیاوخش که در زحمت ایران را رها کرد و برفت[8] ... و برتخت رفت و روزی چند نبود که تخت را بگشتاسپ داد و گشتاسپ از خیره سری بروم رفت و باز بایران آمد و باز بزاولستان رفت بمهمانی زال زاولی[9]، و پسر خودرا بند کرد تالهراسپ[10] را بگرفتند و بکشتند و دختران او را بترکستان[11] بردند تاوی باز آمدبهزار حیله و اسفندیار را بند برداشت تا برفت و خواهران خود را باز آورد، و پدر او را از نادانی چنان پیش رستم فرستاد[12] تا سراو را بکشت؛ و همچنین تا بهمن که حق دستان را بیفگند و فرامرز

۱- مل: کم عاقل ۲- درنسخ همچنین است، چنانکه میدانیم در داستانها سخن از کشته شدن ایرج بدست دو برادردیگر (سلم وتور) میرود ۳-مل: نمی کشتند ۴-مل: نیامدند ۵- مل: یک فرزندی ۶- مل: از فرمان برداری ۷- دراصل: پادشاهی را ... عبارت درنسخ مغشوش وبرهمین وجهست که می بینید ۸- ازینجا باید عباراتی از نسخه ها افتاده باشد یعنی آنچه بداستان سیاوش و کیخسرو و لهراسب مربوطست ۹- درک ناخواندنی؛ مل: دال روالی ۱۰- مل و ک: بلهراسب ۱۱- مل و ک: نیز کسان ۱۲- مل و ک: چنان بیش رستم افتاد

را بردار کرد و دختر خویش را بزنی کرد و پسر خویش‌را نفور کرد از ملک، ساسان را، وهمچنین تا بپدرت داراب که‌مادرت‌را بخواست و یکشب بیش نداشت. اگرش عقل بودی خادمی یا موبدی را بروی گماشتی‌تا آنگاه که باربنهادی، آنگاه‌رها کردی تا ترا این نگفتندی که بیگانه است. ایرانیان چنین‌باشند از شاه و رعیت، کری نکند که حدیث ایران کنی. مرا مفرست که عقل مرا زیان دارد که با ایشان هم سخن شوم، اگر ندانی در حکم جاماسپ حکیم‌نگاه کن، که صدوبیست‌وچهار هزار پیغامبر بیرون آمدند و بنگر که یکی از ایران برون آمد[۱] ؟

اسکندر گفت ای حکیم ما ترا بایران نخواهیم فرستاد، تو دست از ایرانیان واز ایران بدار که ایرانیان را بهیچ باز آوردی ! حکیم گفت اگر نفرستی دست باز داشتم. اسکندر گفت ترا بایران و ایرانیان چه کینه بوده است بدین صفت که ایشان رابزمین فروبردی که اینچنین شنیده‌ایم که شاهان بزرگ‌درایران‌بودند. ارسطاطالیس گفت چنانست که تو می گویی که هر کجابیدادی و بی رحمی بود در ایران بود و هیچ پیغامبری بایران[۲] نرفت و همه پرهیز کردند. اسکندر هیچ نگفت تا ساعتی برآمد، باز روی‌بارسطاطالیس کرد و گفت‌پس‌مراچرامی گویی که‌از برادر میراث‌طلب. ارسطاطالیس گفت اصلت از ایرانست و دلت بدیار وی روی می گرداند، از بهر آن می گویم و می‌دانم که فرمان نکنی. اسکندر را ازین سخن‌خشم‌برآمد و بفرمود تااو را بند کردند و باز داشتند. ارسطاطالیس گفت ای اسکندر، بدین سخن که‌من گفتم که اصل تواز ایرانست، مرانبایستی بند کردن، اکنون چون مرابند کردی، گوهر[۳] خویش پیدا کردی که تو هم تیره مغزی وکم خردی ، و لیکن‌عیب‌ازتو نیست ، عیب ازمنست که هر که آن کند که نباید آن بیند که نباید دیدن. دریغا رنج من که درحق تو بردم ! پاداش من‌این بود که بجای من کردی که مرا بند کردی وباز

۱- مطالب صفحهٔ ۴۶۹ تا اینجا و چند سطر آینده که متضمن بدگویی جاهلانه نسبت بایران و ایرانیانست ظاهراً از الحاقات دورهٔ اسلامی و از زمرهٔ افکار ضد شعوبیست

۲- در اصل : بیرون ۳- مل: جوهر

داشتی؟ یزدان پاك عزّو جلّ ترا بی بهره گرداند از آنچه از من آموختی از فرهنگ و طب و نجوم و فراست و علم تعبیر خواب و علم هندسه و فلسفه و جز آن [١]؛ آنچه ترا آموخته‌ام ازآنت برخور داری مباد !

ارسطاطالیس این بگفت و آب از دیده براند. اسکندر از آن کرده پشیمان شد و عرق از وی جدا شد چنانک همهٔ جامهای او تر شد و دعای ارسطاطالیس بوی اندر رسید و حق عزّوجلّ دعای او در حق اسکندر باجابت مقرون گردانید؛ وچنین گویند که چون عرق از وی جدا شد آن همه خبر که بوی بود از وی بیرون رفت و بعد ازآن اسکندر یک حرف از کاغذ نتوانست بر خواندن و یکی خواب را نتوانست تعبیر کردن که وی چنان شد که مردم نادان.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند [٢] که چون اسکندر ارسطاطالیس را باز داشت و از آن کردهٔ خود پشیمان شد، آن شب اسکندر درخواب دید که هردوچشم اونابیناشد[ی] و هیچ چیزرا ندیدی‌و می‌دویدی[و می گفتی] [٣] که دست‌من بگیرید تامن جایی [٤] نیفتم! هیچکس دست وی نگرفتی؛ و از آن سهم نابینایی از خواب بیدار شد و روشنایی‌خواست. هم‌اندر ساعت شمع بیاوردند، اسکندر گفت چرا بر سر بالین من امشب روشنایی‌نبود؟ گفتند ای‌ملک روشنایی بوده ولیکن بمرده است. اسکندر گفت ضمیر وخاطر من بمرده است و پاك از من برمیده‌است، که خوابی دیده‌ام و نمی‌دانم که چه دیده‌ام؛ تا روشنایی‌بسر بالین‌من زنده بودخاطر من نیززنده بود،چون روشنایی بمرد خاطرمن نیزبمرد. حکیمان این قیاس گرفته‌اند که هر کرا خاطر او تیره تر روی او افروخته‌تر؛ وهر کرا دانش‌بود او را دل ندهد که در تاریکی بخسبد که دلش‌روا ندارد که‌روشنایی از پیش‌او گم گردد؛ و هر کرا خاطر تیره تر دل او نیز تیره تر و طبع او پلید تر و آنکس جز در تاریکی نخسبد واگر

١- مل: غیرآن ٢- مل: اما ازین قصهٔ غریب عجیب ودلگشای جانفزای ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند ٣- مل ندارد؛ ك: می کویدی ٣- مل: بجای

چراغ دیر ترکُشند بربالین وی، گویدچراغ بکُشید که مرا خواب برد. پس بباید دانست که آن ازتیرگی عقلست که دل نمی‌تواند دیدن روشنایی را درپیش خویش[۱] که[۲] این نیز مشعله‌ییست در کوی عقل.

اما اسکندر هر چند جهد کرد از آن خواب که دیده بود هیچش یاد نیامد و ندانست و نتوانست، و آن بسبب دعای ارسطاطالیس بود. پس اسکندر کس فرستاد تا ارسطاطالیس را بیاوردند پیش اسکندر با بند گران. اسکندر از آن شرم سر درپیش افگند و هیچ چیزی نگفت. چون ساعتی بود آب در دیده آورد و گفت بند از وی برگیرید! در ساعت بند از وی بر گرفتند. اسکندر روی بوی کرد و گفت ای استاد بزرگ، توبه کردم! و سر او در کنار گرفت وهر دوچشمش را بوسه داد و گفت مرابحل کن. گفت ترا بحل کردم از دل پاك ولیکن آنچه از تو برفته است هرگز باز نیاید که من بدرد دل ترا از خدای بخواستم و بخدای سپرده‌ام. آنگاه‌اسکندر بیندیشید که از من چه رفته است که باز نیاید؟ چون ساعتی گذشت گفت‌ای‌استاداز من چه رفته است؟ گفت فرهنگ و علم نجوم و طب و هندسه و فلسفه و تعبیر، این همه ترا بیاموختم و دریغ نداشتم و تو قدر آن ندانستی. اسکندر را یاد آمد آن‌خواب که‌دیده بود، نمیدانست که چه دیده است، روی باستاد کرد و گفت ای استاد هرکه چیزی بدست آرد رایگان و قدرش نداند، رایگان‌بباد دهد، وکارش نیز همچنین بود، که چندین هنر از تو آموختم و قدرش ندانستم. ارسطاطالیس گفت من این همه هنرها ترا بیاموختم‌تا ترا بکار آید، و از دو علم بهره یافته بودی یکی از علم فراست که در میان چندان خلق پیروزشاه را شناختی و دیگر از علم تعبیر و از چندین علم‌های دیگر که بر استاد خود بیرون آمدی.

اسکندر گفت‌ای‌حکیم، دوش‌خوابی‌دیده‌ام، ترا ازبهرآن‌خوانده‌ام. ارسطاطالیس گفت من ندانم که در خواب چه دیده‌ای و علم کس را نیست مگر یزدان پاك را

۱- مل: و روشنایی را پیش خویش دارد ۲- در اصل: و

جلّ جلاله که عالم الغیب اوست. پس اسکندر گفت ای استاد تو مرا دعای بد کردی، همهٔ هنر از من گریخت! ارسطاطالیس گفت ای اسکندر، چون مرا دی بند کردی من گفتم ای دانای اسرار، اسکندر را ازین علم که از من آموخته است برخورداری مده، اکنون دلیل می کند که دوش خوابی دیده‌ای که دو چشم تو نابینا شده استی[1] و می گفتی دست من بگیرید تا من جایی نیفتم. اسکندر گفت بیزدان پاك که همین خواب دیده‌ام که تو می گویی. اکنون تعبیر این چه باشد؟ بگوی که من نمیدانم. ارسطاطالیس گفت چراغ دل تو اندرین دانش تاریک گشت، اکنون چه تو وچه یکی عامی برابراید[2]. هر آینه کسی باید که هر چه در خواب بوینی[3] ببیداری ترا باز نماید که بی استاد بسر[4] نشود. من ترا چندان هنر آموخته بودم که بهیچکست[5] حاجت نیامدی. اسکندر که این سخن بشنید زار زار بگریست، و گفت ای دریغا، قدر هنر خویش را ندانستم! پس اسکندر گفت که ای استاد بدان آزاری که ترا از من آمد چندین علم از من جدا گشت، پس آنرا که آزار خدای عزّ وجلّ بود چگونه بود؟ ارسطالیس گفت ای اسکندر فعل خالق چون فعل مخلوق نیست که او خالق همهٔ اشیاست، بهر گناهی مر بندگان خویش را نیازارد و بنده را نگیرد که اگر خدای عزّوجلّ بهر گناهی بنده را بگیرد بندگان همه هلاك شوند. خدای عزّوجلّ کریمست و رحیم، بفضل و کرم خویش کار کند و بربندگان خویش ببخشاید و رحمت کند. اسکندر گفت ای استاد، چون چنین افتاد باری از نزدیك من دور مشو تا مرا از دیدار تو آسایشی باشد. اسکندر چون این بگفت باز برخاست و استاد را در کنار گرفت. پس روز دیگر اسکندر بر تخت آمد و مر ارسطاطالیس را بنواخت و هر چه کردی بمشورت او کردی؛ وبفرمود تا نامه نوشتند بایران زمین بنزدیك داراب ابن داراب ابن اردشیر[6]، اوّل نامه این بود:

۱- مل: شده است ۲- مل: و یکی عال برابرید ۳- مل: به‌بینی ۴- مل: سر
۵- در اصل: بهیچکس ۶- در اصل: اردەشیر

بسم الله الملک الحیّ القیّوم العزیز الدایم الفعّال، لم یزل ولا یزال. اما بعد، این نامه از اسکندر ابن داراب ابن اردشیرست. بداند برادرمن که پدر مرا از من آگهی نبود، ملک بشما داد و مرا نفور کرد. از شما تا بدین غایت میراث نخواستم، اکنون چون مرا از برادری دور می کنی و می گویی که تو فرزند داراب نیستی، روابود؟ داراب نیز چندان کسی نبود که بفرزندی او مفاخرت توان کرد. من آمدم، جنگ را ساخته باش! خواهی بیرون آی و خواهی همانجا باش تا من بایران آیم، تا بکدام معدن جنگ آرزو می کنی تا بدانجای جنگ کنیم، والسلام.

و نامه را مهر کرد و پیکی را داد و او را گسیل کرد بسوی ایران. چون آن پیک بایران رسید داراب را خبر کردند که پیکی آمد از روم از نزدیک اسکندر. داراب بفرسود تا او را در آوردند. آن پیک در آمد و زمین بوسه داد و آن نامه بگوشهٔ تخت بنهاد، و داراب نامه را برداشت و بجانوسیار داد که بخواند. جانوسیار نامه را آغاز کرد که: این نامه از اسکندر ابن داراب از تخمهٔ کیقباد [ست]. داراب ابن داراب بداند که تا بدین غایت خاموش می بودم که پدر مرا یاد نکرده است و تو می گویی که تو فرزند داراب نیستی و ترا معلوم شده است که من فرزند دارابم ولیکن منکر می شوی. اکنون میراث من بده و اگر نی جنگ را آماده باش؛ و کجا می فرمایی تا لشکر آنجا بیارم و با تو مصاف کنم. چون جانوسیار نامه را برخواند داراب بشنود، هم اندر ساعت داراب روی سرخ کرد و بر آشفت و بغرید و کفک هوشنگی برلب آورد که ایشان را میراث بود، و سوگند خورد بیزدان دادار آمرزگار که پروردگار همه عالمست، وهرچه خواست کرد وهرچه خواهد کند، که من که داراب ابن داراب ابن اردشیرم خوش نخورم و نخسبم تا همچنان هر سالی صد هزار بیضهٔ سرغ زرین هر یکی بوزن چهار صد مثقال، و با هریکی دُرّی برابر، فرستند، و کرا زهره بود که سخن میراث تواند گفتن، و بگوید که من بجنگ تو آیم. بس بود ایشان را که من چندین

سال ازیشان برداشته باشم ، ایشان هنوز لشکر بجنگ من آرند ؟ چون داراب این بگفت فریاد لشکریان [1] برخاست که ما [تا] بدین غایت خاموش بودیم، اکنون نمی‌باشیم [2]، و ایشان که باشند که برتو [3] این‌چنین پیغام آرند ؟ ما برویم و خاک روم را دیگر باره بایران آریم ، چنانک بروزگار داراب ابن اردشیر. داراب ابن داراب گفت ای‌سپاه [4]، همچنین که امروز هنر می‌نمایید روز جنگ توانیدنمودن تا من‌جنگ را میان‌بندم؟ و اگر نی‌صلح کنم. هر چند که من با سپاهی [5] بزنم ولیکن یک تنم. آن همه لشکر بیکبار روی بخاک نهادند.

داراب ابن داراب بفرمود تانامه نوشتندبسوی‌اسکندر. اوّلِ نامه‌این‌بود: بنام خدای جهان آفرین، و آخرِ نامه تهدید و شمشیر و تیر و نیزه و زوبین و کوپال ؛ و پیک را گُسیل [6] کرد؛ و داراب‌نامها کردبسوی‌عراق‌وخراسان‌تابحدّ کشمیر؛ هر کجا سپاهی بود همه را بخواند که بیایید که دیگر باره روم قصد ایران کرد ؛ و داراب گفت هر کجا درین ولایتها مردیست که او بر اسپ تواند نشستن ، او را بخوانید. اندرآن نامه نوشته بودند که داراب سوی روم می‌رود که پادشاهی‌نو پدید آمده‌است در روم و می گوید که من پسر دارابم از دختر فیلقوس. چون‌مردان ایران این‌سخن بشنیدید همه روی بپارس نهادند و در آنجا جمله شدند تا دویست و سی هزار مرد برداراب جمع‌شدند، و داراب را آن‌خزینه که‌از پدران و جدّان مانده بودهمه‌رابسپاه داد و سپاه را بیاراست. چون چند روز بر آمد داراب عرضِ‌خواست سپاه را، چهارِ صد هزار بر آمد و اندر پارس می‌بودند و چشم می‌داشتند تااز روم چه خبر آید و اسکندر درچه کارست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که

1- دراصل: لشکرایشان   2- مل: بودم نمی‌باشم   3- مل: برما   4- دراصل: شاه   5- ک: باسالی؛ مل: باشاهی   6- مل : گسیل

چون نامه بنزدیک اسکندر رسید، اسکندر آن نامه‌را برخواند؛ و اندرآن نامه این بود که: این نامه‌از داراب ابن داراب‌ابن اردشیر [است]؛ نگاه باید کردن بحکم یزدان پاک که داراب را قوت داد تا فیلقوس را قهر کرد و قمطرون پسر او را، و خاك روم را بایران آورد و بنایی کردو آنرا داراب گرد نام نهاد و خاك آن بر گردن شما نهاد تا از روم بایران آوردید [۱]، و هشتاد هزار [۲] مرد رومی را مزدوری فرمود و آن بنا راتمام کرد، وقیصر روم رافرمود [۳] گچ کوفتن و بدست خویشتن سرشتن، تااز آن قهر زهره‌اش عیب آورد [وبمرد] [۴]؛ و فیلقوس را قهر کرد و دختر او بستد و یکشب بیش نداشت و بنزدیک او باز فرستاد، و باژو ساو بر گردن او نهاد و هیچکس را زهرهٔ این نبود که از فرمان داراب سر بگردانیدی. اکنون تا وی بمرد ما از شما باج و ساو نخواستیم، گفتیم تا شما را امان باشد و باژ و ساو درباقی کردیم تا رعیت آسوده حال باشند و جهان ایمن گردد. اکنون [که] شما نمیدانید که‌من بجای شما چه کرده‌ام، دوساله باژ و ساو بفرستید و اگرنه جنگ مرا آماده باشید؛ و دیگر آنک تو که اسکندری می گویی که من فرزند دارابم، زنهار تا این سخن نگویی، زیرا که داراب راخود از مادر تو ننگ آمدی که او را یکشب بیش برخود نداشت و باوی نبود؛ اکنون فرزند التون شاهی نه از آن داراب [۵]؛ نگر تا بَر خویشتن نخندی و این‌سخن نگویی و آب وحشمت خودنبری. اگر باژ و ساو فرستی نیکو و اگر نی ترا بگیریم و بایران بریم و بند کنیم، والسلام.

چون نامه برخواند آن بزرگان همه بشنیدند و سرهادر پیش افگندند. اسکندر گفت شما را چه بود که همه سرها بیکبار در پیش افگندید؟ مگر که بترسیدید از داراب؟ لشکر گفتند نی، ما را چرا باید ترسیدن‌از داراب ابن داراب؟ ما سر از بهر آن افگنده‌ایم که چرا باید که چنین نامه بنویسد بنزدیک تو. ارسطاطالیس برتخت

۱- دراصل: آورند ۲- مل: هفتادهزار ۳- مل: فرمودتا ۴- ک ندارد
۵- مل: نه و ازداراب

بود ، [روی باسکندر کرد] [۱] و گفت ای اسکندر، ترا معلوم گشت که داراب تیره عقلست که تراچنین نامه فرستاد [۲] و ترابالتون [شاه] بر بست . اکنون که حال چنین باشد من بایران بروم و معلوم کنم تا دستور کیست؟ اگر در پیش او دستوری یاموبدی بودی ، او این چنین نامه نفرستادی و این سخنها روانداشتی. اکنون هر چه بادا باد ، من بروم و ایران را بوینم [۳] و ایرانیان را ، و جواب داراب ابن داراب بدهم و با ایشان مناظره کنم و دانایان ایشان را بوینم [۳]. اسکندر از گفتِ ارسطاطالیس شادمانه شد و گفت آفرین برتو باد ! کرا باخود خواهی بردن؟ ارسطاطالیس گفت فالیقون و فیلاسون را با خود [۴] ببرم و دیگر کسی که خدمت ستور کند.

ارسطاطالیس این بگفت و از پیش اسکندر بیرون آمد و کار رفتن بساخت و با فیلاسون و فالیقون روی بایران نهادند و بتعجیل برفتند تا بایران رسیدند. فصل بهار بود و صدهزار گل و ریاحین شکفته. ارسطاطالیس گفت که بوقت آمدیم ! و همچنان می‌آمدند تابقلعهٔ اصطخر پارس رسیدند، و لشکر داراب ابن داراب در زیر قلعهٔ اصطخر پارس بودند ، چهار صدهزار مرد آراسته بر داراب ابن داراب جمع شده بودند . پس ارسطاطالیس با یاران در گوشهٔ لشکرگاه فرود آمدند و دو روز برآسودند. پس روز سیوم برخاستند و جامها برسم ایرانیان در پوشیدند و بیامدند تا ببارگاه داراب ابن داراب. بارگاهی دیدند از اطلس زده، چهار صد گام در چهار صد گام، و مر آن‌سرا پرده را چهار در برداشته و در هر دری صد کرسی زرین و سیمین نهاده، و شیران و پیلان بر هر در در زنجیر کشیده، وتجملی وعدّتی [۵] تمام. حکیم ارسطاطالیس بخندید و گفت این تجمل و این عدّت [۶] نگر که برساخته‌اند تا [اگر] کسی بویند [۷] پندارد که این درگاه همیشه هم چنین بوده است! فالیقون گفت ای حکیم دانم که از بهر ما ساخته‌اند. ارسطاطالیس گفت که من پنداشتم که توچیزی میدانی،

۱- مل ندارد ۲- مل: نامه نوشت ۳- مل : به بینیم ۴ - ک: برخود
۵- ک: بقاعدهٔ؛ مل : و عدهٔ ۶- دراصل : قاعده ۷- مل : به بیند

تو نیز ابلهی بوده‌ای ! فالیقون گفت ای حکیم چه ابلهی کردم ؟ ارسطاطالیس گفت من ترا معلوم گردانم. ایشان درین گفتگو بودند که داراب ابن داراب از سراپرده بیرون آمد، غلامان و جانداران و حاجبان در خدمت او بیرون آمدند وداراب ابن داراب پای در نوبتی آورد و سوار شد.

ارسطاطالیس گفت‌چنین دانم که پیش از ما کسی آمده است و از آمدن ما ایشان‌را خبر کرده. فالیقون گفت این هرگز نباشد. ارسطاطالیس گفت همین ساعت معلوم شود و من‌خود چنین دانم که از ما سه کس یک کس جاسوس بود. او درین بود که داراب‌ابن داراب‌بدانجارسید و گفت که‌اینها کیانند؟ وحاجبی‌را [گفت] که‌این‌سه تن را بسراپردهٔ من بیار! این بگفت و بسوی سراپرده براند و برفت. ارسطاطالیس گفت دیدید که همان سخن من آمد که داراب ما را دید و بشناخت. پس بسوی فالیقون نگاه کرد، مراورا دید گوشهٔ‌دستار در دهن گرفته. ارسطاطالیس بخندیدو گفت ای جوانمرد، گوشهٔ دستار از دهن‌جدا کن که نشان‌تو راستست و داراب ابن‌داراب ما را بشناخت، اما هر چه کردی با خود کردی. پس‌خادم بیامد و گفت بیایید که شاه داراب شما را می‌خواهد. هر سه‌بیامدند تاپیش‌داراب، و در آمدند. فالیقون و فیلاسون هر دو خدمت کردند و بایستادند. اما ارسطاطالیس هیچ خدمت نکرد و بر زبر دست جانوسیار برگذشت و بنشست بر کرسی. داراب گفت ای پیر ابله توکه باشی که ناگفته بنشینی؟ برخیز و بیک پای بایست تا بگویم که چه باید کردن. ارسطاطالیس گفت ای‌نبیرهٔ هوشنگ، منم‌ارسطاطالیس روسی که هرگز بایران‌نیامده‌ام، اکنون که آمده‌ام آنجابنشینم که دل من‌خواهد که بزرگترین‌جای سرحکیمان راست. داراب ابن داراب که این بشنید از تخت برخاست و ارسطاطالیس را دست داد و ببوسید و گفت معذور دار که ندانستم. پس‌او را در تخت بپهلوی[1] خویش بنشاند وگفت بچکار رنجه شدی؟ گفت آمده‌ام تا بوینم[2] که بنزدیک برادر خود چرا چنان

۱- مل : در پهلوی ۲- مل : به بینم

نامه فرستادی. داراب گفت من هیچکس را برادر خود نمی‌دانم. ارسطاطالیس گفت که اسکندر برادر تست و از پشت داراب ابن اردشیرست. داراب گفت ای حکیم مرا هیچ از دل بر نمی‌آید که بیگانه‌یی را برادر خود خوانم و او را میراث دهم. ارسطاطالیس گفت اگر من ترا معلوم کنم که اسکندر برادر تست و از پشت داراب ابن اردشیرست با او آشتی کنی و او را میراث دهی؟ داراب گفت آشتی کنم. ارسطاطالیس گفت اکنون مرا اجازت ده تا بروم بروم و بزودی باز آیم و اگر استوار نداری، دست[1] در آستین کرد و کتابی بیرون آورد و گفت: بگیر این کتاب مرا نگاه دار بگرو تا من باز آیم. پس دست داراب بگرفت و مرا و را بیاورد و نزدیک آفتاب و مراو را باز کرد، اسپید بود، و برابر آفتاب داشت سیاهی پیدا شد و بروی خطی مبین چنانک داراب بر خواند، عجب داشت و آن کتاب مراورا خوش آمد، بگرفت و ارسطاطالیس را دستوری داد تا برفت. فالیقون و فیلاسون با او نرفتند که از وی ترسیدند.

فالیقون مرداراب را گفت بد کردی تا او را رها کردی تا برفت که همهٔ کار تو او بزیان آرد. داراب گفت او باز آید، کتاب او بگرو اینجا مانده است. فالیقون گفت این کتاب را بر خط استوا باید داشت تا خط سیاه پدید آید یا نی. این طلسم است که او ساخت تا از دست تو خلاص یافت. داراب برخاست با فالیقون و هر دو آن کتاب را بر آفتاب داشتند، هیچ سیاهی پیدا نیامد. داراب گفت که اکنون چگونه کنیم؟ گفت زود لشکر برنشان تادر عقب او برویم. داراب درساعت سواری هزار[2] برنشاند و داراب و فالیقون هر دو در عقب ارسطاطالیس براندند تا مراورا دریابند. ارسطاطالیس در عقب خود نگاه کرد، گردی دید که بر آمد، در حال بدانست که حال چیست. بکرانهٔ چشمه‌یی رسید، زود جامها بیرون کرد و از اسپ

۱- مل: در دست ۲- دراصل: هزارهزار

پیاده شد و دارویی داشت ، بر خود مالید وچون انقاس سیاه شد. برهنه‌بر کرانهٔ چشمه بنشست که داراب در رسید. فالیقون سراورا بر آن صفت‌بدید، بپرسید که‌این سوار کجا رفت که این اسپ ویست و جامهای [او] ؟ گفت درین چشمه رفت و گفت که داراب آید و مرا ببرد، اگر فالیقون را بکشد و خون او درین‌چشمه ریزد من بر آیم. این بگفت و برخاست و برفت. داراب دو روز بر آن سر چشمه بباشید. پس فرمود تا فالیقون را گردن بزدند و خون او را در آن چشمه ریختند و گفت ای حکیم اکنون بر آی! هیچکس برنیامد. داراب دلتنگ بجای خود آمد.

اما ارسطاطالیس بنزدیک سکندر بروم رسید و حال بازگفت. اسکندر لشکر برگرفت و بیامد بکرانهٔ فرات. داراب نیز لشکر بیاورد و با هزار مرد بیامد بکنارهٔ فرات تا لشکرگاه اسکندر را نظاره کند که ناگاه ده هزار مرد بوی باز خوردند وحرب در گرفتند و عاقبت داراب ابن داراب را گرفتند و با مردی دویست او را بنزدیک فیلاقون پهلوان آوردند. بر آن جمال او عجب داشت و صبر کرد تا پیش وی خالی شد. آنگاه او را سوگند داد که تو داراب هستی ؟ گفت هستم. فیلاقون در پیش وی خدمت کرد و گفت ای شاه اکنون برو پیش‌از آنک اسکندر بداند. داراب گفت نروم تا اسکندر را نبینم[1]. روز دیگر فیلاقون گفت [2] خواهر زاده‌یی‌دارم که این‌هم زادویست و بایکدیگر شیر خورده‌اند و بیک جای[3] هنر آموخته[4]، و این‌جوان ازملک[5] ایران بمصلحتی آمده بوده است ، چون خبر آمدن ما شنید خودرا در میان لشکر روم[6] انداخته است و بَرِ من آمده. من وی‌را بنزدیک ملک آورده‌ام تا نظر بر وی اندازد.

چون اسکندر این بشنید گفت در آن ساعت که نظر ما برین برنا افتاد مهری

۱-مل: نمی‌روم تااسکندررا به‌بینم ۲-مل: گفت من ۳-مل: دریک‌جای
۴- مل: آموخته‌اند ۵-ک: از بملک ۶-دراصل: ایران

و شفقتی از وی در دل من پیدا شد چنانک ویرا دوست داشته‌ام. فیلاقون گفت این از آنست که این جوان دوست دار و هوا خواه شماست، از آن سبب که دل بدل می‌رود. اسکندر گفت بلی همچنین است که تو می گویی و بچیزی دیگر مشغول شد. بعد از ساعتی فیلاقون بیرون آمد. داراب هم با وی می‌رفت تابدانجا که خیمهٔ فیلاقون بود، زمانی بنشستند و بایکدیگر طعام خوردند. چون خوان از پیش بر گرفتند فیلاقون خیمه خالی کرد و سرداراب را گفت ای شاه‌زاده، من امروز در خدمت اسکندر چندین دروغ ازبهرتو گفتم ومیدانی که چرا گفتم[۱]؟ داراب گفت بگوی. گفت ازبهرآنکه بحقیقت میدانم که اسکندر برادرتست و میدانم که چنانک مهر و محبت تو در دل اسکندر پیدا شد اثر آن محبت نیز در دل تو پیدا شده باشد؛ و شاه اسکندر از ملک روم[۲] از بهر آن نیامده است که از شما میراث طلبد یا دعوی ملک بکند که سه هزار پاره شهر روم و پنج هزار قصبه و ده هزاربارهزار قلعه[۳] مراسکندرراست باجملهٔ گنج واسلحه؛ اما مقصود آنست که شنید که گفته‌ای که اسکندر پسر داراب ابن اردشیر نیست و پدر من دختر فیلقوس را دست ننهاده است، پدر من چون بوی دهان او را بدید دست بسوی او دراز نکرد. شاه اسکندر ازین معنی تغیر[۴] کرده است و لشکر برگرفته از روم وبایران آورده تا نسب خود پیدا کند؛وهر عاقلی‌و حکیمی که شما را بوینند[۵] وشاه اسکندر را، بداند که شما برادرانید، که در آن ساعت که‌مرا بر تو چشم افتاد و ترا بشناختم با خود گفتم که این دارابست، و بحقیقت‌شاه اسکندر برادر ویست، وهمچنان آمد که من گفتم، و ارسطاطالیس پیش بچند سال حکم کرده است. اکنون اگر خرد را کار فرمایی و با شاه اسکندر صلح کنی و برادری او را اقرار[۶] کنی‌او ملک ایران بتو ارزانی دارد و از تو خوشدل شود و بروم بازگردد. و من‌این سخن را از بهر آن می گویم که‌هر دو از یک دودمانید، حیف باشد[۷] که شما هر دو مخالفت کنید

۱- ک: چندین گفتم از برای تو میدانی چرا گفتم ۲- ک: از ملک الروم پیدا شد
۳- مل: ده‌هزار پاره‌قلعه ۴- ک: تغییر؛ مل: تعبیر ۵- مل: به‌بیند ۶- ک: قهر
۷- مل واین حیف باشد

و دشمن راه یابد ، آنگاه نتوان گفتن که حالها چگونه شود. و مرا مقصود آنست که تا بر شما و شاه اسکندر حقی واجب کنم که هم درین جهان رستگاری بود و هم در آن جهان.

داراب چون این سخنها را بشنود فیلاقون را گفت که ای سپهبد، دانم که هرچه گفتی از روی شفقت گفتی و درین معنی بهبود ما طلبیدی ، که مرا نیز شاه اسکندر می باید و محبت او در دل من جای گرفته است، و من از بهر آن آمده‌ام تا ویرا بوینم[1] که بسیار کس گفته[2] که وی داراب را می‌ماند. آن چنان بوده است که ایشان گفته‌اند و تو نیز همین می گویی، من نیز باز گردم بلشکرگاه خود وباوزیران و امیران خود بگویم که من رفتم و اسکندر را بدیدم، بر من روشن شد که او برادر منست که نشان هوشنگ با ویست، و چون مرا دید خون او بر جوشید و از من بپرسید و سپهبد فیلاقون را سؤال کرد که این جوان کیست؟ و در آن ساعت که چشم من بر وی افتاد شفقتی و محبتی در دل من از وی پیدا شد، و آن سخنی که شما گفتید همه را باامیران باز گویم و با شاه اسکندر صلح کنیم. فیلاقون چون این سخن بشنید شادمانه شد و داراب را دعا و ثنا گفت و او را بسیار نصیحت کرد که مبادا ازین سخن بر گردی و سخن مرا فراموش کنی؛ و بسخن دشمنان فریفته نشوی و باسکندر حرب نکنی تا خون چندین هزار مردمان[3] نریزی که آنگاه پشیمان شوی و سود ندارد؛ ویقین بدان که امروز می توانم که در دست شاه اسکندر دهم ترا تا هر مرادی که داردبر تو براند و مقصود خود حاصل کند وچون چنین کاری کرده باشم پایگاه مرا بلند گرداند، اما از آن اندیشه می کنم که طبع پادشاهان باتش ماند که بهر کجا برسد بسوزد ، مبادا که شاه کار ناکردنی بکند و غضبی فرماید و باخر هم وی پشیمان شود و در دل من نیز این حسرت بماند. اکنون [آن] نصیحت که پدران گویند من گفتم، باید که کاربندی. این

۱- مل : به‌بینم ۲- مل: می گفتند ۳- مل : آزاد مردان

بگفت و بیکی سر کب پادشاهانه که سر کب شاه اسکندر بود فیلاقون داراب را برنشاند و او را گسیل کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][1] [ازین قصهٔ دلگشا][2] چنین روایت می کند که لشکر ایران از جهت داراب تشویش می خوردند[3] تا حال او چه باشد که ناگاه آوازه در لشکر افتاد که داراب آمد و مردم شادی می کردند. اما چون داراب بلشکر گاه درآمد امیران و وزیران همه جمع شدند. داراب همه را بپرسید و در ساعت خوان بیاوردند تا بزرگان چیزی بخوردند. چون از آن خوردن فارغ شدند دست بشراب بردند تا دوری چند در گذشت. داراب بسخن در آمد و هر چه بر سر او گذشته بود از گرفتار شدن بدست فیلاقون و فیلاقون داراب را بَرِ سکندر بردن و دیدن داراب سر اسکندر را و نصیحت کردن فیلاقون سر داراب را و برجنیبت اسکندر برنشاندن، همه را با امیران و وزیران بگفت. جمله عجب داشتند و همه گفتند که بزرگ مخاطره یی شاه کرده است! و این چنین نبایستی با اسکندر کردن که اگر در آن زمان که چشم اسکندر بر شما افتاد، کسی دیگر شما را بشناختی و با اسکندر بگفتی بیم رسوایی بودی و آن جوانمرد فیلاقون را هم بیم مخاطرهٔ جان بودی. داراب گفت بلی همچنین است، اما اسکندر برادر من نیست و من او را ببرادری قبول نمی کنم[4] و فردا با وی بمصاف بیرون خواهم آمد. این بگفت و بسرا پرده در آمد و درین کار تفکر کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][5] چنین روایت می کند که روز دیگر از لشکر داراب بانگ کوس حربی برآمد و منادی گران منادی کردند. لشکر برنشست، اسکندر نیز مر نقیبان را گفت که لشکر بر نشانید. از هر دو جانب جوش و خروش در جهان در افتاد و آن هر دو لشکر ایران و لشکر روم بخشم در یکدیگر نظری کردند تا سبقت میدان که کند. اسکندر گفت نباید که امروز جنگ مبارزت[6] کنید. امروز

۱- در نسخهٔ ک نیست ۲- در مل نیست ۳- ک: افسوس میخوردند ٤- مل: نکرده‌ام ٥- ک ندارد ٦- مل: جنگ میدان

روز اوّلست، جنگ مغلوبه می باید کردن. نقیبان لشکر برآمدند ومنادی کردند که حکم شاه اسکندر برین جمله است که امروز روز اوّلست که برابر دشمن ایستاده‌ایم، امروز ترک تازی[1] کنیم و[2] هر که روی بگرداند بتیغش بگذرانیم ، باشد که بردشمن ظفر یابیم. چون این منادی بکردند، آواز کوس و دمامه و دهل و کرنای و سپید مهره و دا کولی بعیوق برآمد. باد صبا وزیدن گرفت و علمها را در رقص آورد، اسپان شیهه زدن گرفتند. شاه اسکندر در قلب ایستاده بود و امیران و سپهبدان بر چپ و راست او ایستاده بودندودر برابر او داراب‌ابن داراب ایستاده بعظمتی هرچه تمامتر، که از بارگاه اسکندرلشکر بیکبارگی [حمله‌آوردندو] [3] جمله[4] روی بسوی لشکرداراب نهادند وزخم[5] در گرفتند. چون داراب آن بدید لشکر راحمله فرمود. آواز ده و داروبگیر و بزن و مزن و آه و آوخ بر اوج فلک بر آمد و بفلک گردان رسید و هر دو لشکر داد مردی بدادند، تا شب اندر آمد، کوس بازگشتن زدند و روی بلشکرگاه خود نهادند.

شاه اسکندر ببارگاه آمد و بر تخت نشست. بزرگان در آمدند و هر یکی بمرتبهٔ خودنشستند. خوان سالار در آمد و خوان در آورد وسماط شاهی بگستردند. شاه با بزرگان طعام بخورد و خوان از پیش برگرفتند و بحدیث جنگ آن روز درآمدند و هر چه بر سر هر که رسیده بودحکایت می کردند و شاه اسکندر می شنید. که ناگاه شخصی بیامد و سر حاجب بار را گفت که مرا با شاه اسکندر سخنی‌است، می باید که بغیر شاه دیگر کس نشنود. اگر شاه اجازت دهد بگویم و در آیم. حاجب این سخن باوزیربگفت. شاه گفت وی را بطلبید [وبنگرید] که سلاحی باوی نباشد. طلب کردندباوی سلاح نبود. وی را پیش اسکندر در آوردند. چون چشم او بر اسکندر افتاد خدمت کرد و شاه را دعا و ثنا گفت و گفت اگر اجازت بود پیش شاه اسکندر بیایم. اسکندر خنجری در دست گرفته و گفت بیار تا چه داری. آنکس پیش آمد و دهان

۱- مل: ترک باز؛ ک: ترک‌بازی ۲- ک: که ۳- مل ندارد ۴- ک ندارد
۵- دراصل: بزخم ۶ مل: لشکرحمله را

بر گوش اسکندر نهاد و سخنی بگفت. اسکندر از شادی همچو گل بشکفت و آهسته
سخنی با او بگفت [۱] تا زمانی برگذشت. اسکندر خازن را فرمود که فلان گوهربیار.
خازن برفت و آن گوهر را بیاورد. اسکندر آن گوهر را باو داد. آن کس آن گوهر
بگرفت و از آنجا بازگشت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه] [۲] چنین
روایت می کند که دو امیر بودند سر داراب را، یکی‌را **ماهیار** نام بود و یکی را [۳]
جانوسیار؛ و این هر دو از داراب‌متهم بودند. هر دو بهم [۴] سگالیدند که داراب را
بکشیم. آنک او را ماهیار نام بوداو گفت که از شاه اسکندرطمع داریم که پایگاه‌ما [۵]
بلند گرداند و مرتبهٔ ما بیفزاید. این سخن بفرستادند تا این شخص با اسکندربگفت،
شاه ایشان را دل‌خوشی‌داد و چنین گفت که‌اگر این‌شغل‌از دست ایشان کفایت شود
من ایشان‌را گنج و خزینه دهم و هر روزی هفتاد حاجت‌ایشان را رواگردانم و این
گوهر بدانکس داد و او راگسیل کرد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت‌می کند که‌چون
روز دیگر هر دو لشکر آهنگ میدان کردند و بیامدند و در برابر یکدیگر بایستادند،
آن دو تن که اسکندر را وعده کرده بودند که ما داراب را بکشیم‌و بخدمت آییم،
ماهیار و جانوسیار، یکی از راست و یکی از چپ داراب ابن داراب درآمدندوضربتها
بر داراب براندند چنانک زخم آن حربها در شکم داراب افتاد. چون غلامان‌داراب
آن احوال بدیدند بانگ برایشان زدند و قصد ایشان کردند. ایشان آن کار را آماده
بودند و فرصت نگاه می‌داشتند. اسپان برانگیختند و بسوی اسکندر رفتند و احوال باز
گفتند. چون اسکندر بشنید عجب داشت و متغیر شد و ازکشتن داراب تأسف‌خورد
وبگریست وگفت این هر دو را بگیرید. آن هر دو تن را بگرفتند و بندگران بر پای

۱-مل: گفت باا و ۲-مل ندارد ۳-مل: ودویم را ۴-مل: باهم
۵- مل: مرا

ایشان نهادند. اندرآن بودند که بیکبارگی نعره و خروش بر آوردند و فریاداز سپاه داراب برخاست. جملهٔ امیران و وزیران داراب چون آن حال بدیدند با یکدیگر بگفتند که ما برابر سپاه اسکندر توانیم بودن و با وی جنگ و مقاومت توانیم کردن ولی لشکر را بی شاه قوتی نباشد. همه روی سوی شاه اسکندر نهادند. چون شاه اسکندر را بدیدند.همه از اسپان برخاك اوفتادند و سلاحها از خود جدا کردندوجامها پاره کردند. اسکندراسپ براندتابرسیدآنجا که داراب‌ابن داراب‌اوفتاده‌بود. چندین هزار خلق داراب را در میان گرفته بودند و بر جان او دریغ می‌خوردند و می گریستند. چون اسکندر برسید، آن‌خلق را دور کردند. چون چشم‌اسکندر بر داراب افتادداراب را دید افتاده و در خون غرق شده. اسکندر خود را از اسپ در انداخت و جامه بر خود چاك زد و کلاه از سر خود بینداخت و بنزدیک داراب رفت وداراب ابن‌داراب هنوز زنده بود. اسکندر پیش داراب برخاك بنشست و سر داراب را بر کنار نهاد و بگریست وگفت این چه قضا بود که ترا پیش آمد ! این چنین نمی‌توانم‌دیدن که من از روم از بهر آن آمدم تا بایکدیگر بر تخت شاهی بنشینیم و من چشم خود را بجمال تو روشن گردانم، که من پدر را ندیده‌ام، گفتم که ترا ببینم، هم‌پدر من تو باشی [1] و هم برادر. از من دَمِ بیزاری زدی و مرا بهیچ حسابی بر نگرفتی. من صلح جستم وتو جنگ کردی ، نه با من که‌باخود کردی. جوانی‌در سراین کار کردی و جان نازنین بر باد دادی و این داغ بر جان من نهادی. در همه جهان چون تو برادری کجا یابم ؟ این بگفت و بخونابه بگریست.امیران و وزیران‌همه بگریستند. داراب‌سراسکندر رابگفت‌آنچه کردم‌بد کردم‌و باخود کردم ، قضای‌آسمانی چنین بود وتقدیر چنان رفته بود که بر دست ناکسان هلاك گردم. اکنون کارمن رفت و از آن من [2] تا اینجا بیش نبود ! اما سه حاجت بتو دارم : یکی آنکه

۱- ک: پدرهم توباشی ۲- ک: ازمن

کشندگان مرا بکشی و دوم دختر مرا بخواهی که او جز لایق تو نباشد و سیوم با خلق خدای نیکویی کنی و جهان را بشادکامی بسر بری و بیقین بدانی که چنانک با من نماند با تو هم نماند. اسکندر قبول کرد. و چون شاه‌اسکندر بدید که وقت بر داراب تنگ شد، که دو زخم قوی داشت که هر دو کاری گر[1] آمده بود، الحق اسکندر را دل بر داراب بسوخت و اشک از دیدگان می‌بارید. داراب گفت ای‌برادر مرا بحل کن که من قدر تو ندانستم که تو دولت من بودی و من روی از دولت بگردانیدم که‌بخت‌بد مرا برآن داشت. اکنون پشیمانی‌سودندارد. [نه‌یک][2] دریغ هزار بار دریغ!

اما مؤلف‌اخبا وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب وداستان عجیب][3] چنین روایت می کند که عماری بیاوردند و خواستند که‌داراب را در آن عماری نهند تا باشد که زنده در شهر ایران برند. هم بآنجا برسید[4]، سر درکنار اسکندر بر روی خاك جان بداد و جان بجان آفرین تسلیم کرد. اسکندر چون بدید که داراب اندرگذشت روی بر روی داراب نهاد، چنان بگریست که اگر سنگ را دیده بودی، و مرغ و ماهی را از آن حالت خبر شدی، بر گریهٔ شاه اسکندرگریه آمدی؛ و همهٔ بزرگان خروش بر آوردند و جامها پاره کردند و خاك بر سر کردند و نوحه وزاری بفلك رسید. گفتی روز قیامتست وچهارصدهزار مرد دو رویه ایستاده بودند و بر داراب‌نوحه می کردند تا وزیران هر دو پادشاه باارسطاطالیس‌حکیم‌و با سوبدان‌وحکیمان پیش‌شاه اسکندر آمدند وخدمت کردند و شرط بندگی‌بجای آوردند. ارسطاطالیس حکیم مر اسکندر را دعا و ثنا گفت و بستود و گفت‌ملك را بقا باد، شاه بداند که هرکه زاد بمرد و هرکه زاید بمیرد که دنیای غدار مکار را وفایی نبود و برکس پایدار نیست، گلش با خارست ومیش با خمار، مار درپس وچاه در

۱- در هر دو نسخهٔ همچنین است یعنی کارگر ۲- مل ندارد ۳- مل ندارد
۴- ک: بآن برسید؛ مل: هم‌راه برسید. برسیدن یعنی بسر رسیدن، تمام شدن، مردن.

پیش . از پدران خود حساب بگیر چون اسفندیار و قیصر و فیلقوس شاه با اردشیر و داراب بزرگ، این همه جهانگیران بودند ودر لشکر هر یک ازین پادشاهان دلاوران و سپهداران بودند که هر یکی از ایشان روی‌لشکری بودند وپشت سپاهی . این همه رفتند و نامهٔ عمر ایشان در نوشتند، تاج شاهی از سر ایشان بیفتاد ، از تخت‌بتختهٔ تابوت افتادند و باخاك زمین برابر شدند ، ازیشان آثار نماند غیرنامی که بر زبان‌مردم می‌رود . همهٔ بزرگان برارسطاطالیس ثنا گفتندواورابستودند . ارسطاطالیس روی‌اسکندر را ببوسید و کلاه بر سر اسکندر نهاد . چون این بکرد ببارگاه در آمدند . هم در ساعت داراب را بستند و هم سنگ او مشک‌و کافور در تابوت اونهادند و بایران فرستادند . بعد از یک هفته شاه اسکندر را بحمام بردند و سروتن‌وی‌را پاك بشستند . شاه‌اسکندر بیامد و تاج شاهی بر سر نهاد و بر تخت شاهی بنشست‌و لشکر ایران با همهٔ امیران بر وی بشاهی سلام کردند . پس اسکندر بفرمود تاماهیار و جانوسیار را بیاوردند و آن هر دو حرام زاده را بردار کردند و تیر باران‌ساختند و ایشان‌راچندان بردار‌بماندند که مرغان و مگسان ایشان را بخوردند . بعد از آن ایشان را بخواری بر زمین بینداختند .

داستان
بوران دخت و اسکندر

۱۷

نبرد بوران دخت با اسکندر

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای روح افزای][1] چنین روایت می کند که چون داراب ابن داراب را با یران بردند، چنین گویند که او را دختری بود سخت با جمال و کمال که او بی‌نظیرِ عهدِ خویش بود و در هژده سالگی صورت سیاوخش و فرّ هوشنگ داشت و [در] قوت و دلاوری باسفندیار می‌ماند، اما بر لب خطّ سبزی داشت چنانک هر که وی‌را بدیدی پنداشتی که او مردست؛ و گرز دویست و پنجاه من کار فرمودی. و داراب این دختر را قوی دوست داشتی و هنرهایی که شاهزادگان را می‌بکار آید همه او را در آموخته بود؛ و این دختر را **بوران دخت**[2] نام بود و بروایت دیگر **روشنک** نام داشت. از آن سبب او را بوران دخت گفتندی که او پشت لب سبز داشت؛ و هیچ [کس را به] مردی نشمردی. چون خبر مرگ داراب ببوران دخت رسید عالم روشن بر چشم او سیاه شد. خود را از تخت بخاک سیاه تیره[3] در انداخت و بیهوش شد. گلاب بروی او زدند تا بهوش آمد. چشم باز کرد،

۱- در مل نیست ۲- مل: پوراندخت ۳- مل: بخاک تیره.

چشمش بر آن کنیزکان افتاد که سویها بریده بودند و رویها خراشیده و در خاك و خون غلطان شده. بوران‌دخت نعره‌یی بر زد و جامه برخود چاك زد و موی خود بر کند و رخسار چون ماه را بخراشید و ساعد خود را بدندان بخایید و گوشت خود را بدندان برمی کند تا گفتند که داراب را آوردند. بوران دخت با خاتون و کنیزکان بیرون رفتند، چون [چشم] بوران‌دخت برتابوت پدر افتاد خودرا از مرکب داراب بخاك در انداخت و در خاك و خون بغلطید و بیخودی بسیار کرد. آن امیران و بزرگان که با تابوت داراب آمده بودند، چون چشم ایشان بر بوران‌دخت افتاد باز از سر جامها چاك زدند و خاك بر سر ریختند، و بوران‌دخت چون ایشان را بدید خود زدن گرفت تا کنیزکان بیامدند و وی را بگرفتند. باز بنزدیك پدر آمد و بگریست و گفت ای پدر من وای قوت دل من، مرا بی‌تو زندگانی بچه کار آید؟ اما بروان تو و بروان نیای بزرگ من داراب ابن اردشیر که اینجا حاضرست، که داد تو از اسکندر نبیرهٔ فیلقوس باز خواهم که جانوسیار و ماهیار را دانم که او برگماشت تا بتو این معامله کردند. این بگفت و برخاست. چون دخمه را بپوشانیدند و خلق بازگشتند این خبر باسکندر رسید که دختر داراب چه گفت و سوگند چگونه خورد. اسکندر با ارسطاطالیس مشورت کرد که این دختر داراب درسر هوس بوالعجبی دارد، اکنون رای بزن که چه باید کردن، هر آینه تدبیری باید انگیخت. ارسطاطالیس گفت چون این دختر پدر خود را کشته دید آتش غضب درسرش افتاد، اگر از درد پدر سخنی گوید معذور باشد، علی‌الخصوص می‌شنوم که این دختر باسفندیار میماند که می‌گویند شجاعتی عظیم دارد و دویست وپنجاه من گرز را کار می‌فرماید و کمان او را در ملك ایران کسی نمیتواند کشید، با او مدارا باید کردن تا آرام شود و بدام ما افتد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه روایت چنین][1] می‌کند که چون ازین سخن دو ماه بر آمد بوران‌دخت امیران و بزرگان را جمع

---

۱ - مل: چنین روایت

کرد و گفت شما چه می گویید درین صورت که اسکندر از روم بیاید و پدر مرا بکشد وقصد تخت ایران دارد[۱]، شما با او دل یکی دارید؟ تا من بدانم که مرا باوی مصلحت چیست تا بآن مشغول گردم. جواب مرا براستی گویید. ایشان همه بیکبار گفتند آن روز مباد که با وی دل یکی کنیم و از پادشاه خود برگردیم و ملک ایران را بوی دهیم. تا جان در تن ماست با اسکندر حرب کنیم از بهر شما و تا خون داراب ابن داراب را از وی نخواهیم از پای ننشینیم و بدو دست تیغ می زنیم. چون بوران دخت از ایشان این سخن بشنید شادشد وهمه را بنواخت و بر ایشان آفرین کرد و ازایشان بیعت بستد و نامه بسوی اصطخر فارس وکرمان و سپاهان وکرد ولوروشول و مازندان و عراق وگیلان نوشت و از ایشان مدد خواست. در سه ماه صدوبیست هزار سوار بر بوران دخت جمع شد، بیرون ازآن متعلّقان که باا و بودند. در خزینه بازکرد وهمه را مال بخشید و اسپ و سلاح بخشید وگفت اگر من اسکندر را بکشم مرتبهٔ شما را بیفزایم و با شماچندین نیکویی کنم که دروهم نیاید. همه سرها بر زمین نهادند و خدمت کردند و چنین گفتند که تا یک رگ در تن ما جنبد ما دو دسته تیغ زنیم، باشد که بر دشمن ظفر یابیم. این بگفتند و روی بسوی اسکندر آوردند. چون شاه اسکندر ازین احوال خبر یافت زود لشکری عظیم را نامزد کرد، با ده امیر و مردان خیاره تا برابر بوران دخت باز آمد و لشکری دیگر را تعلیم کرد که شما فرصت نگاه دارید که این لشکر ما با لشکر بوران دخت چون در جنگ آیند، شما بر لشکر گاه بزنید و غارت کنید وخزینه و مال بردارید و بر استران و اشتران بارکنید و بازگردید. چون این تدبیرها بکرد روی ببوران دخت آورد. بوران دخت خبر یافت، برابر لشکر باز آمد و خیمه و بارگاه بزدند و آن شب همچنان بودند.

روز دیگر چون آفتاب بر آمد آوازهٔ کوس و بوق از هر دو لشکر بر آمد و روی در روی بایستادند. امیری بود بزرگ مراسکندر را نام او سهراب، مردی دلاور بود

۱- یعنی داشته باشد

وکاردان. یکی شخصی را گفت برو برابر این لشکر و بآواز بلند بگو که ای لشکر ایران و عراق و پارس ، شما از بهر چه کار آمده‌اید و از جهت که جنگ خواهید کرد که داراب کشته شد و امیران و بزرگان او با اسکندر بیعت کردند و در میان شما ایستاده‌اند تا چون جنگ شود ایشان بسوی اسکندر روند و شمارا خبر نیست. بخان و مان خود روید و در خون خود مرانید [۱] واگر نه پشیمان شوید و آنگاه سودندارد. آن گوینده برفت و این سخنان بآواز بلند بگفت چنانک ایشان بشنودند و بعضی از ایشان این سخن راست پنداشتند. بوران‌دخت گفت من باسکندر کاری کنم که همهٔ جهانیان عبرت گیرند. این بگفت و اسپ در میدان تاخت و جولان نمود و آن عمود دویست وپنجاه‌منی برداشت و مبارز طلبید. مردی بود از لشکر اسکندر که او را کهلاس گفتندی. مردی خیاره بود ، اورا هیچ اسپی نتوانستی کشید، بر اشترنشستی، تیغی داشت بوزن سی من که اگر بر کوه زدی بدو نیم کردی. سلاح پوشید و برابر بوران‌دخت آمد و هم ازگرد راه حمله کرد. بوران‌دخت چون گرمی او را بدید برابر حملهٔ او بازشد، یکی با تیغ و یکی با گرز ، تا چند حمله در میان‌ایشان باطل شد. بوران‌دخت با خود گفت این مرد مردانه است اما چرا باید که مرا با او چندین روزگار شود ؟ این بگفت و حمله یی‌سخت برآوردچون آتش سوزان و بهر دو پای در رکاب بایستاد و آن گرز را برآورد . کهلاس چون بدید سپر را بر گرز گذاشت تا مگر حملهٔ او را رد کند . بوران‌دخت آن گرز را بقوت بازو چنان بزد که مغزش پریشان شد. کهلاس از سر اشتر درافتاد و جان بداد. لشکر اسکندرچون کهلاس راکشته دیدند همه بر دست و بازوی بوران‌دخت آفرین کردند. مردی‌بود درلشکر اسکندرکه او را فرهاد گفتندی ، امیر ده هزار مرد بود و در قلب ایستاده بود ، با امیران گفت که با این سوار جنگ‌ومبارزت کردن مصلحت نیست . تدبیر آنست

۱- مل : خون خود مریزانید

که بیکبار حمله کنیم، باشد که بدست غلبه این لشکر را بتوانیم شکستن.

این بگفتند و بیکبار حمله آوردند. لشکر ایران نیز از جای بیکبار بجنبیدند. آواز کوس و دهل بعیّوق رسید، همه تیغ و گرز و ناچخ و دهره و زوبین بر سرو فرق یکدیگر نهادند و می کشتند. لشکر روم بربوران‌دخت غلبه کردندو او راچون قلعه در میان گرفتند. لشکر بوران‌دخت خواستند تاحلقه‌را از هم بدرند وبوران‌دخت را از میان بیرون برند تا او را سوار کنند، نتوانستند. همه روی بهزیمت نهادند و با یکدیگر گفتند بوران‌دخت را کارازدست رفت و دریغ می‌خوردند ومی‌رفتند. چون بوران‌دخت از لشکر خود اثر ندید نا امید شد. زمانی بر نا امیدی حرب کرد و او نیز خود را از میان لشکر بیرون انداخت با غلامان و چاکران خود. تا مقدار دو فرسنگ راه رفت، نظر کرد [۱]، چهار دیواری دید بس بلند و محکم، نزدیک چهار دیوار آمد و گرد آن‌چهار دیوار بگشت و [جایی] پیش‌چشم کرد که‌جایی‌محکم بود. همانجا بایستاد و آن غلامان و چاکران نیز بایستادند. بوران‌دخت گفت بطلبید تا هیچ جای آبی یابید که من تشنه‌ام تا شربتی آب بخورم. چند غلام گرد برآمدند، چشمهٔ آبی یافتند که برروی سبزه می غلطید چون مروارید، جایی‌خوش و خرّم [۲] و مقامی با نزهت. غلامان شاد شدند و از آن آب بخوردند و بنزدیک بوران‌دخت مشربه‌یی آب بیاوردند و احوال‌آن چشمه و مرغزار بگفتند. بوران‌دخت شاد شد و خدای عزّو جلّ را شکر آورد و بنزدیک آن چشمه آمد و دست ودهان بشست‌و طهارت پاك ساخت و بعبادت‌مشغول شد. آنگاه روی‌برخاك‌مالیدو بگریست وگفت خداوندا بنده‌یی‌ام‌ازکمترین‌بندگان‌درگاه تو، مرا فریاد رس که‌پدرم‌راکشتند و قصد جان من نیز کرده‌اند، تو مرا دست گیر که دستگیر درماندگان تویی.

این بگفت و می گریست که ناگاه آواز سم‌مرکبان بگوش‌او رسید، برجست و

۱- مل: نظر کرد و یك   ۲- در اصل: خورم

سلاح در پوشیدو برسر کب سوار شد. لشکری دید بمقدار پنج شش هزار مرد که روی براه آورده بودندومی رفتند. بوران دخت باخود گفت که آیا این لشکرمازندران بود که بهزیمت می رفتند؟ بوران دخت آن لشکر را بشناخت. زود چند غلام را درعقب ایشان بفرستاد، آن غلامان مرکبان بدوانیدند تا برسیدند. چون آن لشکر غلامان بوران دخت را بدیدند برجای ایستادند و خبر بوران دخت پرسیدند. غلامان گفتند اینک شاهزاده بوران دخت نزدیک آن چهار دیوار ایستاده است، شما را که دید مایانرا [۱] درعقب شما بفرستاد. ایشان همه شاد شدندوبنزدیک بوران دخت آمدند وهمه پیاده شدندوخدمت کردند. بوران دخت همه را بپرسید و عذر خواست و گفت شمابسبب من خان ومان برانداختید و زن و فرزندرها کردیدو جانها بر کف دست نهادید ویگردجهان می گردید، اگر زنده مانم عذر شما بخواهم و بحق شما برسم. اینها گفتند که ما همه بندگان توییم و از آنِ داراب [۲]، که پدران ما بندگان شاه داراب بودند [۳]، و بداند ملکهٔ ایران که تا پای تو در رکاب باشد ما از برای تو بدو دست تیغ بزنیم و از تو برنگردیم تا کار ماباسکندر یک‌رویه شود. اینجااز بهر آن آمده‌ایم که جایی طلبیم که فرود آییم و از شماخبر یابیم، اکنون که شمارا با جان دیدیم هرچه اشارت کنید برآن برویم. بوران دخت برایشان آفرین کرد و ایشان را بجایگاهی نیکو فرود آورد تا همه بر سر آن چشمه سار مقام کردند و فرود آمدند.

امامؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [۴] [ازین قصهٔ دلگشای جان افزای] [۵] چنین روایت می کند که چون بوران دخت آب بخورد، سلاح ازخود جدا کرد وسرغلامان را گفت تنی چند بیا[ما]یید وتنی چندطلایه باشید تا با خطایی باز نخوریم. از آن غلامان تنی چند بطلایه رفتند و هم در نواحی آن چهار دیوار می گشتند و پاس می داشتند و یگان و دوگان از اسپ فرود می آمدند و می خفتند که همهٔ

۱- ک: شما را دید او را ۲- مل: شاه داراب ۳- ک: تو بودند ۴- ک ندارد
۵- مل ندارد

ایشان خسته بودند و هم اسپان مانده شده بودند که گام از گام نمی‌توانستند برگرفت و برجای خشک بمانده بودند. اما در میان آن غلامان غلامی بود رومی که او را بوران خریده بود و آن غلام را همان هوای روم در سر بود و چند بار قصد آن کرده بود تا از ایران بگریزد و بروم رود اما فرصت نمی‌یافت. چون بوران دخت بآن چهاردیوار آمد و تکیه کرد و آن غلامان را گفت که پاس دارید، آن غلام با خود اندیشه کرد که فرصت به از این وقت نیست که همین ساعت روی بلشکرگاه اسکندر بیارم و از حال بوران دخت شاه اسکندر را خبر دهم تا شاه لشکر بفرستد و بوران دخت را بگیرد تا این جنگ و آشوب کم شود و این فتنه بنشیند؛ و چون این چنین کاری کرده باشم شاه اسکندر مرا بنوازد و مرتبهٔ مرا بلند گرداند و من نیز در روم بمانم. این بیندیشید و آهسته آهسته اسپ را عنان گرفته [بود] [1] و می‌چرانید تا چندانی که از آن غلامان دور افتاد پای در اسپ آورد و روی بلشکرگاه اسکندر آورد. چون بادرگاه [2] اسکندر آمد بار خواست. حاجب با شاه اسکندر گفت. اسکندر گفت درآریدش تا بوینم [3] که چه میگوید. حاجب بار بیرون آمد و بازوی آن غلام بگرفت و در پیش شاه اسکندر آورد. چون چشم غلام بر شاه اسکندر افتاد خدمت کرد و بزبان رومی شاه را دعا گفت. بعد از آن گفت ای شاه، خبری آورده‌ام اگر اجازت شاه باشد بگویم. شاه اسکندر گفت اجازتست. غلام احوال بوران دخت و جنگ کردن او با لشکر اسکندر و بدان چهار دیوار آمدن و آنجا خفتن و غلامان را گفتن که شما طلایه دارید، بگفت، و گفت من بخدمت آمده‌ام تا شاه را معلوم کنم که بوران دخت را آسان می‌توان بدست آوردن.

شاه اسکندر چون این بشنید عجب داشت از آن سخنهایی که آن غلام گفت.

١- مل: ندارد ٢- مل: بدرگاه ٣- مل: به بینم

شاه اسکندر آن غلام را گفت که از ینجا تا بآن چهار دیوار چندی راه باشد ؟ غلام گفت شاید که دو فرسنگ راه باشد [یا نباشد] [۱]. زود شاه اسکندر [دو امیر بزرگ با] [۲] چند [امیران را] [۳] نامزد کرد باده هزار مرد و گفت خواهم که بروید و بوران دخت را بگیرید و بنزدیک من بیارید؛ و این هردو امیر بزرگ با هشت امیر دیگر لشکر بر گرفتند وآن غلام را با اسپ آوردند و طعام و شراب بدادند تا سیر بخورد و سوار شد و در پیش در آمد و آن دو امیر را با لشکر گران که ده هزار سوار کارزار دیدهٔ جرّاره بودند بنزدیک بوران دخت آورد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [۴] [ازین داستان عجایب-نگار] [۵] چنین روایت می کند که چون آن غلام برفت وصبح صادق بدمید، بوران دخت آن لشکر مازندران را برآن سر چشمه فرو آورده بود، چون چاشتگاه شد بیست هزار مرد بر بوران دخت جمع شدند اما نه خیمه داشتند و نه بارگاه که همه را لشکر اسکندر غارت کرده بودند و تدبیر آن کار می کردند که چگونه کنیم تا چیزی بچنگ آریم که از دور گردی پیدا شد و باد برآن گرد زد و بشکافت ، از میان آن گرد لشکری پیدا شد علامت آن لشکر ده هزار مرد بود. بوران دخت چون آن لشکر بدید بانگ بر مردمان خود بزد و گفت ای جوانمردان اینک اسپ و سلاح ونعمت که از برای ما [۶] آوردند ! برخیزید و بر نشینید و بکوشید تا کین خود را ازین نا جوانمردان بخواهیم . آن همه لشکر در سلاح شدند . بوراندخت لشکر خود را بچهار قسم کرد، بهر [۷] جایی پنج هزار مرد در کمین بنشاند و خود با سیصد غلام در برابر بایستاد. چون غلام بوراندخت را چشم بر ایشان افتاد آن امیران را گفت اینک بوراندخت با آن اندك مایه مردم که غلامان وچاکران اویند و بر آن در چهار دیوار ایستاده‌اند ،

۱- مل ندارد ۲- در اصل نیست ، با توجه بفحوای این عبارت در سطرهای بعد افزوده شده است ۳- ک: چنداسرا ۴- ک ندارد ۵- مل ندارد ۶- مل: تو ۷- مل: درهر

گرسنه و خسته. چون آن اسیران بوران‌دخت را بدیدندبر آمدند تا بنزدیک آن چهار دیوار رسیدند. بر جای ایستادند و یکی را گفتند که برو و بوران‌دخت را بگوی که این لشکریست که از پیش شاه اسکندر آمده است، شاه اسکندر را معلوم کردند که شما اینجا آمده‌اید، ما را فرستاده است که بوران‌دخت‌را بیاریدو اگر نیاید او را بگویید که اسکندر ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که چرا جنگ می‌کنی و فتنه پیدا می‌سازی‌وخون آزاد مردان می‌ریزی؟ من از روم‌جهت‌جنگ کردن‌نیامده‌ام. با پدرت گفتم، نشنید وجان[1] بباد داد. تو آن سخن که پدرت کرد تا تو نیز جان بباد ندهی. بیا بنزدیک من تا هر چه خواهی بتو دهم و هر چه مراد تو باشد بتو رسانم، که ما بیگانه نیستیم، از یک نسلیم، تو دختر داراب ابن دارابی و من پسر داراب ابن اردشیر، روا نباشد که در میان ما و تو عداوت باشد تا بعد از ما پادشاهان این‌سخن بشنوند و ما را بنکوهند.

چون آن کس‌این سخن‌بگفت بوران‌دخت گفت این‌را دست بردی باید نمودن تا دیگر چنین پیغام نیارد. تیری از جعبه بر کشید و بر کمان نهاد و چنان بزد که در دهان آن پیغام‌آرنده در شد و از قفابیرون پرید. آن مرد از اسپ اندر افتاد وجان بداد و آن سهراب و فرهاد و اسیران دیگر چون آن حال بدیدند با یکدیگر گفتند که عیب از ما بود، چرا باید که‌با بوران‌دخت‌ازین گونه سخن گوییم‌و با او صلح جوییم؟ شاه اسکندر ما را گفت بروید و بوران‌دخت‌را بگیرید و زنده بنزدیک من‌آرید. هیچ بهتر ازین نیست که‌بیکبار حمله کنیم [و ایشان‌را در میان گیریم و باست غلبه همه را بگیریم. این بگفتند و][2] بیکبار[3] حمله کردندوهای‌های بر آمد و آن ده‌هزار مرد بیکبار روی ببوران‌دخت آوردند، بوران‌دخت هیچ دل از جای نبرد و برابر آن لشکر آمد و گرزگران را کار فرمود. با هر عمودی‌مردی‌را با اسپ بهم درزین شکست وبهر

۱- درمل و ک: قلعان؛ ونیز شاید «خلقان» باشد. ۲- در مل نیست

۳- مل: جمله بیکبار

جانب که بوران دخت حمله می‌کرد از کشته پشته می‌نهاد و آن امیران هرساعت بانگ بر لشکر میزدند و بگرفتن بوران دخت تحریض[1] میکردند که ناگاه از چهار گوشه آن بیست هزار[2] مرد با تیغهای کشیده چون شیران گرسنه از یمین و یسار و پس و پیش در آمدند و بزخم گرفتند. چون لشکر شاه اسکندر آن همه لشکر را بدیدند بدانستند که ایشان کمین کرده بودند. امید از جان برگرفتند و گفتند که‌این غلام با ما مکر کرد و ما را اینجا آورد و در تغار خون‌نهاد. این بگفتند و این غلام را پاره پاره کردند.

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار [ابوطاهرطرسوسی][3] چنین روایت‌می کند که چون‌آن لشکر بوران دخت‌آن‌مکربکردند ازبهراسپ‌وسلاح به بخت‌میکوشیدند وبی‌محابا از آن لشکرمی کشتند و می‌خستند تا در یکساعت چهار هزار مرد را بر زمین زدند و خسته را خود عدد پیدا نبود، و از آن امیران بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و بَرِ بوران‌دخت آوردند. بوران‌دخت بپرسید که‌شمارا بدین مقام که‌آورد؟ احوال‌غلام بازگفتند. بوران‌دخت گفت آن غلام را بطلبید. گفتند ماچنان پنداشتیم که‌آن غلام با ما مکر کرده است، ماوی را بکشتیم. آن غلام را طلبیدند، کشته یافتند. بازسر فرهاد را ببریدند و گوش‌و بینی‌سهراب را ببریدند و سر فرهاد و غلام را بر گردن‌سهراب آویختند. آنگاه بوران دخت گفت برو واسکندر را بگوی تا جنگ را آماده باشد. سهراب با این علامت بلشکرگاه خویش آمد. چون امیران لشکر سهراب را بدان علامت بدیدند عجب داشتند و همچنان بنزدیک اسکندر آوردند. سهراب را بپرسید که ترا این چه افتاد؟ سهراب زمین بوسه داد و گفت آن نشد که ما خواستیم، آن آمد که خدای خواست! بوران‌دخت بیرون آمد و فرهاد را باجملهٔ امیران هلاك کرد واینك سرغلام راهبر با سر فرهاد بنزدیك شما فرستاد که جنگ

۱- در اصل: تحریص ۲-دراصل: بیست‌وچهارهزار. رجوع شود به‌ص ۴۷۴. ۳- ك ندارد

را آماده باشید. اسکندر حیران بماند، گفت مگر مکری و طلسمی ساخت؟ سهراب گفت طلسمی دیگر نبود، اما برما تاختن آورد و آنگاه فرهاد را بگرفت و سر ببرید و مرا بدین حال بفرستاد. اسکندرچون این بشنید درعجب بماند و گفت ای سهراب بوران‌دخت راکجا ماندی؟ سهراب گفت یکی چهار دیواری راست کرده است ودر آنجاست. اسکندر گفت سوارشویم و برویم و بوران‌دخت را بگیریم. ارسطاطالیس بخندید. اسکندر گفت چرا می‌خندی؟ حکیم گفت در قدرت یزدان تعالی نگاه می‌کنم و حکمتهای عجب را می‌اندیشم که در هر ساعت دیگر الوان حکیمی می‌نماید. در اندك روزگار چند بار کار ملك بوالعجب شد تا عاقبت چه شود! اسکندر گفت ما همه درمانده و عاجزیم و ملك ملك خدایست و حکم حکم اوست اما با این بوران‌دخت جنگ کردن مصلحت نیست که هرکه قصدوی کند هلاك شود. ارسطاطالیس گفت جملهٔ کارها بوقت موقوفست، اکنون وقتست که او را تقصیر نکنیم تا این‌فتنها مگر بیارامد که اگر لشکر طبرستان و مازندران وخول[۱] خبر یابند همه‌با وی یار شوند وبوران‌دخت باز قوی گردد و بدست آوردن او دشوار شود. پس بفرمود تا کوس فرو کوفتند و نای دردمیدند واسکندر سوار شد و لشکر پارس و عراق و روم چون دریای جوشان از جای بجنبیدند و آن روز تا شب براندند تا بنزدیك‌بوران دخت رسیدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ عجیب و غریب دلگشای روح افزای] [۲] چنین روایت می‌کند که تا اسکندر ببوران‌دخت رسید بوران دخت را بیست و پنج هزارسوارجمع شده بودند، همه مبارزان

۱- در اصل همچنین است، شاید: شول(؟)

۲- در مل نیست و در نسخهٔ ك الحاقی بنظر میرسد.

خیارهٔ خون آشام. چون جاسوس برفت بوران دخت را خبر کرد که ای ملکهٔ ایران اسکندر با لشکر بسیار رسید و بدان آمده است تا ترا بگیرد. بوران‌دخت با سپاه خویش گفت: ای پدران‌من، امروز جز تازیانه و این اسپ که برو نشسته‌ام چیزی دیگر ندارم، همه مال و نعمت من غارت کرده‌اند، اکنون مرا یاری‌دهید تا فردا شما را منفعت بود که [اگر] من بتخت خود باز رسم همه را از مال قارون کنم؛ و اگر مرا یاری نخواهید داد جمله مرا [صریح][1] بگویید تا من بدانم، برخیزم و بهندوستان شوم که مملکت هند از دست پدر کلان‌من داراب پادشاهست، چون آنجا روم بوینم که حکم خداوند عزّ و جلّ چیست که آنچه خواست اوست باید انقیاد کرد که جز آن نشود. چون بوران‌دخت این‌سخن بگفت آن لشکر که براو جمع آمده بودند جمله بگفتند که چرا چنین می گویی؟ ماجمله بندگان‌وفادار و خدمتکار توییم[2] و ما همه که از خراسان و مازندران آمده‌ایم تا جان در تن‌داریم با دشمن توتیغ‌جان‌ربای[3] می‌زنیم. بوران‌دخت برهمه‌آفرین کردو وعده‌های‌خوب‌فرمود. آنگاه گفت اسکندر چنان‌می‌داند که‌من تنهامانده‌ام، اکنون‌صواب‌آنست که در کمین گاهی بنشینیم تا [چون][4] اسکندر در رسد خویشتن را بروی بزنیم، باشد که او را توانیم گرفتن و این تیغ خود را بخون او رنگین کنیم و بر جملهٔ شاهان پیروزگردیم و بر تخت ایران بنشینیم. آن جمله بزرگان گفتند‌انشاءالله تعالی که ملکهٔ ایران بمقصود برسد. پس بیست وپنج هزار مرد در کمین بنشستند تا اسکندر در رسد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][5] ازین قصه چنین روایت می کند که یکی‌از جملهٔ مردان بوران‌دخت رفت و باسکندر گفت که بیست و پنج هزار مرد را بوران‌دخت‌در کمین گاه نشانده است. چون اسکندر از جاسوس این سخن بشنید گفت که بزرگان سپاه را بخوانید. بزرگان بیامدند و زمین بوسه دادند

۱- در مل نیست ۲- مل: توایم ۳- ك: جانی. شاید: بجان ۴- ك: ناگاه. مل ندارد ۵- ك ندارد

و گفتند که فرمان چیست؟ اسکندر گفت که برجای قرار گیرید که مصلحت رفتن نیست. جملهٔ سپاه برجای قرار گرفتند. مردی از سپاه اسکندر بیامد و بوران دخت را خبرداد که لشکر اسکندر بر جای قرار گرفتند که از تو خبر یافتند که در کمین نشسته‌ای. بزرگان سپاه را بوران دخت گفت شما اینجا بباشید تا من با ده هزار مرد بروم از دست راست بسوی بیابان و از پس پشت اسکندر را با لشکر وی دست بردی نمایم چنانک مردان جهان آفرین گویند و بعد از من قصهٔ من مونس دل جهانیان[1] بود. این بگفت[2] و در بیابان فرو رفت با آن ده هزار سوار و اسکندر بر راه ایستاده بود و بوران دخت را می‌بایست تا کی رسد که ناگاه بوران دخت از قفای لشکر اسکندر در رسید؛ و چنان پنداشتند که از رومیانند که بمدد ایشان آمده‌اند. درین بودند که بوران دخت یک نعره بزد و گفت منم بوران دخت بنت داراب ابن اردشیر! ای اسکندر چرا فرهاد را بطلب من فرستادی که خود نیامدی؟ اکنون من خود آمده‌ام تا ترا زحمت نشود. حملهٔ مرا پای دار! این بگفت و حمله کرد و خویشتن چون هزبر دمان در میان لشکر روم افگند و بانگ ده و دار و گیر بر آمد، و آن گرز دویست و پنجاه منی را کار فرمودن گرفت. اسکندر چون بدید که جفت موافق مهربان آمد، خویشتن را از میان لشکر بیرون انداخت و جان شیرین خود را از پیش بوران دخت بهزار حیله بیرون برد و سر خود گرفت[3].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که از چهار کرانه لشکر بوران دخت رسید و تیغ و تیر در میان نهادند و بوران دخت چون شیر آشفته در افتاد و هر کرا می‌زد اسپ و مرد را[4] پخچ می کرد تا صبح که مشاطهٔ جهانست اثر کرد و شعر کحلی از روی عروس جهان بر انداخت و عالم منوّر شد. بوران دخت از میان مصاف آواز داد که ای جوانمردان عظیم مردوار کوشید[ید]، اما ایشان بسیارند و ساعت

۱- مل: غمگینان ۲- مل: این بگفتند ۳- ک: سرخود کرد؛ مل وسرخود گیره

۴- مل: هر کرا میزد واسب را

بساعت برایشان مدد میرسد، نباید که خطایی رود، باز گردید. لشکر بوران دخت باز گشتند و بلب فرات آمدند. لشکر روم چون چنان بدیدند در قفای ایشان براندند تا باشد که بوران دخت را بگیرند. چون بوران دخت چنان بدید بازگشت وحمله کرد وآن لشکر روم را بازبجای خود آورد؛ و آن شب پنج هزار مرد کشته شد از هردو جانب و سیصد مرد از رومیان بدست بوران دخت اسیر افتاد؛ و تا لب آب فرات آمد و آنچه از اسیران روم قوی تر بودند صد و پنجاه مرد را سر برید [و در گردن آن صد وپنجاه مرد فرو تردر آویخت و گوش و بینی ایشان ببرید] [1] و بنزد [2] اسکندر فرستاد وگفت بروید و بگویید که من تخت ایران بدو دادم اما رهانکنمش تا یک ساعت خوش باشد، و گرد لشکر او می گردم و می زنم و می کشم. این بگفت وآن اسیران را بفرستاد و بوران دخت مر مردان خودرا گفت که اگر عیاریی می کنید چنانک مردان اسکندر کرده‌اند، همه نعمت بدست آرید، و امروز بدست من چیزی نیست و همه باصطخرمانده‌است، اکنون آشوب در جهان افگنیم و نمانیم تا اسکندر بر تخت ایران راست نشیند. برخیزیم و بروم رویم و آنچه اسکندر با ایران کرده است ما بروم کنیم، بلک بتراز آن که او کرده است، و آنچه اسکندر از ایران مال و نعمت گرفته است ما صد چندان از روم بگیریم. سپاه او گفتند ای ملکهٔ ایران ما همه بندگان و فرمان بردار توییم [3] و تا جان در تن ماست بکوشیم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه] [4] چنین روایت می کند که چون آن اسیران گوش و بینی بریده و آن سرها بگردن در افگنده بسراپردهٔ اسکندر آمدند و اسکندر را خبر دادند اسکندر آن سرها را بفرمود تا درخاک کردند و ارسطالیس و سطلاسیس و بطلیموس را بخواند. چون بیامدند اسکندر گفت تدبیر چیست که باز بوران دخت قوی شد و چندان سپاه مرا هلاک کرد. ارسطالیس گفت ای ملک الروم تو از ایران ترک نمی گیری؟ دست از ایران کوتاه کن تابروم رویم [5].

۱- درمل نیست ۲- مل: بنزدیک ۳- مل: توایم ۴- درمل نیست

۵- مل: کوتاه کن تا من بروم روم

اسکندر گفت من این ننگ و عار کجا برم که همه مردم روم مرا گویند که از دختری بگریخت و نتوانست با او بر آمدن. آن رومیان گفتند که بدتر ازین ننگ و عار نیست. اسکندر چون این سخن بشنید گفت بروان پدرم داراب ابن اردشیر که تا ملک ایران و روم را بر خود راست نکنم آرام و قرار نگیرم. زود بفرسود تا لشکر برنشستند وآن بزرگان سپاه گفتند که‌ای ملک‌الروم شتاب مکن تا تدبیری بکنیم چه سبکساران[۱] را بزرگان نستوده‌اند. اسکندر گفت بنشینید تا تدبیری کنیم. ارسطاطالیس گفت طالع بوران دخت قوی در نحوست است، اگر ازین نحوست خلاص یابد عالم در زیر فرمان وی شود و پنجاه سال ملک راند. اکنون تدبیر آنست تا همهٔ ایرانیان را دستوری دهی تا بَرِ بوراندخت روند [و بگویی که مرا ایران نمی‌باید. من از ایران و از ایرانیان بیزارم. ایرانیان بَرِ بوراندخت روند][۲] تا مغرور شود بلشکر. چون این سخن بگوش ایرانیان رسید یکی از آن جمله هوا خواهان بوراندخت این سخن بشنید، برخاست وبنزدیک بوراندخت آمد وبگفت که اسکندر ایرانیان را بنزدیک‌تو فرستاد و آوازه درانداخت که من بروم می‌روم. وآن شب بیست هزار مرد بیامدند و در پیش بوران دخت زمین بوسه دادند و عذر خواستند. بوران دخت بر لب آب‌فرات فرود آمده بود، نه سراپرده داشت و نه خیمه، آن ایرانیان که آمده بودند می گفتند که‌ای ملکه چرا خیمه نمی‌زنی؟ بوراندخت گفت مرا هیچ چیز نمی‌باید و شما نیز نمی‌بایید، باز گردید و بنزدیک اسکندر روید و من بی زحمت و رنج بروم. آن لشکر ایران بنزدیک اسکندر آمدند وگفتند ما را بوران‌دخت قبول نکرد و باز فرستاد. اسکندر گفت شمارا چرا باز فرستاد و چرا سراپرده نمی‌زند که بر لب آب چون لولیان فرود آمده‌است؟ مگر او راخیمه و خرگاه‌نیست؟ گفتند ما هیچ نمی‌دانیم تا او در چکارست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][۳] [ازین قصه][۴] چنین روایت

۱- مل: سیکبار بار؛ ک: سبکیار ۲- در مل نیست. عبارت ک مغشوش است.

۳- ک ندارد ۴- در مل نیست

می کند که روز دیگر بوران دخت سوار شد و گرد ایران برآمد و گفت که با من بیعت کنید که از من برنگردید و در حقّ من بدی نبینید و بشنوید و بنزدیک دشمنان سخن نفرستید. ایرانیان گفتند چنین کنیم. پس باز بیعت کردند و سوگند خوردند که اگر عهد بشکنیم باین آب غرق شویم. پس بوران دخت سوار شد، روی بآسمان کرد و مناجات کرد و گفت: ای خدای بی همتا، بحقّ خدایی تو که همچنانک پدر مرا از آب و شمشیر دشمنان و اژدها نگاه داشتی من بیچاره را نیز نگاه دار و دوستان مرا در آب غرق مگردان و آنها که دل ایشان با من راست نیست همه را باین آب غرق گردان. این بگفت و روی بر خاك نهاد و زار زار بگریست. سر بر آورد و بر اسپ سوار شد و اسپ را در آب فرات براند. از آنجا که قهّاری خدای عزّوجلّ بود بقدرت جملهٔ مخالفان بوران دخت غرق شدند و موافقان او جمله در موافقت او از آب بسلامت بیرون آمدند و آن شب بر آن لب آب بباشیدند. روز دیگر برخاست و غسل پاك بکرد و خدای عزّوجلّ را شکر و سپاس بگفت و چون از آن فارغ شد لشکر ایران را شمار کرد، بیست و پنج هزار مرد از آب بر آمده بودند، همه مبارزان خیاره و مردان کارزار. بوران دخت روی بروم نهاد و برفت تا بحلب رسید و دو فرسنگی دور از حلب مرغزاری بود خوش و خرم[1]، آنجا فرود آمد و بزرگان سپاه را بخواند و گفت این شهر حلب چگونه جاییست؟ گفتند عظیم حصار استواریست و مبارزان بسیارند و عظیم توانگرند و این حصار سرحد رومست. بوران دخت گفت من اگر این حلب را بگیرم عظیم پشتی و پناهی حاصل کرده باشم و دل فارغ گردم و اگر نتوانم گرفت بروم نتوانم رفت و خویشتن را در میان چندین هزار لشکر نتوانم در افگند. این بگفت و در حال بفرمود تا قاعدهٔ پادشاهی راست کردند و سراپرده و چهار بالش بنهادند و سلاح داران بر چپ و راست بایستادند و جانداران و حاجبان بر اطراف بارگاه حلقه کردند.

۱- در اصل: خورم

۱۸

فتح حلب بدست بوران دخت

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در
حلب امیری بود از جملهٔ خدمتکاران اسکندر که او را قارن نام بود و سخت مبارز و
مردانه و خیاره بود، و دیگر رعیت چندان بود که آنرا خدای داند؛ وحصاری عظیم
استوار و ربضی از سنگ بر آورده و خندقی ژرف روان برو برافگنده و پاسبانان بیدار
و هوشیار بر پای کرده و دیدبان دوربین بالای قلعه ایستاده ؛ چون از دور کسی را
بدیدندی در حال بگفتندی[1] و چند کس بیامدندی و دَرِ دروازه ببستندی و دل
فارغ بودندی . بوران‌دخت با خود اندیشه کرد که این حصار و این شهر را بجنگ
نتوان گرفت جز بمکر وحیله. پس از آن بیست وپنج هزار مرد صدوپنجاه مرد برگزید که
مبارزان خیاره بودند و باقی لشکر را گفت شما بدین مرغزار می‌باشید وتا کس از من
نیاید شما ازینجا مجنبید و چون خبر فرستم با سلاح تمام ساخته بیایید. این بگفت
و با آن صدو پنجاه مرد روی بحلب آورد و بیامد تا بیک فرسنگی[2] بطرف دروازهٔ حلب
فرود آمد چنانک دروازه می‌نمود . دیدبان بیامد و زود قارن را خبر کرد که یکی
چند سوار آمدند و بیک طرف فرود آمده اند. زود قارن جاسوس فرستاد که برو

۱- در نسخهٔ ک : بکشیدندی؛ مل: بکشتندی. صورتی که در متن برگزیده‌ام قانع کننده نیست

۲- مل : بیکی فرسنگ

و بنگر که کیانند. جاسوس برخاست و گوارهٔ فقاع بار کرد[1] و بسوی بوران دخت آمد.
بوران دخت از دور نگاه کرد و از آنجا که عقل کامل او بود[2] گفت که او جاسوس است.
مردان خود را بیاموخت که اگر بپرسد که این کیست بگویید که کس ِ بوران دخت
است و بروم می رود تا کوشک را ساخته کند و استعداد راست کند که بوران دخت با
اسکندر صلح کرد و بحکم وی درآمد و اکنون هردو بروم خواهند رفت. چون بوران
دخت با مردان خود این سخن راست کرد فقاع فروش آمد و آواز داد که فقاع
می خورید؟ بوراندخت کس فرستاد تا آن فقاع فروش را آواز داده بیاوردند، و در
پیش سراپردهٔ خوان سالار بیامد و خوان بنهاد.

بوران دخت با آن مبارزان طعام می خوردند و بعد از طعام فقاع بخوردند.
چون خوان برداشتند بزرگان برخاستند و برفتند. بوران دخت گفت تا پانصد دینار
بدان فقاع فروش دادند و گفتند که تا سه روز اینجا مقام می کنیم، هر روز همچنین
فقاع می آور و زر می ستان. جاسوس با خود گفت که عظیم با همت کسی است! این
بگفت و بازگشت و بنزدیک قارن آمد. بپرسید، گفت خادم بوران دختست، چنان
باجمال که در همه گیتی کسی چنان جمال ندید. عظیم با همت و جوانمرد. صدوپنجاه مرد
دارد و بروم می رود که بوران دخت با اسکندر آشتی کرده است. چون قارن این سخن
بشنید، یکی وزیری بود مر قارن را فلسترون نام، او را با پنجاه مرد آراسته بنزدیک
بوران دخت فرستاد و گفت برو ونیکو تفحص کن که اینها کیانندودر چه کارندو کجا
می روند و زود باز آیی. فلسترون درحال با پنجاه مرد از حلب بیرون آمد. چون بوران
دخت او را بدید بفرمود تا زینت سرا پرده و بارگاه زیاده کردند و حاجبان در پیش
بایستادند. بوران دخت بر نهالین اطلس بنشست. چون فلسترون برسید حاجبان
پیش باز برفتند و او را فرود آوردند و بغلهای او بگرفتند و پیش بوران دخت آوردند.

۱- مل: فقاع کرد؛ ک: بازکرد. ۲- مل: از آنجا که عقل و فراست داشت

فلسترون سلام کرد وخدمت نمود و برگذشت و بر نهالین بنشست و در بوران دخت نگاه میکرد، جمالی دید که هرگز ندیده بود، خیره و حیران بماند.

بوران دخت سؤال کرد که‌ای جوانمرد بچه رنجه شده‌ای ؟ فلسترون گفت که مرا امیرِ شهر، قارن، بفرستاد که بروو بنگر که کیانندو کجامی روند؟ بدان آمده‌ام. بوران دخت گفت اسکندر با بوران دخت آشتی کرد و بتماشاو خوردن مشغول گشتند، ما کسان بوران دختیم، پیشتر می‌رویم بروم تا کوشک و سرای وآنچه درخورد پادشاهی است راست کنیم وآماده سازیم: فلسترون سر بوران دخت را گفت که شما ببوران دخت چه میشوید ؟ او گفت من خادم بوران دختم. فلسترون گفت اینجا چرا فرود آمده‌اید؟ برخیزید تا در شهر رویم که ما ندانستیم. بوران دخت گفت خدمت ما بقارن برسان و بگوی که تعجیل بود، از آن بخدمت نتوانستیم آمدن. چون باز گردیم بخدمت برسیم تا بر تقصیر حمل نفرمایند. بوران دخت خدمتهای بسیار مر قارن را بفرستاد و فلسترون را بسیار چیز بداد. فلسترون خدمت کرد و بازگشت و پیش قارن آمد و هر چه بوران دخت گفته بود یگان یگان بگزارد[1] و خدمتها پیش قارن نهاد و سلامِ سرگِ مفاجای او و از بوران دخت برسانید و بغایت بستود که عظیم با جمالست و فصاحت و عبارت او را نهایت نیست، چنانک قارن را این هوس در سر افتاد که بروم و این بزرگ را بوینم[2] و با او آشنایی کنم. پس نُزل[3] و علوفه راست کرد با صد سوار از حلب بیرون آمد و بنزدیک بوران دخت رفت. بوران دخت بفرمود تا تجمل زیاده کنند. چون قارن برسید حاجبان پیش دویدند و قارن را زمین بوس کردند وتابدر سراپرده بیاوردند. آنگاه از اسپش فرود آوردند. بوران دخت پیش آمد وسلام کرد. قارن او را ازرنج راه بپرسید وعذر خواست وگفت بدین جایِ کراشیده چرا فرود آمده‌اید؟ بوران دخت جواب نیکو باز داد. قارن چون جمال جهان آرای بوران دخت

۱- دراصل: بگذارد ۲- مل: به بینیم ۳- مل: نزول؛ ک: ترک

از چپ شحنه در آمد و آن تیغ هفتاد منیِ جان ربای برآورد و بزد چنانک سپر وخود ببرید و تامیان شحنه برسید. شحنه از اسپ بیفتاد و جان بداد. بوران دخت حمله کرد باآن[اندك] [1] مایه‌مردم [2]، وخویشتن را برسپاه شحنه زد وعظیم‌بکوشید [3] چنانک در یک ساعت هشتادوهفت تن ازکسان‌شحنه هلاك کرد و ایشان‌نیز از مردان‌بوران دخت [ده مرد را بکشتند. بوران دخت] [4] با بیست‌مرد ایرانی‌خسته‌تا روزِ باآن‌قوم بکوشید چنانک مردان عالم بروی آفرین کردند. بوران دخت چنان شد که هر که او را بدیدی پنداشتی که مگر در دریای خون غوطه خورده است و آن شب چندان خلق را بکشت که کوی و محله پر کشته شد. چون صبح صادق بدمید وجهان‌منوّر شد مردمان حلب بر بامها بر آمدند وسنگ و کلوخ بر بوران روان کردند و عیاران شهر و برنایان جمله سلاحها در پوشیدند و روی، ببوران دخت نهادند.

بوران دخت چون حال چنان‌دید یکی مدرسه‌یی بود، خودرا در آن انداخت، با آن باقی مردان که باوی بودند ، و خون از ایشان می‌رفت، و امکان نبود که جراحتهای خود بر بندند ، و عظیم انبوه غلبه شده بود بر در آن مدرسه. بوران‌دخت خود از سر برداشت و در زین کوهه نهاد و سر بجنبانید و گردن راست کرد وبیازید و بگرازید [5] و باز خود اندر سر نهاد و آن مردان خود را گفت‌شما اینجا قرارگیرید و جایی‌سروید تا من حمله بکنم و این قوم را دست بردی نمایم. این بگفت وحمله کرد و مرکب بر انگیخت و از مدرسه بیرون تاخت. فریاد برخاست وکلوخ‌وخشت از بامها روان شد و مردان با سلاح گرد او در آمدند و غوغای شهر را خود قیاس نبود. اما بوران دخت تیغ در ایشان نهاد و بزخم گرفت و بی‌محابا می‌زد و ازهیچ

---

۱ - ك ندارد. ۲ - ك : مرد خود ۳- مل عبارات زیرین را افزوده است : «چنانکه هرکه ویرا بدیدی پنداشتی که او مردست وگرز دویست و پنجاه من را کارمیفرماید و داراب این دختر را قوی دوست داشتی و هنرها که شاه‌زاده هارا بکار آیدهمه‌او رادر آموخته بود واین دخترا بوران‌دخت‌نام‌بود و بروایت‌دیگرروشنک‌نام‌داشت. از آن سبب‌او رابوران‌دخت گفتندی که او پشت لب سبز داشت و هیچ مردی را بمردی نشمردی» ۴- در نسخهٔ ك نیست ۵ - مل: نگذارید

کس نیندیشید و هیچکس در پیش او قرار نکرد و همچنان می‌آمدند تا بدروازهٔ شهر برسیدند. دیدند که دویست مرد با سلاح جمله پشت بدروازه باز نهاده و جنگ را آماده و آن بیست مرد هوران دخت برخاك اوفتاده و جان داده. چون حال چنان دید یکی حمله کرد، آن دویست مرد پیش حملهٔ او باز آمدند و با او بر آویختند و جنگی عظیم بر انگیختند. ناگاه از بام دروازه یکی خشتی بر بوران‌دخت آمد چنانک خود از سرش بیفتاد. چون بی خودبماند بازگشت و همچنان جنگ کنان بدروازهٔ مدرسه بیامد و آن چندان هزار مردم بوران دخت را سر برهنه بدیدند، مویی چون کمند و رویی چون ماه شب چارده. بیامدبدر مدرسه و گفت‌این‌جراحت‌سرا زود بر بندید. چون مردم عام هوران دخت را روی برهنه بدیدند بروی آفرین خواندند و گفتند در بنی آدم اینچنین صورت‌نباشد ! اما جان ازینجا بسلامت نبرد. هر چه‌در شهر حلب زن بود جمله گریان شدند و بر هوران دخت و جمال او بگریستند و گفتند چراقرار وآرام نگیرد و با شاه سکندرآشتی نکند تا این فتنه فرو نشیندو این آشوب از جهان کم گردد واو نیز چندین رنج نبیند ؟ بوران دخت بر در آن مدرسه ایستاده بود و خون از جراحت او میرفت و آن بیست وپنج هزار مرد ایرانی از بیرون شهر حلب ایستاده بودند و در زیر ربض‌فریاد می‌کردند. عامهٔ شهر مانده و غمی شدند وگفتند بوران دخت را هلاك کردند. اکنون شما ای‌لشکر بوران دخت بیرون روید و اگر نه‌شما را نیز هلاك کنند. آن ایرانیان‌بر بارهٔ شهر سلاحها دیدند، خویشتن‌را بنزدیک‌شهر افگندند و بیکبار نعره زدند.

بوران دخت‌چون آواز ایشان بشنید دانست‌که آن لشکر ویست. گفت ای جوانمردان حمله کنید و پشت در هم بیارید تا بدان دروازه برویم که ایرانیانند ! آن‌باقی‌مردم که ماندهبودند حمله کردندو گفتند کشته گردیم یابلشکرخودبرسیم. این بگفتند و حمله کردند و همچنان که تیر ازکمان بجهد از آن مدرسه بیرون جستند ومی‌زدند و می کشتندعیاروار تا بدان دروازه برسیدند، و از بامهاسنگ و خشت‌روان

آیید. آن مرد این بگفت که یکی ایرانی بیرون آمد و دست آن مرد بگرفت و بنزدیک بوران دخت آورد و گفت مژده سرترا که این مرد سپهسالار و خزینه دار اسکندرست. بوران دخت چون این بشنید خدای را شکر کرد و گفت من آن سال رعیت را بگرفتم وهم بایشان[1] بخشیدم، خدای عزّ وجلّ مرا [چنین خزینه روزی کرد که ده ساله خراج حلب است. پس آن مرد را] [2] بفرمود تا بند کردند و ایرانیان را بفرمود تا بیرون رفتند و صندوقهای جواهر در آوردند و اشتران را نیز در آوردند که چهارصد اشتر وار زر و جامه بود و هشتصد اشتر وار جامهٔ رومی. بوران دخت عظیم شادمانه گشت. زود دوات وقلم و کاغذ خواست و نامه نوشت بسوی اسکندر. اوّل نامه این بود که: بدان خدای که این گنبد نیلگون فلک را بپای کرد و بی ستون و معلق می دارد، این نامه از بوران دخت بنت داراب ابن اردشیر بنزدیک اسکندر رومی. توای اسکندر که ملک ایران گرفته‌ای، من نیز در عوض آن ملک روم بگرفتم. تو از ایران هر ولایت که بگیری من در عوض آن سه ولایت از روم بگیرم و اگر تو خزینهای ایران گرفتی من نیزهزار اشتر وار خزینهٔ تو گرفتم. و گوش و بینی قارن را بریده و فلسترون را بروتها بر کنده نامه را بدان کاروان سالار داد و گفت این نامه را با این دو امیر بزرگ بنزدیک اسکندر ببرو بگوی که بوران دخت می گوید که تو ایران را می گیر تا من از روم می گیرم تا بوینم[3] که کار بکجا میرسد. چون این کار کرده شد بوران دخت با بیست و پنج هزار مردان خیارهٔ مبارز کاردان درشهر حلب بنشست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [4] [ازین قصهٔ دلگشا] [5] چنین روایت می کند که سپهسالار چون نامه از بوران دخت گرفت، شب وروز قارن و فلسترون را آرام نمی داد و عظیم سخت می راند تا ببغداد درآمد و آن دو بزرگ را باآن نامه پیش اسکندر درآورد[6] و عرض داد. اسکندر بر لب دجلهٔ بغداد فرود آمده بود بالشکری گران. چون

۱- مل: بایشان ۲- از مل افتاده است ۳- مل: به بینیم ۴- ک ندارد
۵- مل ندارد ۶- ک: درآمد

آن نامه برداشت و مطالعه کرد ، سر برآورد و بر قارن وفلسترون نگاه کرد و درتعجب ماند و متحیر شد که اسکندر اسطلامینس[1] وارسطاطالیس را پیش آن امیران فرستاده بود با لشکری انبوه و نامه فرستاده بود بنزدیک آبان دخت که اگر بوران دخت باصطخر آیداو را راه ندهید تا من هرچگونه که باشد بوران دخت را هلاك کنم .

۱- مل: سطلامیس

لشکر ما بسیار، می‌دانم که شما با ما برنیایید، خویشتن را زحمت‌ندهید وسلاحها بیندازید و بخدمت [1] بیایید تا شما را امان دهیم [2]. لشکر بوران دخت را سَخن گفتن او هیچ باور نمی‌آمد ؛ از لشکر روم جدا شدند و در گوشه‌یی ایستادند تا بوران دخت ازکدام سو پدید آید. پس اسکندر [فرمود تا] دستهای بوران دخت را از پس پشت بر بستند و سر برهنه و روی برهنه بیرون آوردندو با یرانیان نمودند[3]. فریاد از لشکر ایران بر آمد و غریو برخاست. یکی مرد از حصار حلب آواز دادای اسکندر، شرم‌نمی‌داری که‌بوران‌دخت‌برادر زادهٔ‌تست‌و نیز جفت تست و پادشاه‌زادهٔ اصلی است و آفتاب و ماهتاب [4] روی او را ندیده است ، او را در پیش سرهنگان و چندین هزار مرد رسوا کردی. ازپاکان چنین روا نباشد. اسکندر چون این سخن بشنید درحال بوران دخت را بازگردانید. آن چهار هزار مرد ایرانی حمله‌کردند تا بوران دخت را در ربایند. روسیان صدهزار مرد بودند، گرد آن‌چهار هزار مرد در-آمدند وجمله‌را بتیغ پاره کردند و در [زیر] بارهٔ‌حلب توده ساختند. اسکندر بسرا پردهٔ خوددر آمد و منادی گررا گفت که برو در زیر بارهٔ حلب و بگوی که: ای‌ایرانیان، اینک بوران دخت [را] دیدید و اینک چهار هزار مرد شما کشته شد که یکی نرست. اکنون شما حصار بگشایید و بیرون آیید و زمین بوس کنید و خلعت بگیرید واگر جز این کنید این‌حصار را بگیرم و همه‌را ازین‌حصار فرو اندازم. چون‌منادی گر این منادی بکرد ایرانیان از حصار آواز دادند که تا جان در تن ماست جنگ می‌کنیم وتاهمه کشته نشویم شماحصار نتوانید گرفتن. آن منادی گر بیامد و اسکندر را بگفت.

۱- مل: بخدمت ما ۲- مل: دهم ۳- ک: پس‌اسکندردستهای پوران‌دخت را ازپس بست وسربرهنه وروی برهنه بیرون آوردو بایرانیان نمود مل: پس اسکندردستهای پوران دخت را از پس پشت بربستند و سربرهنه وروی برهنه بیرون کردند و به ایرانیان نمودند ۴- ک : ماه‌تاب

اسکندر گفت دانم که با ایشان چه باید کرد. پس شاد کام بنشست وبزرگان از زیر حصار بسراپردهٔ اسکندر آمدند و هر کسی بجای خویشتن [1] بنشستند؛ و اسکندر ارسطون و خونیاس را که وزیران او بودند سؤال کرد [2]، زیراك ارسطاطالیس حاضر نبود، که بوران دخت را چکنم؟ ارسطون گفت بوران دخت خویش شماست و هم جفت شما خواهد بودن، او را بانگ کنید و عزیزش دارید و پندش دهید و سخنان رنگین و شیرین بگویید. باشد که بدام اندر آید. خونیاس گفت ای ملك‌الروم بوران دخت هرگز در دام تو نیاید، هرهوس بوالعجبی دنیا که کنی باتو نسازد. اکنون او را می‌باید کشت که اگر او ناگاه از بند خلاص یابد هر آینه ترا هلاك کند بدان سبب که دشمنانگی [3] در میان شما استوار گشته است، بجهت آنکه آبان دخت بر شما عاشق است و ترا از بند بیرون آورده و بوران دخت را این محنت از ین سبب رسیده است. اگر نصیحت قبول کنی بفرمای تا او را درشورستانی که گیاه نروید ببرند وبکشند تا جهان ایمن شود و لشکر و رعیت با تو یار شوند. اسکندر گفت اول باری بوران دخت را بخوانیم و نصیحت کنیم و حجت گیریم. پس بفرمود تا بوران دخت را بیاوردند با بندی و زنجیری که از آن محکم تر نباشد. اسکندر راچون دید سر در پیش افگند که شرم می‌داشت. خونیاس گفت ای ملکه [4] دانستی که اسکندر ترا چرا خوانده است؟ گفت ندانستم. خونیاس گفت کاری می کنی که ملکهٔ عالم شوی [5] و همه خلق ترا خدمت کنند وزیر فرمان تو باشند یا زیر خاك می‌باشی وزار و خوار بمانی؟ ازین هردو کار کدام اختیار می کنی؟ بوران دخت گفت [از] این سخن مرادچیست؟ خونیاس گفت با اسکندر بساز تا جهان از فتنه بیارامد و وصیت پدر قبول کن و خویشتن را بجفتی باسکندر بده واگر نه جان بخواری بباد دهی. بوران دخت گفت ای احمق، هرگز باز با جغد قرار کرده است؟ وتو ندانسته‌ای که بسیار

۱- مل: خویش ۲- مل: کردند ۳- ك: دشمن شمایکی؛ مل: دشمن مکی
۴- مل: ملك ۵- مل: میشوی

من همه در دست تو باشد و این دو آزاد مرد نیز بسبب بزرگی تو بدرجهٔ بزرگی رسند. این سخن مرا نیکوبشنو و ازین کار بازگرد تا ثواب [بسیارت][1] باشد. خونیاس گفت این حرام‌زاده مرا درجوال می کند که از من بجهد. این بگفت و یک لگد بر پشت بوران دخت زد چنانک بروی اندر افتاد و رویش بر خاك سوده شد. خونیاس بانگ بر جلادان زد که ای بدبختان فرمان اسکندر را پیش نمی‌برید ! چرا زودنمی باشید ؟ بوران دخت باز زاری کردن گرفت و گفت زمانم دهید تا یکی دعایی کنم. خونیاس گفت: هلا زودتر دعابکن ! بوران دخت روی بر خاك نهاد وبی کس‌وار و بیچاره وار زاری کردن گرفت وزار زار بگریست و گفت: ای‌قادری که جملهٔ مقدورات در قبضهٔ قدرت تو اند و همه‌عاجزند بدوای رحمت تو، و جملهٔ مظلومان را از دست ظالمان تو خلاص بخشی، من‌ضعیفهٔ بیچاره را از دست این ظالمان‌تو خلاص‌بخش. خونیاس چون این مناجات بشنود یک لگد دیگر بر پشت او چنان بزد که بر روی افتاد و دهانش پر خاك شد. پس سر برآورد وزار زار بگریست.

آن دو جلاد را بر بوران دخت رحم آمد. یکی را طرماس‌نام بود ودیگر را قسطاس، هر دو با یکدیگر گفتند که اگر کاری خواهیم کردن که بجاهی و منزلتی[2] برسیم وقت اکنونست. این اندیشه بکردند، و خونیاس بوران دخت را دشنام می‌داد و جلادان راغضب می کرد که سبکترباشید که ناگاه طرماس در آمد و یکی تیغی بزد و هر دوپای خونیاس را قلم کرد. قسطاس تیغی بزد و سرش بینداخت. بوران دخت سجدهٔ شکر کرد خدای عزّ و جلّ را. پس هر دو بیامدند و دستهای بوران دخت را گشادند و بندهایش بر گرفتند و گفتند ای ملکهٔ ایران ما زن‌وفرزندان وخان‌ومان و خویشاوندان و اسباب و زاد وبود وتن وجان فدای توکردیم ودشمنت را قهر کردیم و خونیاس را پاره پاره کردیم. بوران دخت گفت ای جوانمردان آن

۱-مل ندارد ۲-مل بجای ومنزل؛ ک: بجایی ومنزلی

کردید در حق من که هیچ مادر و پدر نکند ، اما مرا حالی قوتی نیست که در حق شما نیکویی بکنم اما اگر دولت یاری کند و من بملک خود برسم دانم که‌ازنیکویی درحق شما چه باید کرد. اکنون شما بنزدیک اسکندر نتوانید رفتن و من نیزبایران نتوانم شدن اما تدبیری باید کردن که خویشتن در حصار حلب اندازیم که خزینهٔ من و خدمتکاران فرمان بردار همه در آنجایند. طرماس و قسطاس گفتند که‌فرزندان وکسان ما بایران ماندند ، ما نیز درحلب نتوانیم رفت. ما مردمی ونیکویی‌خویش نمودیم ، زنهار فراموش نکنی که نیکت نیاید [1] و تو خود فاضلهٔ ایرانی ، از همه بهتر دانی [2] که حق ما بشناسی. این بگفتند واو را وداع کردندو روی بایران‌نهادند. بوران دخت نیز روی بحلب نهاد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرارِ [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [3] ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه] [4] چنین روایت می کند که اسکندر همچنان در زیر بارهٔ حلب ایستاده بود و می گفت که‌بوران دخت هلاک شد، و لشکرایران که باوی بودندو همه مبارزان خیاره بودند، همه بمردند و اینک زیر بارهٔ حلب توده کرده‌ایم. نیک اسپ و سلاح بوران دخت بوینید [5] و امیدببرید و درِ حصار بگشایید و بیرون آیید. هر کدام بنزدیک من آیید خلعت‌یابید وهر که نیاید همهٔ راهها بر شما گشاده است. واگر در حصار نگشایید شمادانید. ایرانیان که‌در حلب‌بودند گفتند دروغ می گویید، اگر بوران دخت را بکشتید سراو رابما نمایید تا درِ حصار بگشاییم و حصار رابشما دهیم که با بوران دخت بیعت کرده‌ایم که تا تو زنده باشی‌ما از تو برنگردیم؛ تا ما را مردن او بحقیقت ظاهر نشود این حصار بشما ندهیم که بیست هزار مردمبارزیم و تا جان در تن داریم‌جنگ می کنیم. اسکندر گفت‌لشکر خود را که‌اکنون توقف کنید تا خونیاس بیاید و سراورا بیارد.

۱-مل: که نه‌نیکست ۲-مل: ازهمه نیکودانی ۳و۴- درمل نیست

۵- مل : نه‌بنند

اما طرماس و قسطاس از بوران دخت جدا شدند. قسطاس عظیم مردزیرك بود، در راه که می‌رفت طرماس را می گفت که ما اکنون بروم نتوانیم رفت و در ایران خود رفتن محالست. اکنون تدارك کار ما آنست که یکی سر حاصل کنیم و بَرِ اسکندر رویم و گوییم که اینك سر بوران دخت آوردیم و بعد از آن فرصت نگاه‌داریم و بسلامت از خدمت اسکندر برویم. پس در دمشق آمدند و یکی کنیزك سخت با جمال خریدند بر شکل بوران دخت و بیرون آمدند و بر در دمشق او را سر ببریدند ودر آفتاب انداختند تا سیاه شد پس برداشتند و در توبره کردند و بنزدیك اسکندر آوردند وتااین بکردند یکماه بگذشت. بوران دخت نیز هر روز می آمد و گرد بر گرد حلب می گشت وهیچ راه نمی‌یافت تا درآید. ایرانیان را در حلب جمله ملال گرفت. بوران دخت را یکی کنیزکی بود که او را عظیم دوست داشتی. حلبیان او را با بیست غلام بنزدیك اسکندر فرستادند که ما را ملك الروم عهد نامه فرستد که همه را امان دادم و هیچکس را نرنجانم وهر کرا بباید خدمت کند وهر کرا نباید هر کجا باید برود. اگر عهد نامه برین شکل باشد بیرون آییم. پس دَرِ حصار باز کردند وآن کنیزك و غلامان بیرون آمدند و روی بسراپردهٔ اسکندر آوردند. ناگاه چشم آن کنیزك بر بوران دخت افتاد و چشم بوران دخت بر کنیزك که بوران دخت یکی لباسی پوشیده بود برسم ساربانان تا او را کسی نشناسد. کنیزك چون او را بدان صفت بدید باز گشت وبر گوشه یی فرود آمد. اسکندر نگاه می کرد، چون دید که کنیزك فرود آمد[1] ارسطون و میلاد را گفت که کنیزك وغلامان بوران دخت بنزدیك ما می‌آمدند، باز گشتند[2] وبر گوشه یی فرود آمدند. بروید و ایشان‌را بیارید. ارسطون و میلاد بنزد آن غلامان بیامدند و گفتند چون آمدید چرا باز گشتید و فرود آمدید ؟ برخیزید که اسکندر شما را می‌خواهد. آن کنیزك نیك عاقله بود، زود عذر خواست و گفت امروز پاره یی گران

۱- مل: چون اورا بدان صفت بدید که کنیز ک فرود آمد ۲-مل: بر کشتند

ترست[1] ونیز روز بآخر رسیده است. فردا هم از پگاه بخدمت ملک الروم بیاییم و سخن خود عرضه داریم. ارسطون و سیلادرا سخن او صواب نمود، بازگشتند وباسکندر گفتند. اسکندر گفت رواباشد.

چون ایشان آنجا فرود آمدند آفتاب روی در نقاب کشید. بوران دخت آهسته کنیزک را گفت یکماه[2] شد که من اینجای آمده می گردم و راه نیافتم تا در حلب درآیم. اکنون وقت آمد. برخیز و سبکتر سواران را بار کن و غلامان را بگو تا راه حصار گیرند. در حال روی بحصار آوردند، چون مشعلها بسوخت دیدبان از بالای حصار دید که کنیزک و غلامان آمدند. سپاه ایران راخبر کردند، زود درِ حصار بگشادند تا بوران دخت بحصار در آمد. [کنیزک و غلامان بوران دخت را از مطبخ آش آوردند، پس][3] کنیزک و غلامان و خادمان بدیدار بوران دخت شادمان[4] شدند.

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون روز شد اسکندر را خبر کردند که کنیزک بوران دخت رفته است][5]. اسکندر در گمان شد که در زیر این چیزی هست! اما چون بوران دخت بحصار در آمد بگفت تا بزرگان لشکر را خبر کردند از آمدن او. چون بزرگان بشنیدند که بوران دخت بیامد همه را جان بتن در آمد و جمله از شادی بگریستند و باز بخندیدند و صدقهٔ بوران دخت را بندگان آزاد کردند. بوران دخت گفت هیچ غم مخورید که همه کارها بمراد باز گشت چون حیات از سر یافتیم. همه بروی آفرین کردند. قضارا همان شب طرماس وقسطاس در رسیدند و آن سر بیاوردندو پیش اسکندر بنهادند. اسکندر گفت تا کنون کجا بودید و خونیاس کو؟ طرماس گفت ایزد ملک الروم را از جهت خونیاس ثواب بسیار دهاد. اسکندر نیکوتر بنشست و گفت زود تر بگو! او گفت: ای ملک الروم هر جا او را بردیم تا بکشیم او ما را سوگند داد که من خون خود را در آن

۱- مل: ماران گرانست ۲- مل پگاه ۳- مل ندارد ۴- مل: خوشحال

۵- بجای این عبارت درمل چنین است: چون ایشان بازپس رفتند

جهان از شما بخواهم واگر نه مرا در یکی غاری ببرید و بکشید و برهنه در صحرا بمانید. بسیاری زاری کرد، ما نیز او را در یکی کوه، بردیم ودر یکی غاری درآوردیم. همین که سراو ببریدیم ناگاه از پایان آن غار اژدهایی برآمد و خونیاس رابابوران دخت فرو برد چنانک زهرهٔ ما خواست عیب آوردن. در یکی شکاف سنگ پنهان شدیم و ده روز تب و بیماریها بر ما مستولی شد از بیم آن اژدها و ازگرسنگی هلاک خواستیم شدن. آخر از آنجابیرون آمده‌ایم بهزار حیله، بیخ گیاه می‌خوردیم و از بیم اژدها روز پنهان می‌شدیم و شب می‌رفتیم تا با صد هزار ترس وبیم اینجا آمدیم و این سر را اینجا رسانیدیم. اسکندر گفت الحمدلله که اینجا بسلامت رسیدید و این سر را آوردید که مادر زیر این حصار بسبب این سر نشسته‌ایم. فردا این سر را بر سر نیزه کنید وبگرد بارهٔ حلب بگردانید تا حلبیان این سر را ببینند[1] و این حصار را بما دهند. طرماس وقسطاس گفتند فرمان بُرداریم. آن شب اسکندر فرمود که تامجلس شراب ساختند و با بزرگان تا روز شراب بخوردند از شادی آنک سر بوران دخت آوردند.

چون روز روشن شد اسکندر بفرمود تا با نشاط روی بحلب آوردند. چون بزیر بارهٔ حلب رسیدند نعره زدند. اسکندر بفرمود که تا آواز دادند که ای ایرانیان که مقیم قلعهٔ حلبید، با ما عهد کردید که چون سر بوران دخت بیارید این قلعه بشما دهیم، اینک سر بوران دخت بیاوردیم، ببینید[2] و قلعه را بما دهید و قول خود را وفا کنید! این بگفتند [وآن سر را بالا کردند تا اهل حصار بدیدند، زود برفتند وبوران دخت را خبر کردند. بوران دخت بربالای قلعه آمد و][3] آن سر را بدید، عجب داشت وگفت آن دو جوانمرد طرماس و قسطاس تاچه مکر کرده‌اند. پس بوران دخت مر آن مردان را گفت که بگویید که طرماس و قسطاس و خونیاس را بما نمایید تا بدانیم که راست می‌گویید . در ساعت برفتند و طرماس و قسطاس را

۱-مل: به‌بینند ۲-مل: به‌بینید ۳- مل: وآن سررا بایشان نمودند پوران‌دخت چون

بیاوردند و گفتند اینک طرساس و قسطاس ، و خونیاس و بوران دخت را با هم[1] دریکی غار اژدها فرو خورده است. بوران دخت یکی از آن مردان را گفت که بگوی ای رومی زادهٔ بی پدر ، چون بوران دخت را بکشتی کین و عداوت ما با تو زیاده شد، برو و طمع ازین حصار ببر که فایده نیست و دل بر جنگ بند که تا جان ما در تن ماست میان ما و تو تیغ و تیرست. چون لشکر اسکندر از آن مرد این سخن بشنیدند اسکندر را خبر کردند. عظیم در قهر شد و آتش در سر وی دوید و بزرگان را گفت که می‌بینید که تا باکنون مرا ایرانیان در دار داشتند و اکنون می گویند که جنگ می کنیم. فردا خواهم که لشکر آراسته بیارید تا جنگ کنیم و این حصار را بگیریم و هر یکی ازین ایرانیان را بعقوبتی هلاك کنیم که جملهٔ مرغان هوا رابرایشان گریستن آید. این سخن می گفت که از بالای حصار آواز می‌آمد که ای سکندر، بوران دخت را کشتی و حصار در ضبط آوردی، اکنون مانده وغمی گشتی، هوشدار تا نیفتی و نلغزی، فردا جنگ را آماده باش ! اسکندر طیره[2] ماند و با غضب بازگشت و در سراپرده فرود آمد و از طیرگی[3] با هیچکس سخن نگفت. ارسطون و میلاد در آمدند واسکندر را ترش روی و تافته دیدند. گفتند ای ملك الروم چرا اندیشه‌مند وتافته شده‌ای ؟ آنك اصل بود رفت و باز نیامد، سخن این مشتی بیچارهٔ درویش را چه اعتبار و چه قدر ؟ فردا بفرمای تا جملهٔ لشکر بر نشینند و گرد بارهٔ حلب فرو گیرند و چون بیرون آیند یکی را زنده نگذارند.

درین سخن بودند که خوان‌سالار سماطی بگسترد ، پس بعد از طعام از هرنوع سخن آغاز کردند. یکی از جملهٔ بزرگان که فصیح تر بود زبان برگشاد وبر اسکندر ثنا و آفرین گفت و جملهٔ وزیران و ندیمان و سالاران لشکر را بستود چنانکه جمله را خوش آمد. پس گفت ای ملك الروم امروز روز شادی و نشاطست که سرِ چنین

۱- دراصل وخویشان را با هم پوران‌دخت ۲- مل: تیره ۳- مل : تیرگی

دشمن بزرگ‌را بر سر نیزهٔ کهترین خدمتکاران خود می‌بینی و جملهٔ ایرانیان فرمان بُردارند. ای ملک الروم چرا خوشدل نباشی و شراب نخوری؟ اسکندر را این‌سخن بغایت خوش آمد، بفرمود تا شراب مروّق درجامهای مرصّع بریزند. ساقیان گل‌رخِ ساده زنخ شراب گردان کردند و مطربان خوش زخمه سماع آغازنهادند. چون‌حرارت شراب در دماغ ایشان پیدا آمدن گرفت، اسکندر خزینها که داشت بر هر کسی بخشیدن گرفت. رومیان عظیم شاد شدند. پس اسکندر بخفت و بزرگان بپراگندند و کمر جهد برمیان بستند و هر کسی بیکدیگر[۱] از خزاین حصار بخش می کردند و شراب می‌خوردند و ایرانیان را دشنام می‌دادند از شادی‌آنکِ اسکندر خزینهای حلب بر ایشان بخشیده بود. پس همه شب سلاحها راست می کردند. بوران‌دخت بفرمود تا قلعهٔ حلب را بسلاحها بیاراستند و کنگرهای حصار راست کردند بجوشنهای مزرّد و سپرهای‌زر اندود و آیینهای چینی[۳]؛ و آن شب هر دو سپاه تا روز کار حرب می‌ساختند. چون‌طلایهٔ روز بیکباردر رسید و سپاهِ شب روی بهزیمت‌نهاد از هر دو سپاه آواز کوس حربی برآمدن گرفت. لشکر اسکندر سوار شدند و همچنان سرمست بزیر بارهٔ حلب بیامدند و هر یکی‌از طمع خزینه می گفتند که ما این حصار را بنوك نیزه برکنیم و ویران سازیم. بوران دخت لشکر خود را گفت که شما درِ حصار را نیکو نگاه دارید که ایشان معیّن کرده‌اند که‌من مرده‌ام تامن بدین‌سبب خویشتن را در میان ایشان در افگنم و با ایشان کاری کنم که جملهٔ مردان در افسانها بازگویند. ایرانیان گفتند ما ترا رهانکنیم، ماخود بیرون رویم‌و باایشان کاری کنیم که تا قیامت مخمور[۴] ماندو اسکندر نیز تا زنده بود در جنگ ایرانیان نیاید. بوران دخت گفت آفرین برشما مردان. از شما همین‌سزد اما آن نحوستی که درطالع من بود گذشت، اکنون کار خود بدست خود بکنم چنانك حکیم عنصری

۱-مل: هر کسی یکدیکر؛ ك: هر کسی‌را بیکدیکر ۳- مل: وبهنای جینی
۴- همچنین است دراصل

در قصهٔ وامق وعذرا گوید:

نه کس کار کس را گشاید شگفت — بدست کسان مار باید گرفت
بتو ننگرد تا بدو ننگری — چورنجش بوینی[1] برش خودخوری[2]

پس بفرمود تاآن مرکبی که اورا شهباد نام بود [بیاوردند]، که پدرش داراب بر پشت آن اسپ بسیار مبارزتها کرده بود و آن اسپ راسبارك داشتی، وزین خدنگ و برگستوانی که خاصه[3] بجهت همان مرکب[4] بود، برو بکشیدند. پس بفرمود تا سلاح آوردند، اول ده تای حریر در پوشید و لباچه یی هم از حریر قزاکنده در برانداخت، آنگاه جوشن داراب کلان در پوشید ، و خُود پدر خود داراب کهین بر سر [نهاد][5] و تیغ گودرز که ازاصطخر آورده بود برمیان بر بست و گرز گاوسار[6] داراب کلان برزین کوهه افگند و هر سلاحی که مبارزان را بکار آید برخود راست کرد و کمندی شست یازی[7] بفتراك مرکب بست وروی برخاك نهاد و از قوی بحقیقت جلّ جلاله قوت خواست و نصرت طلبید. با چنین آلت و عُدّت بر چنان مرکبی در حال سوار شد واز حصار بیرون آمد و روی بسپاه اسکندر آورد، و آن اسپش در زیر ران[8] چون باد همی رفت چنانك سراج بلخی در صفت او گوید :

ساکن بزیر رایت منصورش آسمان — پویان بپیش مرکب عالیش روزگار
آهن سمی که زخم سم او بگاه تگ — از سنگهای خاره بر آرد همی دمار
چون چرخ بیقرارو، سَبَق برده بی خلاف — از اختران چرخ بتیزی هزار بار
بیرون رود ز چرخ وزمانه بساعتی — گر منزل زمانه شود هر یکی هزار
فکرت[9] دو اسپه در پی اویکزمان برفت — در حال بازگشت چو دشوار دید کار

۱- مل: به بینی ۲- درمل وك ون (باندك آشفتگی) ونیزنسخهٔ علیگر که آقای نفیسی ازآن درحاشیهٔ نسخهٔ خود نقل کرده این دوبیت بهمین نحوضبط شده است. ۳- دراصل: قاصد
۴-مل: آن مرکب ۵- مل ندارد ۶- مل: گرز گاو ۷- در اصل : شست تاری
۸- مل : ران خود ۹- مل: مرت

با چنین مرکبی بیرون آمد چون عروس آراسته ؛ و شاه اسکندر نیز از آن‌طرف برخاست و فرجی اطلس بر پشت نهاد و بر خنگی سوار شد وساقیان صراحیها برگرفتند وجامهای مرصع برکف نهادند و مطربان سماع آغاز کردند و ندیمان بذله گفتن گرفتند و ذوق کنان و شراب خوران بمصاف گاه آمدند. و اسکندر سالاران لشکر را بخواند و گفت من با این مشتی بیچارهٔ سرگردان بی‌سر وپاجنگ نمی کنم و درحلب نمی‌آیم اما نظاره می کنم تاشما جنگ کنید. بزرگان گفتند فرمان بُرداریم. هر کسی رابفرمود تا یک جام شراب بخوردند و کار جنگ بساختند و آماده بایستادند. بوران دخت در میدان آمد و چون پیل دمان می غرید. نیزه در زمین فرو بردو آواز داد که ای سپاه روم هر که از شما مردانه ترست و مبارز تر بیرون آیید تا کین بوران دخت از شما بخواهم که از جملهٔ خدمتکاران خاص بوران دختم. این بگفت و آن نیزه اززمین در ربود و چنان بگردانید که چشم بیننده ندیده بود و اسپ را در میدان‌راند و همچنان نیزه می گردانید و می‌تاخت تا پیش‌اسکندر برسید و ازو درگذشت‌چنانک ازسهم و از باد نیزهٔ او جام شراب‌از دست اسکندر افتاد، بازگشت و در پیش‌اسکندر لعبها وبازیها نمود که اسکندر و سپاه جمله دروخیره‌بماندندو بروی‌آفرین کردند. آنگاه بیامد و در پیش اسکندر بایستاد و گفت ای ملک الروم در میان مصاف شراب خوردن‌وسماع کردن‌برریش ندیمان خندیدنست که این کار دیوانگانست نه‌کار هشیاران. وهر کاری را جایی‌معین است ، این‌میدان مبارزتست، بیرون آی‌تا بخت آزماییم و بنگریم که زمانه برکه‌مهر دارد. و اگر بوران دخت از دنیا بیرون رفت اینجا مردان هستند که از دست هر یکی هزار رومی بهزیمت شوند و من ازبندگان گودرزم ، از خدّام بوران دخت. چون‌این بگفت اسکندر روی‌با رسطون کرد ومیلاد، وگفت اگر طرماس و قسطاس سر بوران دخت نیاورده بودند من بحقیقت بگفتمی که این کس بوران دختست بسبب آنکه بجملهٔ نهاد و شکل بوران دخت رامی‌ماند.

ارسطون گفت ای ملک الروم مگر بوران دخت را بدان جهان بوینی[1] اما این‌سوار بمبارزی و بهمهٔ هنرها کمتر از بوران دخت نیست بدان‌سبب که‌می گوید که من‌از بندگان گودرزم و گودرز عظیم هنری و مردانه بوده است و هر که شاهنامه خوانده باشد داند. اکنون یک مرد مبارز اختیار می‌باید کرد تا پیش این سوار بیرون رود.

اسکندر روی بسوی مبارزان روم کرد و گفت از شما کیست که پیش این‌سوار بیرون رود و او را مقهور کند تا من رکاب آنکس زرین کنم و بنعمت قارون گردانم تا اندیشهٔ این سوار ازدل من بیرون رود. اسکندر این بگفت و هیچکس [از مبارزان] قصد میدان[2] نکرد. طرماس وقسطاس هر دو ایستاده بودند وحیله‌می کردند تاخودرا در حلب اندازند. طرماس پیش اسکندر آمد و زمین بوس‌شد وخدمت بجای آورد و گفت اگر فرمان بود بنده بیرون رود و سر این سوار ببرد و کشان کشان پیش ملک‌الروم آرد. اسکندر دستوری داد. طرماس نیز مبارز خیاره بود، بیامد تاپیش بوران دخت وندانست که این بورانست. بانگ بر وی زد وگفت ای ایرانی بپای خود بگور آمدی! مگر نام‌من نشنوده‌ای؟ منم‌مبارز طرماس رومی. اکنون‌چون‌نام‌من‌شنودی هنر خویش عرضه کن. بوران چون دانست که این طرماسست یکی‌حمله کرد و کمر طرماس را بگرفت واز زمین در ربود و چون‌باد صرصر براند و از خندق بگذشت. غلامان بوران دخت بیرون دویدند و طرماس را از بوران دخت‌بگرفتند. بوران دخت گفت او را بی آزار بحلب برید و نگاه دارید. این بگفت و بازگشت. چون شیر غران واژدهای دمان پیش اسکندر آمد و گفت ای اسکندر اگرمبارزان‌روم همه همچنین‌اند ازین مبارزان هیچکس پیش من نتواند بیرون آید. چرا مردان نیکو بیرون نفرستی تا رزم آزماییم؟ او می گفت ولشکر روم‌نظاره می کردند. باز بوران دخت گفت ای اسکندر اگر این لشکر تو بنظاره بیرون آمدندتا دانم، واگر یگان یگان‌بیرون‌نمی‌آیند

۱- مل: به بینی ۲- ك: هیچکس‌قصد مبارزان میدان؛ مل: هیچکس‌قصد میدان

دوگان وسه گان بیرون آیند وبا من بگردند و هنر من بوینند[۱]، واگرنه بازگردید[۲] [تا کشته نگردید] [۳]. واگر مبارزانت بیرون نمی آیند تو که اسکندری بیرون آی. اسکندر چون این سخنها بشنید، شادمان شراب میخورد، در حال خمارش گرفت و عظیم در غضب شد و مبارزان و سالاران را عتاب کرد و نقیبان و چاوشان را بخواند و گفت: ای ناکسان که شمایید! از چندین مبارز خیاره که در لشکرست یکی بیرون فرستید تا سر آن سوار را ببرد و بیارد. نقیبان گفتند که فرمان بُرداریم. پس پیش برفتند تا مبارزی خیاره بیرون فرستند. اماقسطاس را دل در بر می طپید تا زود ـبر ِ طرماس رود. زود پیش اسکندر آمد و زمین بوسه داد و گفت اگر فرمان باشد من آن سوار را زنده بگیرم و بخدمت ملک الروم آرم. اسکندر دستوری داد تا برفت. پس قسطاس برغبتی تمام ونیتی صادق روی بمیدان آورد و برابر بوران دخت بایستاد و گفت ای ایرانی فضولی مکن و بخدمت ملک الروم بیا تا پایگاه ترا بلند گردانند واگر نه یکی حمله مرا پای دار. این بگفت و بر بوران دخت حمله کرد. او نیز حمله آورد و کمر بنداو را بگرفت واز زین در ربود و روی بحلب آورد و از خندق بگذرانید و غلامان را گفت این بزرگ را بی آزار بنزدیک آن بزرگ ببرید. این بگفت وباز گشت ودر پیش اسکندر بایستاد ومبارز خواست.

اسکندر عظیم طیره[۴] و خجل شد، و نیز هیچ مبارزی بیرون نیامد. اسکندر لشکر را بفرمود که جمله حمله کنید و گرد آن سوار اندر آیید، باشد که او را زنده توانید گرفتن. لشکر بیکبار گرد بوران دخت اندر آمد. لشکر ایران نیز بیرون آمده بودند وبر ـدرِ حلب ایستاده تا باشد که در محلّ ِ کار آیند. چون حال چنان دیدند حمله کردند و در هم آویختند[۵] و بانگ ده ودار و گیروبزن و مزن و آه و آوخ از آن هر دو گروه برخاست و جنگی سخت عظیم شد وآن جنگ تا نماز شام ببود[۶]. بوران دخت با لشکر ایران بکوشید تا از لشکر روم بسیاری کشته شدند و خسته را خود [عدد] پیدا

۱- مل: به بینید　۲- مل: بازگردند　۳-مل ندارد　۴- مل: تیره

۵- مل: آمیختند　۶- مل: شد

نبودبدان سبب که‌لشکر روم‌مست دو شبانه بودند. بوران دخت بفرسود تا کوس بازگشتن بزدند و باظفر و شادی‌نعره زدندو با طرب‌بازگشتند و در حلب در آمدند. اسکندر نیز بازگشت و بسرا پردهٔ خود فرود آمد و بزرگان سپاه را بخواند و جملهٔ وزرا وحکما جمع شدند. ساعتی سر در پیش‌افگند، پس سر بر آورد و گفت ای‌بزرگان این سوار جمله آسای بوران دخت دارد و همه او را می‌ماند و من [۱] در لشکر ایران چنین مردم ندیده‌ام. آن بزرگان گفتند که ای ملک الروم هرگز ممکن‌نگردد که‌این او باشد. اسکندر گفت‌مرا نیز این‌عجب می‌آید ولیکن‌من یک وجه دیگر می‌اندیشم. گفتند بفرمایید. اسکندر گفت من چنین دانم که طرماس و قسطاس با بوران دخت درساخته‌اند و خونیاس را کشته و بوران دخت را رها کرده‌اند و اکنون که بوران دخت در میدان آمد هر دو در میدان رفتند و او ایشان را از پشت اسپ در ربود که از آن آسانتر نبود. مگر بهم درساخته‌اند که‌هیچ طرماس دست بر نیاوردو خویشتن را بوی داد. ارسطون گفت هر چه تو می‌گویی‌از فرّ یزدان بود. اگر همچنین بود چگونه کنیم؟ اسکندر گفت اگر همچنین است این حصار جای استوارست، بجنگ نتوان گرفتن. گفت ای ملک الروم‌تدبیرآنست که کس فرستی تاارسطاطالیس رابیارند تا وی از اختر بلند باز جوید و ترا معلوم کند‌که بوران دخت زنده است یا مرده. اسکندرگفت این تدبیرهم نیکوست. هم‌در وقت بارسطاطالیس‌نامه نوشت که چنان باید که برخیزی و بیایی و توقف نکنی که ما بوران دخت را بگرفتیم و بدست خونیاس دادیم تا اورا بکشت. اکنون سواری از حلب بیرون آمده که همه آسای بوران دخت دارد و طرماس و قسطاس‌را از پشت اسپ در ربود چنانک باز مرکبوتر را، و بحلب اندر آورد و ما منتظر توییم تا بیایی و از اختر بلندباز جویی که بوران دخت زنده هست یا نی. این نامه تمام کرد و به‌پیکی‌داد و گفت‌چنان باید که‌هیچ جای درنگ نکنی وزود بیایی که ما بزیر بارهٔ حلب ترا می‌پاییم.

۳- مل: ومن اورا

چون پیک براه بیرون رفت جاسوس بوران دخت در پیش اسکندر بود، درحال برفت و ببوران دخت خبر رسانید که اسکندر چنین نامه بارسطاطالیس فرستاد. چون او این سخن از جاسوس بشنود روی بسوی ایرانیان کرد و گفت ای آزاد مردان اکنون چون اسکندر ارسطاطالیس بیارد هر آینه او بگوید که بوران دخت زنده‌است وشما و ما هلاك گردیم. این را یک تدبیرست تا شما و ما ازین کارجان ببریم. همه گفتند که بگوی. بوران دخت گفت من برخیزم و فردا بپشت اسپ روم و ازین قلعه فرود آیم و مبارز خواهم و عیاروار جنگ کنم تا آنگاه که تاریک[1] شود. چون شب شود من درین حصار بازنیایم و در عقب پیک اسکندر بروم. شما این حصارنگاه دارید تا بود که من حیله‌یی توانم کردن که این مکر بر ایشان روان کنم. سستی مکنید و این قلعه را نگاه دارید تا بود که ارسطاطالیس را در راه بگیرم و بدین قلعه بیارم تا وی این حکم نکند و این راز در پرده بماند. همهٔ ایرانیان گفتند که نیک آید و مادر حصار باشیم تا تو بیایی. بوران دخت گفت جان خدای عزّ وجلّ داده است ولیکن سبب این دو مرداند، طرماس و قسطاس، اکنون این هر دو مرد را برشما امیر کردم تا هر چه رود بفرمان ایشان رود و مرا یکماه چشم دارید که من بیایم واگر نیایم شما را خبر فرستم. همه گفتند روا بود. طرماس وقسطاس گفتند ای مهتر ما هردو با تو بیاییم که فرزندان ما درین جای نیستند[2]، بود که بنهٔ خودرا[3] درین جای توانیم در آوردن. بوران دخت گفت اگر شما با من بیرون آیید هنر بود، شما نیز مرا مونسی باشید. این تدبیر راست کردندو جاسوس از باره فرو گذاشتند تا دیگرباره چه خبر آرد. چون شب بگذشت نوبت بوران دخت از حلب بزدند و نوبت اسکندر نیز از لشکرگاه اونواختند. از هردو جانب فریاد روسی و ایرانی بر آمد. اسکندر گفت امروز هم بزیربارهٔ حلب مصاف کنیم تا آن سواردینه بیرون آید، که دی من

۱- دراصل: که ریک ۲- دراصل: نیست ۳- مل: که نبهٔ ماخود

سست بودم ، امروز بحقیقت بوینم[۱] که تا آن سوار کیست. پس بفرسود تا سلاح و اسپ [آسوده][۲] بیارند. جوشن بپوشید و مغفر بر سر نهاد و سپر و گرز بر داشت، چنانک رسم ملوك بود ، همه راست کرد و بفرسود تا رومیان همه در سلاح شدند و رایتها بر پای کردند و کوس حربی بزدند و بانگ ناقوس شاهی و کرنای و سرنای بر آمد تا دانند که اسکندر سوار شد. پس روی بسوی بارهٔ حلب نهادند و بر کنارهٔ خندق صفها بر کشیدند [و همه گردا گرد بایستادند. جاسوس بیامد و خدمت کرد و گفت ای بانوی ایران بهر درستی احوال][۳] اسکندر جنگ آورده است و می گوید که من دینه سست بودم و از جنگ وی خبر ندارم تا امروز درست تر بنگرم. بوران دخت گفت روا بود.

آن روز بوران دخت بفرسود تا بادپای آهوتگ را بیارند. آن اسپی بود از آنِ داراب ابن داراب که چون او را بکشتند آن شب آن باد پای بگریخت و هیچکس او را درنیافت[۴] که نا پیدا شده بود. در آن وقت که بوران دخت از کنارهٔ فرات بحلب آمد ، آن شب آن باد پای بمیان راه آمده بود، ببوی مادیان از کرمان، و راه نیافته بود، تا بدان مرغزار رسید، بخره اردشیر که در آنجا از مادر جدا شده بود؛ و در آن مرغزار از بوران دخت بوی داراب یافته و بر پهلوی بوران دخت روان شد. بوران دخت او را دست پیش داشت، آن اسپ بیامد و روی خود بردست او می مالید[۵]. بوران دخت او را بشناخت و بحلب آورده بود از بهر حرمت داراب. بوران دخت گفت ای اسپ ما ترا آزاد کرده بودیم ولیکن ما را امروز بتو حاجتست، ما را یاری ده که دارابِ کلان بر پشت تو چندان عیاری کرده است. چنین گویند که داراب ابن اردشیر بر پشت[۶] وی بیک شباروز[۷] از سپاهان بشیراز آمده بود. پس زین سبک بروی نهاد

۱- مل : به بینیم ۲- مل ندارد ۳- مل بجای این عبارت چنین است: وهمه حال
۴- مل: نتوانست دریافت ۵- مل: براو مالید ۶- مل : درپشت ۷- مل: بیکشبانروز

وبرگستوانی‌نیز سبک بروی کشید؛ و بوران دخت جوشن در پوشید و تیغی سبک حمایل کرد و درقی پس پشت افگند وخُودی‌بر سر نهاد. سپاه ایران که با بوران دخت بودند علامت ایشان سیاه بود، و علامت اسکندر سرخ بود؛ و اینچنین تا بدین [غایت] بمانده است[1]: سیاه علم و سرخ علم. بوران دخت‌چون استعداد راست کرد روی بطرماس کرد و گفت که من رفتم، چنان باید که شب را ازین حصار بیرون آیید وبراه فرات روید[2] که من بر راه باشم تا هر سه برویم [و بنهٔ ترا اینجا بیاریم] [3] تا دل تو شاد گردد. طرماس گفت نیک آید. بوران دخت این بگفت و همهٔ ایرانیان را بدرود کرد و گفت اگر اسکندر بزیر باره[4] آید شما جنگ کنید، باشد که تدبیر من بر آید. این بگفت و از حلب بیرون آمد و باد پای آهوتگ را بتاخت و چون مرغ از خندق بجست و در خانهٔ زین یک ذره نجنبید.

چون بوران دخت از خندق بگذشت، برابر لشکرگاه اسکندر آمد، کمانی‌در بازو انداخته و چوبهٔ تیر در دست گرفته. اسپ را گرم کرد وعنان را بگردانید ومیدان کردن گرفت و با تیر و کمان بازی کردن‌آغاز کرد. گاه بودی که در تنگ اسپ کمان را بسر و دست اسپ اندر افگندی وباز بیرون کشیدی که هم‌اسپ‌آگه نبودی، وگاه کمان در دهان اسپ دادی و بتاختی‌و بتازیانه کار کردی. آنگهی کمان از دهن آن اسپ بستدی و میگشتی. برین‌صفت چندان بنیزه و کمان هنرها نمود و لعبها کرد که همهٔ مردم روم متعجب بماندند. اسکندر روی بارسطون کردو گفت ای موبد، این نه آن سوار دینه است، این تیزتروچابک تر ازوست ولیکن ندانم که درمبارزت چگونه باشد. ارسطون گفت بباید نام‌او پرسیدن که همان دینگی‌است یانی. اسکندر گفت بپرس. ارسطون گفت ای ملک الروم نام اوکسی پرسد که با او در میدان بگردد. [زود ازین‌بطریقان یکی‌را بگو تا بیرون آید] [5]، سواری‌الیون نام بر مادیانی

۱- دراصل: اینچنین تا بدین نمانده است ۲- ک: آیی؛ روی ۳- مل ندارد

٤- مل: بارهٔ حلب ٥- مل: ازین بطریقان یکی دیگر بیرون آمد

سیاه برنشسته‌بود، بفرمود تا بیرون رود که قوی ترکیب و بلند بالا بود. باستعداد تمام بمیدان آمد و برابر بوران دخت بایستاد و بانگ بروی زد و دشنام داد و گفت توکیستی که در برابر ملک الروم ایستاده‌ای ؟ نام تو چیست و از کدام ناحیتی که این عمل که تو آورده‌ای بازی کودکانست. تیر و کمان از دست بنه و دست بتیغ زن تا جنگ مردان بوینی[1]. بوران دخت گفت‌ترا از نام من چه باید ؟ گفت از آن می‌پرسم تا بی‌نام کشته نشوی و تا بدانم که کرا کشتم.

بوران دخت گفت نام من بندونست ، از ولایت پارسم که بسی‌مردان از آن ولایت خیزند. چون اسکندر و ارسطون این نام بشنیدند گفتند این سوار دیگرست. روسی گفت ای سوار ایرانی[2]، آن[3] سوار دینه چرا فرو نیامد که طرماس و قسطاس را برد ، او کجاست ؟ بوران دخت گفت او هم این ساعت بیرون آید و ترا بمیدان خواهد تا باوی بگردی. نخست من بیرون آمدم تا از شما تنی ده[4] بگیرم و ببرم. اسکندر گفت پس تو ازو عیارتری ! بوران دخت گفت درین جای بیست هزار مردند همه از یکدیگر عیارتر و هر یکی را نوبتی نهاده‌اند. امروز نوبت منست تا فردا نوبت دیگری را باشد. اسکندر روی بالیون کرد و گفت این را باری تو بگیر. الیون گفت ای ملک الروم من او را چنان بگیرم که تو بپسندی. این بگفت و با بوران دخت گشتن گرفت. بوران دخت چهار بار در صف رومیان بزد و هر باریکی را بیفگند، هر یکی را بلعبی[5] دیگر، چنانک همهٔ رومیان ازوی برحذر شدند ، والیون را می‌بایست تا اورا بکمند بگیرد که کمند انداز نیکو بود. چون باری چند هر دو برگشتند[6] از صف رومیان آواز دادند که ای الیون خویشتن رااز ین سوار برحذر دار. چون رومیان این بگفتند بوران دخت چوبهٔ تیر در کمان آورد و اسپ را ناورد داد و در پهلوی الیون برآمد و بوقت بیرون شدن تیر از کمان رها کرد. زه کمان بدونیم شد و تیرخطا

۱- مل : به‌بینی ۲- مل : ای ایرانی ۳- مل : این ۴- مل : تنی چند
۵- مل : بنوعی ۶- مل : چون باری چند برگشتند

رفت. الیون چون آن‌چنان بدید بر بوران دخت حمله کرد، بوران‌دخت‌از پیش او بشد و دست بتیغ برد و باز دست بکمند آورد و بر چپ الیون گشت تا او را بکمند بگیرد. الیون پیش دستی کرد و کمند در میان او افگند. بوران دخت دو دست از کمند بیرون کرد و بانگ بر آهوتگ بادپای بزد، از جای بجست، بوران دخت نیز کمند انداخته و در کمر الیون سخت کرده بود و کمند الیون در زیر ران داشت، چون اسپ بوران دخت از جای برجست بقوت اوالیون و اسپ هر دو در افتادند. بوران دخت الیون را همچنان کشان می‌برد تا بکنارهٔ خندق برسید، تیغ از میان برآورد تا الیون را بکشد، اسکندر لشکر را بفرسود تا حمله بکردند تا از دست وی الیون را زنده ببرند. تا ایشان رسیدند، او الیون را کشته بود و اسپ از خندق بجهانید و بر آن سو بایستاد و سپر بروی اندر کشید.

[چون] لشکر روم بکنارهٔ خندق حلب برسیدند، بوران‌دخت گفت ای مبارزان این عیّاری که شما می‌کنید، این زن صفتی‌است، هر باری که من یکی ازشمابخواهم کشتن شما جمله برمن حمله خواهید کردن. همچنین بدان سوار دینه کردید. لاجرم من دیگربدان طرف نیایم. همهٔ کنارهٔ‌خندق سپاه روم بود و کسی‌نمی‌توانست گذشتن، واز بالای حلب بیکباره سنگ منجنیق و عراده بر کار کردند و بزخم گرفتند [۱] ونعره برخاست. همهٔ رومیان بیکباره از کنارهٔ خندق روی گردانیدند و بجای خویش باز آمدند. اسکندر روی ببزرگان کردو گفت این بجز بوران دخت نیست و همه ایستاده نظاره می‌کردند. بوران‌دخت بار دیگر بانگ بر باد پای آهو تگ کرد و از خندق بگذشت و در برابر صف اسکندر آمد و نیزه بگردانید و مبارز خواست. اسکندر بمیلاد روی آورد و گفت‌ای‌فیلسوف رومی، توان‌دانست که‌این‌سوار بوران‌دخت‌ست. پس روی بسپاه آورد و گفت همه بیکبار حمله کنید، باشد که او را بتوانید گرفتن. چون این بشنیدند همه بیکبار حمله کردند. بوران دخت‌دیگر بار روی‌بسوی حلب‌آوردوبرفت.

۱- مل: بزخم کردند

چون بخندق برسید بانگ بر اسپ زد و از خندق بگذشت و بایستاد. رومیان بیامدند تا بکنارهٔ خندق و بایستادند. اسکندر بیامد و گفت ای سوار هنری، این چیست که هربار که حمله می کنیم تو بهزیمت می روی؟ بوران دخت سخن نمی گفت تا او براندند. یکی از حلب بیرون آمد و در پهلوی بوران دخت بایستاد و گفت ای بانوی ایران، جواب او من بدهم؟ گفت نیکو باشد. پس بگفت ای رومیان یگان یگان بمیدان آیید تا هنر شما را پیدا شود. هر باری که این سوار در میدان می آید اگر مردمید همه بر جای قرار گیرید و از وی مردی بوینید[1].

اسکندر بفرمود تا سپاه همه باز پس رفتند و بجای خود ایستادند. بوران دخت بفرمود تا طرماس و قسطاس را بخوانند. چون بیامدند گفت این بار که از خندق بگذرم اگر ایشان با من انبوهی کنند من با ایشان بر آویزم و از میان راست بیرون روم و دیگر بدین سو نیایم. چنان باید که شما در قفای من بیایید و همهٔ ایرانیان را بدرود کرد و دیگر باره برفت. آفتاب زرد شده بود که از خندق بارهٔ حلب بگذشت وپیش رومیان آمد و مبارز خواست. پنج هزار مرد از سپاه روم سراو را در میان گرفتند. بوران دخت خواست تا بیرون رود، راه نیافت. بانگ بر مرکب زد و خویشتن را در میان لشکرگاه اسکندر افگند و تاختن گرفت. اسکندر گفته بود که او را مگر توانید گرفتن و همهٔ لشکر در قفای او می رفتند. بوران دخت پیش سرا پردهٔ اسکندر برسید، مرکبان بودند بر بسته، مرکب او بوی مادیان یافت، خواست که بر جای قرار گیرد، بوران دخت بانگ بر آن مرکب زد و تازیانه فرو کوفت و گفت چه وقت ایستادنست! پس ران بیفشرد و راست بیرون رفت و از میان لشکر بیرون آمد. ایرانیان از بارهٔ حلب می دیدند و بر بوران دخت آفرین می کردند. بوران دخت براه عراق بیرون رفت. نماز شام طرماس و قسطاس بدیدند که از میانهٔ آن غلبه بیرون رفت ورومیان در عقب او همی راندند، هر باری که بوران برگشتی خلقی را از رومیان بکشتی،

۱- مل: به بیند

طرماس و قسطاس هر دو بروی آفرینها کردند و در عقب او می‌رفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر [بن موسی][1] طرسوسی ازین قصهٔ [غریب وعجیب][2] چنین روایت می کند که بوران دخت همی تاخت تا برسید بیکی لب رود و از اسپ پیاده گشت و دست وروی بشست و گفت مریزدان را عزّوجلّ ستایش کنم تا طرماس و قسطاس بیایند. این بگفت و بطاعت یزدان جلّ ذکره مشغول گشت، وآن اسپ او را هوس مادیان گرفته بود، توبره را بینداخت و روی بلشکرگاه اسکندر آورد، خروشان خروشان همی آمد. سواران همه در میان راه دیدند که آن مرکب باد پای خروشان و جفت جویان همی رفت. همه قصد وی کردند اما نتوانستند گرفتن که هیچکس درگرد وی نرسید، تا بطلایهٔ اسکندر برسید و از طلایه نیز بگذشت و در میان لشکرگاه رفت ومی خروشید و سر در هوا می کرد وجوقی در قفای او می‌رفتند بوی آنکه ساخت گران بها داشت؛ نتوانستند او را گرفتن تا بدان وقت که پیش سراپردهٔ اسکندر برسید و بایستاد، و جفت می طلبید تا چندان برفت که بطویلهٔ مادیانی که بوی یافته بود، خواست تا مراد خود بجوید، ستوربان[3] رها نکرد واو را باز می داشت. اسپ بجنگ مشغول شد.

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرا، این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی ازین قصهٔ غریب و عجیب و دلگشای و فرح افزای چنین روایت می کند][4] که چهارتن را سر بر کند و بسیار کس را دست و کتف مجروح کرد و فزع در لشکرگاه افتاد از آن اسپ. خبر باسکندر رسید که ای ملک الروم اسپی آمده است و از فلان طویله ازمادیانی مراد می جوید، این غلبه و خروش از آن سبب است و چند تن را آن اسپ هلاك کرد. اسکندر برخاست، سوار شد و بیامد تا بطویلهٔ مادیان، افزون از هزار مرد دید هر یکی چوبی برگرفته با آن اسپ همی آویختند و آن اسپ

۱و۲- مل ندارد ۳- ك: استربان ۴- مل ندارد وفقط بآوردن این جمله اکتفا شده است: «وچنین روایت میکنند» عبارت ك الحاقی ودرحاشیه است.

همچنان می‌خروشید وجنگ می کرد؛ وهر باری که از گوشه‌یی بر آمدی و بغریدی همه را برهم زدی. اسکندر چون آن اسپ را چنان دید گفت رها کنید تا او چکند. رومیان دست ازو بداشتند. پس اسپ بیامد و مراد از آن مادیان بگرفت. رومیان در آمدند تااو را بگیرند، نتوانستند که هرکه بنزدیک او آمدی او را بدندان وجفته هلاك می کرد. اسکندر گفت جهد کنید، باشد که این اسپ را بتوانید گرفتن. آن مردمان هریکی با کمند در آمدند تااو را بگیرند، گردن بهیچکس نداد و برآن‌مردان حمله کرد ویکی را بزخم لگدها هلاك کرد و خروشان همی رفت تا ببوران دخت رسید. بوران‌دخت هنوز درستایش حق بود.

اما مؤلف اخبار [و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی][1] ازین قصهٔ [دلگشای][2] چنین روایت می کند که چون آن‌اسپ برفت، اسکندر روی بدان مردان کرد و گفت شما هرگز چنین اسپ وفادار درحق خداوند خود دیدید؟ آن بزرگان گفتند که اگر دیگر[3] پیش ما بگفتی استوار نداشتیمی[4] ولیکن بچشم خود بدیدیم که وفادار اسپی بوده است. اسکندر گفت هر آینه بنزد خداوند رفته باشد. باید که بدنبال او بروید تا خداوند این مرکب کیست. من نیز با شما می‌آیم. مردمان بر مرکبان نشستند وروان شدند. اسکندر نیز با ایشان برفت و نفّاطها در پیش همی بردند تا آن اسپ را کجا یابند؛ وآن اسپ از آن لشکرگاه همچون باد بیرون رفته بود.

اما چنین گویند که چون بوران‌دخت برخاست و بنزدیک آن اسپ آمد، اسپ را دید که بر پهلو خفته بود و مراد رانده و همه سرو روی او خرد[5] درهم شکسته از بس که او را زده بودند. بوران دخت بنزدیک وی آمد و نوك موزه درزهار وی زد و گفت برخیز تا در پیش طرماس و قسطاس را بنگریم که چرا دیرماندند. اسپ برخاست، پس بر پشت وی بنشست و گامی چند آهسته براند تا [به] چند فرسنگ

۱ و ۲ـ درمل نیست ۳ـ دیگر، یادیگری. مل ندارد ۴ـ ک: ندانستمی؛ مل نداشتمی

۵ـ دراصل: خورد

روشناییها پیدا شد، بوران دخت بر جای بایستاد و چشم بدان روشنایی نهاد. ساعتی شد که طرماس وقسطاس هر دو ِبر او [1] رسیدند. بوران دخت گفت شما کجا بودید که من پیش شما می‌آمدم. گفتند ای بانو برگرد که در آن روشنایی اسکندرست. بوران دخت گفت شما کجاسی روید درین وقت؟ طرماس گفت‌ای بانوی‌ایران، امشب طرفه کاری افتاده است. طرماس آن حکایت‌بکرد که آن اسپ در لشکرگاه اسکندر افتاده بود از بهر مادیان. بوران دخت گفت این اسپ نه چنان می‌رود که می‌رفت و اگر این اسپ خود را رنجه نداشتی من امشب ره بر لشکر اسکندر بگرفتمی‌ولیکن دانم که این اسپ را بسیار زده‌اند که در زیر ران من می‌لرزد. طرماس و قسطاس گفتند تو چه دانی که این اسپ چهادیده. بوران دخت گفت این اسپِ داراب ابن اردشیر شبی در وقت فیلقوس از خره‌اردشیر پنجاه فرسنگ برفت و یک روز از سپاهان بشیراز رفت؛ وآنگاهی که پدرم را بکشتند در بیابان کرمان، این اسپ‌برفت بخره اردشیر، چون من بدانجا رسیدم براه بیرون آمد وبنزدیک من آمد [مگر امروز بلشکرگاه اسکندر ببوی آن کشتی] [2] من امشب اسکندر را بگرفتمی ولیکن‌برین دهن بسته رنج بسیار رسیده. امشب رو تا رویم‌تا زود تر ارسطاطالیس را براه اندر بگیریم تا حکم نکند که بوران زنده است که مصلحت ما در آنست که سکندر نداند که من زنده‌ام تا کار ما نیک رود. این بگفتند و هر سه تن روی براه آوردندو برفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ عجیب] [3] چنین روایت می کند که چون اسکندر در قفای آن اسپ براندپاره‌یی،‌از راه بازگشت و بلشکرگاه آمد و بنشست. چون روز روشن شد چشم‌همی داشتند که بوران دخت از کجا پیدا شود، هیچ جا پیدا نیامد و اسکندر در انتظار می‌بود و هیچکس‌از حلب بجنگ‌بیرون نیامد [وتاچند] روزهمچنین منتظرمی‌بود تا مگرآن‌سواربیرون آید. [امّا] بوران‌دخت در هفت روز ببغداد رسید باطرماس وقسطاس وپیکی که نامهٔ اسکندرداشت

۱-دراصل: برادر ۲-دراصل چنین است‌عبارت مغشوش بنظارمی آید ۳- درمل نیست

همان روز ببغداد درآمده بود وآن روزکه بوران دخت در بغداد رسید در یکی رباط فرود آمد و ستوران بر آخر بست و هر سه تن جامهٔ راه‌بیرون کردند و جامهای بازرگانانه در پوشیدند. بوران دخت و طرماس و قسطاس هر سه در شهر بغداد[بودند] و پیک همان روز پیش بطلیموس رفته و ایشان نیز جهت نظاره بکوشک بطلیموس در آمدند. بطلیموس نامه میخواند، و بدان جارسید که بوران دخت را بکشتند و سر او را درحلب در آوردند ولیکن درست نیست که هرروز از حلب [سواری] بیرون می‌آید برسیمای بوران دخت و از وهزار بار سردانه تر و مبارز تر،چند کس رامی کشد وباز بحلب در می‌آید، وگمان شاه اسکندر آنست که او بوران دختست. اکنون باید که ارسطاطالیس بیاید و حکم کند که او زنده است یا مرده. بطلیموس چون این نامه بر خواند بفرمود از بهر بشارت را تا آن پیک را بگرد بغداد بگردانیدند و بسیاری شادیها کردند از جهت مرگ بوران دخت. طرماس و قسطاس چون بشنیدند بر ایشان بخندیدند و ساعتی بباشیدند تا آن مجلس پراگنده شد. ایشان هر سه بجای خویش باز آمدند ودم درکشیدند و نیز بوران دخت بیرون نمی‌آمد و در خانه می‌بود و طرماس شغل بازار کفایت می کرد تا دوروز برین بگذشت.

روز سیوم بوران دخت گفت ای طرماس مرا با تو اسراری هست بگویم تا بدانی که این جنگ مرا بااسکندر بیشتر سبب چیست. طرماس گفت بگوی. بوران دخت [گفت آبان دخت که][1] مادر منست بجای پدر من بد کرد که پدرم اسکندر رابگرفت و باصطخربند کرد، مادر من براسکندر عشق آورد و او را از اصطخر خلاص کرد وبگریزانید[2] تا پدر مرا این پیش‌آمد و کشته شد. این بگفت وبگریست و گفت اگر زنده مانم داد پدر خود از مادر خود[3] بستانم. اکنون ارسطاطالیس باصطخرست با آبان دخت و اصطخرمراسکندر راست. اکنون مادر عقب این پیک آمدیم تا نامه ازوبستانیم وباصطخر پارس رویم و سزای مادر بکنیم. آنگاه ازگوشه‌یی

۱-مل: گفت آنکه ۲-مل: بگذرانید ۳-مل: اگر زنده‌ایم داد پدر از مادر خود

درآیم واسکندر را قهر کنم اگر زنده مانم و اگر بمیرم روا بود. اگر تو که طرماسی
این عهد و وفای من نگاه داری من اصطخر را بگیرم. طرماس گفت ای بانوی ایران
ما از بهر تو خونیاس را بکشتیم و برشاه اسکندر بیرون آمدیم، هرگزروا بود که از
تو برگردیم؟ توازین معنی دل فارغ دار که هرچه توگویی و بکنی روا داریم و
با تو یاریم. بوران دخت بر ایشان آفرین کرد وصبر کرد تا آن پیک از دروازهٔ بغداد
بیرون رفت وروی بدروازهٔ پارس نهاد. چون پیک رفت بوران دخت و طرماس و
قسطاس هرسه در پی پیک روان شدند تا او را بگیرند و آن نامه اسکندر از وی
بستانند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای] [1]
چنین روایت می کند که آن [2] پیک شب و روز می‌رفت و دو منزل یکی می کرد تاآنگاه
که ایشان آن پیک را بنهروان دریافتند که فرود آمده بود. طرماس بنزدیک او
رفت وگفت: شماس، همچنین بتعجیل کجا میروی؟ شماس‌مرطرماس را بدید وگفت
نه ترا آن سوار حلبی گرفته بود، اینجا چه‌میکنی؟ طرماس گفت‌آن روز بوران دخت
بود، اکنون با من در عقب تو آمده است تا نامه بمادهی واگر نی سرت از تن جدا
کنیم و نامه خود ماراست. شماس گفت بوران دخت کو؟ درین سخن بودند که
بوران دخت در رسید. پیک چون بوران‌دخت را بدیدخدمت کرد و نماز برد. بوران
دخت گفت آن نامه راچه کردی؟ مرا ده که‌من اسکندر را بدرِ حلب موقوف مانده‌ام
ودر قفای تو آمده تا آن نامه بمادهی. شماس هیچ نیارست گفت. نامه بیرون کرد
و ببوران دخت داد وگفت ای بانوی‌ایران، اینک نامه! طرماس گفت‌اکنون‌بجای
این پیک چه باید کرد؟ بوران دخت گفت پیک را هیچ نشاید گفتن که بیچاره
است و مزدوری می کند. چون نامه بما داد پندارم که اصطخر پارس راگرفتم و
ارسطاطالیس را در بند کردم و مادر را بمکافات رسانیدم. طرماس گفت نباید که

۱- درمل نیست ۲- ک: چون‌آن

پیک برود وشاه اسکندر را بگوید و اسکندر در قفای ما تاختن آرد و این شغل فرو ماند. بوران دخت گفت سر بیگناهی نشاید بریدن. پس او را رها کردند تا برفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب][1] چنین روایت می کند که پیک در ساعت روی باسکندر نهاد تا او را بیاگاهاند. اما بوران دخت بتعجیل بسوی اصطخر پارس روان شد تا دولت کرا یاری کند. اما چون پیک ببغداد رسید بطلیموس را گفت بوران دخت و طرماس و قسطاس در پی من آمدند و نامه بستدند و بسوی پارس بجانب ارسطاطالیس و آبان دخت رفتند تا اصطخر پارس بگیرند. بطلیموس مردی زیرك بود، گفت نباید که آن حکیم بزرگوار گرفتار آید و آن زن مأمور[2] آبان دخت کشته شود. در ساعت جمازه‌یی بسوی اسکندر گسیل کرد و گفت اگر نشسته‌یی برخیز و اگر ایستاده‌ای منشین که بوران‌دخت وقسطاس و طرماس [که] باویند آمده‌اند و نامه‌یی که بسوی ارسطاطالیس بود از پیک بستدند و بسوی پارس رفتند. نباید که آن حکیم را هلاك کنند. مجمّز بر جمّازه نشست و پنج روز بحلب رفت و روز ششم بوقت بر آمدن آفتاب آنجا رسید. اسکندر و لشکر او بزیر بارهٔ حلب بودند و می گفتند که ای ایرانیان شما بدین بارهٔ عظیم که استوارست مغرور شده‌اید، چرا بخدمت ملك الروم نیایید که بوران‌دخت کشته شد مگر روز قیامت او را بوینید[3]. ایرانیان گفتند آخر کسی بیابیم که پادشاه گردد. ایشان درین حدیث بودند که آن مجمّز از راه بغداد رسید و نامه پیش اسکندر نهاد و گفت پیکم از بطلیموس. اسکندر نامه بستد و بخواند و روی بارسطون کرد و گفت من دانستم که آن سوار بوران دختست که با طرماس و قسطاس ـ سرّ یکی داشتند و نامه از شماس بستیدند و بسوی پارس رفتند. ارسطون گفت ای ملك برخیز وباصطخر پارس شو که ایران بی اصطخر راست نیاید. اسکندر بسراپرده رفت و آن شب ببود. چون روز دیگر صبح بدمید روی بسوی ایران زمین نهاد و گفت که همهٔ لشکر

۱- درمل نیست ۲- همچنین است درنسخ. ۳- مل: به بینید

من در قفای من بیایند که تا من بپارس نرسم قرار و آرام نگیرم. این بگفت وبرفت. درساعت خرپشتها فرو افگندند و بازکردند و در قفای اسکندر براندند.

ایرانیان از بالای قلعه تماشای کردند ومی گفتند سروید تاماقلعه شماراد هیم. رومیان گفتند که ای احمقان، ما شما را نگذاریم [تا دمار از سر شما بدرنیاریم][۱]، اما روزی چند زمان دهیم. ایرانیان دشنام می‌دادند و سنگ می انداختند. آفتاب زرد بود که ایرانیان خویشتن بیرون افگندند و رومیان را بزخم تیغ گرفتند ومی کشتند و رومیان می گریختند و ایرانیان نعمت رومیان در حلب در می‌آوردند و در حلب اندر بستند و هر روزی برگوشه‌یی تاختن می‌آوردند و کشتن وسوختن و غارت کردن می‌آوردند تا چنان شد که تا بدر دمشق هر که نام ایرانیان بشنیدی بهفتم سوراخ دررفتی. بدین نوع درحلب می‌بودند تااز بوران دخت چه خبرآید.

اما چون بوران دخت و طرماس وقسطاس هر سه برفتند براه بیابان، بعد پنج روز بسرعت بپارس در آمدند تا باصطخر پارس برسیدند. چون برسیدند دیدبان ایشانرا بدید، بخروشید که [سه] سوار رومی‌روی بدین سودارند. آبان‌دخت بر طارم نشسته بود و ارسطاطالیس پیش او نشسته وکنیزکان و غلامان‌ایستاده. آبان‌دخت گفت هر سه تن را بیارید تا بوینم که از جهت چه می آیند. چون بنزدیک دررسیدند مردی فرودآمدوهرسه تن رابپرسید که بچه شغل آمده‌اید؟طرماس گفت ارسطاطالیس اینجاهست؟ آن مرد گفت هست. طرماس گفت برو وبگو که طرماس وقسطاس نامها از ملک الروم آورده‌اند. مرد برفت و گفت. ارسطاطالیس گفت بگوی تا بیایند. آن مرد در ساعت بیامد و گفت بیایید. قسطاس و طرماس هر دو برفتند و تا آنگهی که ایشان برفتند بوران دخت از پشت باد پای تیز تگ فرود آمد وزین از پشت او فروگرفت و در پس سنگی نهاد و دهان برگوش‌اسپ‌نهاد و گفت تامرا نبینی[۲] زینهار پیش کسی نایستی[۳]. اسپ برگشت و رو بدان کوه نهاد و روان شد.

۱- درمل نیست ۲ و ۳- دراصل: نه‌بینی ونه‌ایستی

بوران دخت در قفای ایشان بر آمد. هزار مرد در قلعه پیاده بودند و پنجاه هزار سوار که با ارسطاطالیس رفته بودند. بطلامیس در شیراز بود برتخت امیرپارس، بوران دخت و قسطاس و طرماس هر سه تن بر در کوشک آبان دخت بنشستند و آنجا از رومیان بیست مرد بودند که پیوسته بدرگاه بودندی. چون طرماس و قسطاس هردو پیش آبان دخت آمدند. خدمت کردند و نامها پیش ارسطاطالیس نهادند. او بخواند تا بدینجا رسید که بوران دخت را بگرفتیم و در دست خونیاس نهادیم و طرماس و قسطاس باوی بزدند، او راببردند و بکشتند و سر وی بیاوردند و از حلب هر روز سواری بیرون می‌آید و این سوار همه آسای بوران دخت دارد. اکنون باید که برخیزی و بیایی و از راز اختر بلند بازجویی تا ما را معلوم گردد که احوال وی چگونه است. ارسطاطالیس آبان دخت را گفت مژده مر ترا که بوران دخت را بکشتند واین دو مرد با ایشان بوده‌اند و می‌گویند سواری از حلب بیرون می‌آید و هر روز خلقی را تباه می‌کند. اکنون که چنین است باید که زود برخیزی و بیایی تا بنگری که آن کیست.

آبان دخت گفت اگر این سخن راست بود من گنجی بدرویشان دهم؛ و هم بوران دخت را من هر شبی بخواب می‌بینم که آمده و این حصار رابگرفته و مرا ازین باره سرنگونسار[1] در آویخته، و سکندردر زیر قلعه آمده، من می‌گویم که ای اسکندر این مرا از بهر تو پیش آمده است، مرافریادرس! او گویدی که بدست من چیست که تا من آگه شدم او این قلعه را گرفته بود. ارسطاطالیس که این سخن بشنید گفت که این خواب چندان نیکو نیست، امیدوارم که خیر بود. آبان دخت گفت ای حکیم برخیز ویکی در طالع من بنگر. او برخاست و اصطرلاب بر روی آفتاب داشت و از اختربلند دقیقه بازجست و بدید که بوران دخت اندر اصطخر آمده است و با آن بیست کس بر در کوشک بنشسته. چون ارسطاطالیس این بدید پیش آبان دخت آمد و گفت هیچ

۱- دراصل همچنین است والبته «سر» حشواست.

اندیشه مدار که این دو مرد با بوران دخت بوده‌اند، ازیشان باز پرس. این بگفت واز درکوشک بیرون آمد تا بگریزد. بوران دخت را بر درکوشک نشسته دید که فرّ ایزدی ازو همی‌تافت. سر جنبانید و در ساعت فرود آمد و بسوی شیراز رفت و سطلامیس را دریافت وگفت ایران بی مزه شد که بوران دخت اصطخر را بگرفت. پس بفرمود که روسیان بروم روند که فرمان چنین است. ارسطاطالیس و سطلامیس روی بسوی عراق آوردند و لشکر درقفای ایشان خیل خیل همی‌رفت.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار چنین روایت می کند که چون ارسطاطالیس از پیش آبان دخت برفت آبان دخت روی بطرماس و قسطاس کرد وگفت که شما سر بوران دخت بریدید؟ گفتند که آری. آبان دخت شادی کرد وخادمی راگفت که اهل درگاه رابخوان تا بشنوند که آن اژدها را سر بریدند. آن‌خادم همه رابخواند. بر درکوشک سردم‌بودند، همه درون رفتند ودرگاه خالی شد. بوران دخت گفت که هیچ وقتی به ازین‌نخواهم یافت که‌ارسطاطالیس بیامد که مردم را بگوید که وی مرا دید. بوران دخت برخاست و عمودی برآن درگاه نهاده دید که از آنِ گودرز و دویست‌من از پولاد بود. و سپری‌صدمن که برای نام نهاده بودند، هر دو بگرفت ودر بر بست و بکوشک مادر اندر آمد وگفت منم بوران دخت بنت داراب ابن داراب ابن اردشیر ابن گشتاسپ ابن لهراسپ، از تخمهٔ هوشنگ! آن همه چون‌بوران‌دخت را بدیدندخواستند که‌اورافرو گیرند. همه بسوی‌در دویدند، دربسته‌بود. بوران‌دخت درقفای ایشان بیامد و عمود را درکار آورد تا همه را در زمین پست کرد. آنگاه پیش مادر خود بیامد، مادر آب در دیده بگردانید و از تخت فرود آمد و سر برهنه کرد و در پای او افتاد و زینهار خواست. بوران دخت گفت مبادا مادری چون‌تو اندر جهان که نام خود به ننگ فرو بردی بجهت اسکندر تا مرادر جهان افگندی و اصطخر باوی دادی و با او درساختی و مرا و پدر مرا فراموش کردی. این بگفت

ودرساعت همهٔ انگشتان وی از هم جدا کرد و بیفگند و گفت اگر من شیراز پستان تو نخوردمی بدین گرز سر ترا بکوفتمی ولیکن آنچه واجب تو باشدبکنم. پس هردو چشم او را بر کند و بینی ببرید و پنهانش کرد و بر تخت رفت و بنشست. طرماس گفت ای بانوی ایران درین قلعه هزار مردست، نخست آنها را فرو گیر آنگاه برتخت بنشین. بوران دخت گفت ای طرماس ازین عمود همه را بنیروی یزدان راست کنم و نخست این کوشک را پاك گردانم. این بگفت و فرمود تا مادرش را بیاوردند. پس گفت آنکس که ترا بر آن داشت که بر اسکندر رفتی و بروی عاشق شدی آن کیست؟ آبان دخت گفت ای جان مادر، سرا پای من برآن داشت که با بویهٔ خود رفتم وسرابااو مهر آمد. پس درساعت هر دو پای مادر ببرید. مادرش گفت شیر من برتو حرام باد. بوران دخت گفت شیرحق پدرمن بودوبرمن حلال بود، اکنون حلال ترگشت که مکافات تو کردم. پس بفرسود تا دایهٔ مادرش را بیاوردند و بند کردندو کنیزکان و خادمان را گفت که دل مشغول مدارید که من شما را از آن نیکوتردارم که مادرمن می داشت. همه پیش او خدمت کردند و او را بانوی ایران زمین خواندند. پس برخاست وجامهٔ شاهی مرصع بپوشید و تاج برسرنهاد و بر بالای منظر گودرز آمد و آن عمود برداشت وبانگ برزد که ای اهل اصطخر هر که هستید بدین کوشک درآیید. همه بوران دخت را بدیدند و ندانستند که بوده است و آنها که اهل قلعه بودند بیامدند و بردر کوشک بایستادند.

بوران دخت گفت بدانید وآگاه باشید که منم بوران دخت بنت داراب ابن داراب ابن اردشیر؛ آمده ام و مادر خویش را قهر کردم و این حصار را گرفتم و شما روسیان که درین حصارید همه بیرون روید و سرخویش گیرید و اگرنه ازین عمود گودرز فرود آیم و همه را سر بکوبم، چنین که آن دیگران را. این بگفت و آن همه را که کشته بود از بالا بزیر انداخت. روسیان که بوران دخت را بدیدند بیکبار در

میان آهن نهان شدند و سلاح برداشتند و بردر کوشک آمدند و گفتند که ماراسکندر درین قلعه نشانده است ، ماترابگیریم و بربندیم ونزدیک اوفرستیم . بوران دخت گفت من این سخن از جهت آن گفتم تا مرا سر چندین بیگناه نباید برید . این بگفت و از بالا فرود آمد با اسلحهٔ تمام، و طرماس وقسطاس هر دو باوی سوارشدند و خودرا از کوشک بیرون افگندند . آن همه رومیان روی ببوران دخت آوردند . بوران دخت هر کرا عمود میزدپخش میکرد و هر که زخم آن کوپال بدیدبر گشت و سلاح بیفگند . رومیان همه سر برزمین نهادند و بندگی نمودند . بوران دخت بر گشت و بکوشک اندرآمد و بتخت بنشست و طرماس و قسطاس را گفت بروید و همه را بگویید که با زن و فرزند رومیان همه بیرون روند . مگر طرماس و قسطاس دیگر همه بیرون رفتند . بوران دخت بر تخت بنشست و َدرِ اصطخر را بربست و بیامد و آن گنجهای کهن که از شاهان بزرگ مانده بود بایشان نمود . چهل چاه بود هر یکی چهل[1] اندر چهل، همه زرگداخته که از روزگار دراز نهاده بودند .

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [2] چنین روایت می کند که گنجی بود از نهادهٔ افریدون و از آن وقت باز کس نگاه نکرده بود . بوران دخت آن گنج را سر باز کرد . خوانی دید در آن گنج از یک دانهٔ پیروزه که گاه گاه افریدون در وی نان خوردی و آن خوان جمشید بوده‌است که بدست ضحاك افتاده بود وباز بافریدون رسیده و هنوز در اصطخرست . پس آن همه گنجها بطرماس وقسطاس داد و گفت اینهمه از آنِ شماست و اصطخر با همه نعمت با هردو برادر دادم . بدینجا باشید تا من برخیزم و بحلب روم و آن مردان را از آنجا بیرون آرم وعیاروار درخراسان و عراق بتازم . طرماس گفت فرمان تراست اما چندان بباش که اسکندر بیاید و ترا اینجای بویند[3]، آنگاه بروی روابود . بوران دخت گفت نیک آید . پس بعد بیست روز

۱- معدود درنسخ ذکرنشده است ، شاید : گز ۲- مل ندارد ۳- مل: به بینند

اسکندر رسید و جهان در جهان لشکر گرفت. اسکندر در نگریست، بر بالای منظر بوران دخت را بدید نشسته وطرماس وقسطاس بخدمت او. اسکندر روی با رسطاطالیس کرد و گفت ای حکیم این راچگونه توان گرفت؟ ارسطاطالیس گفت این را بمکر و حیله توان گرفتن اما بجنگ اگر صدسال بنشینی کاری نتوان کرد. اسکندر گفت دوبار بوران دخت بمکر و دستان قلعه بگرفت. چون شب در آمد بر بالای منظر شمعی برافروختند. بوران دخت بیامد و مادر خودرا بیاورد و گفت ای زن بد کردار، می‌خواهی تااسکندر را بوینی[1] که آرزوی او داری و عشق برو آوردی؟ مادرش گفت مرا رها کن که محنت من تمامست که نه چشم دارم و نه بینی و نه پای! باین صفت مرا با ایشان چه می‌نمایی؟ بوران دخت گفت چنان می‌باید که اسکندر ترا بوینند[2] تا بداند که من بجای تو چه کرده‌ام. این بگفت و فرمود تا تخته‌یی بیاوردند و کنارهٔ وی سوراخ کردند و زنجیری در وی کشیدند ومادر خویش را بر آن تخته استوار بپیچید. آنگهی آن تخته را از بالای قلعه بزیر آویخت چنانکه چون اسکندر بامداد برخاست نخست چشمش برآن تخته افتاد. بپرسید که کیست بر آن تخته نشسته؟ هیچکس ندانست، مگر ارسطاطالیس او را بشناخت و گفت ای ملک الروم آبان دختست که دختر او را چنان آویخته است. اسکندر گفت بی رحم دختری که با مادر خود چنین معامله کند! و بوران دخت نامه نوشت و بر تیری بربستند و از بالای قلعه بسوی اسکندر انداختند. اسکندر چون نامه را برخواند نوشته بود که:

بسم الله الّذی لا یضرّ مع اسمه شیء فی الارض ولافی السماء وهوالسمیع العلیم.

اما بعد تو که اسکندری، آنکس که ترا از بند رها کرد اکنون او را آویخته می‌بینی. اگر او ترا از بند بیرون آورد و قلعهٔ اصطخر بتو داد من آمدم و اصطخر را بستدم در یک ساعت. اکنون تو اینجا بچه کار آمده ای؟ پنداشته‌ای که مرا بکشتند تا تو ایران را خراب کنی؟ که مرا یزدان پاک از دست تو خلاص داد که طرماس وقسطاس

۱- مل: به‌بینی ۲- مل: به‌بیند

هر دو یکی شدند و خونیاس را بکشتند و مرا راحت دادند. اکنون هر دو با منند و ملک میان من و ایشان بانبازیست. اینک آبان دخت را ببین تا چگونه است!

اسکندر از آن نامه خشم آلوده گشت و روی بارسطاطالیس کرد و گفت تدبیر چیست؟ ارسطاطالیس گفت تو بوران دخت را برنیایی که او را طالع قویست و ترا هیچ بهتر ازین نیست که برخیزی و بروم روی و ایران را رها کنی. اسکندر گفت اگر من از پیش زنی بهزیمت روم مردمان مرا چگویند؟ گفت باری از زیر قلعه برخیز تا بوران دخت آبان دخت را برکشد که هر چند تو زیر قلعه باشی او وی‌را همچنین خواهد داشت. اسکندر گفت فردا برخیزم ولیکن تو این نامه را جواب بنویس. چون نوشته شد بدست مردی باصطخر فرستادند. آن‌مرد نامه‌بیاورد، بوران دخت کس فرستاد تا آن مرد را با نامه بیاوردند. چون نامه را بگشاد این نوشته بود که:

این نامه از من که اسکندرم بنزد تو که بوران دختی، اگر چنان بودی که مرا با مادر تو روزگاری بودی آنگهی این چنین بایستی کردن. چون او را بداراب مهر بود مرا بسبب وی‌دوست گرفت و من بروی آسیب نزدم و خواستم که‌ترابگیرم، تو در امر من نیامدی، اکنون چون این قلعه باز ترا مسلم شد تو خوش باش که من رفتم و بروم باز شوم‌و بجنگ تونیایم‌ولیکن بمادر[1] خود ببخشای که‌تراشیرداده است.

بوران دخت چون نامه برخواند گفت‌اسکندر می‌خواهد که‌مرابفریبد. آن‌پیک را بگرفت و از بالا بزیر انداخت و مادر را برکشید و در محبوس خانه فرستاد. اسکندر سوگند یاد کرد که تا او را نگیرم ننشینم. پس بفرمود تا لشکر بسوی شیراز رفتند تا تدبیری کنند. بوران دخت گفت‌مادرم را بیارید، چون آوردند از بالای قلعه او را هم بزیر انداخت. اسکندر فرمود تا او را بدخمه بردند و دیگر بار سوگند‌خورد

۱- ظ: برمادر

که اگر بوران دخت را بگیرم همچنین کنم. این بگفت و سطلامیس را با دوهزار[۱] مرد در زیر قلعه داشت و خود برخاست و بسوی سپاهان رفت. بوران دخت شب طرساس را بدورد کرد و گفت من رفتم بحلب. این بگفت و آن گرز گودرز برداشت و جوشن در پوشید و از در اصطخر بیرون آمد و بدان کوه رفت که باد پای آهوگیر بود و آن زین از زیر سنگ بیرون کرد و بگردن گرفت. سطلامیس اورا بدید، گفت ای‌جوانمردان، اینک بوران دخت اسپ می‌جوید! اگر سوار گردد کسی‌او را نتواند گرفت. پس بادویست مرد قصد او کرد. بوران دخت ایشان را بدید، گفت هلاکم بر آمد! هم اکنون مرا بگیرند! پس آن زین را برزمین نهاد، و سنگی بود عظیم، آنرا پناه گرفت و درق بروی اندر کشید و بجنگ حاضر شد. مردان سطلامیس بروی سنگها می‌انداختند و او سنگ ایشانرا بدرق میگرفت تا درق پاره پاره شد. پس از زیر سنگ بر آمد و آن زین در دست گرفت چون سپری و برایشان حمله کرد. هیچکس نایستادند. سطلامیس بانگ کرد که ای جوانمردان مگر آن عمود از وی توانید گرفت، آنگهی او را بگیرید. کسی‌عمود از دست وی نمی‌توانست گرفت. سطلامیس سواری را بفرستاد که سپاه روم را بگوی تا بیایند که بوران دخت را درین کوه یافته‌ایم. بوران دخت گفت هم‌اکنون سپاه روم در رسند و من درق ندارم، چه توانم کرد؟ پس روی بدان کوه نهاد. سطلامیس گفت ای مردان رها مکنید تا برود و مردم حمله کردند. بوران دخت آن عمود را در میان رومیان انداخت. پنج مرد رادر هم شکست و عمود در صحرا افتاد. سطلامیس گفت عمودرا بر دارید، چهار تن آن عمود برداشتند، بوران دخت نعره بزد و سنگ برداشت، سه‌تن را هلاك کرد. چهارم گریخت و اوعمودبرداشت ویکوه برآمد وسطلامیس بریک گوشه ایستاده‌بود ومی گفت زهی مبارزِ مبارزان![۲].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی][۳] چنین روایت می کند که

۱- مل: ده هزار ۲- مل: زهی مبارزان ۳- ک ندارد

پنجاه روز آن اسپ در آن کوه بود ؛ و آفتاب زرد بود که سپاه روم خبر یافت. خیل خیل آمدن گرفتند [1] و بوران دخت دید که سپاه از دره در آمدن گرفت ، همه درآهن نهان. بوران دخت گفت اگر این اسپ را نیابم مرا زود بکشند. چگونه کنم ؟ زود بر پای خاست و نعره بزد و آن اسپ را پیش خواند. بوران دخت را گفتند کرا می‌خواند؟ سطلامیس گفت [2] که‌اسپ او درین کوه است، اکنون بطلب اسپ آمده است، اگر او آن اسپ، [3] بیابد ما همه [4] او را نتوانیم گرفت [5]. سواران بیکبار همه‌روی بدان کوه نهادند و همه را تیر و کمان یعقوبی بود ، بعضی بر چپ و بعضی بر راست پوران دخت رفتن گرفتند و از قفای وی اندر آمدند تا او را بگیرند. تیغی [6] بود بلند بر آن کوه ، بوران دخت بر آن تیغ کوه رفت و بر سر سنگ نشست و رومیان سردی هزار جمله شدند. سطلامیس گفت اگر او را نتوانستید گرفتن باری‌اسپ او رابگیرید تا همه را اسکندر رکاب زرین کند. همه گفتند از پای ننشینیم تا اسپ‌او را [7] نگیریم. این بگفتند وهمه در پراگندند. بوران دخت بایستاد وگفت من امشب باشما کاری کنم که همه [8] بوینند [9] که من بوران دختم [10]. این بگفت و رها کرد تا جهان تاریکی گرفت و ماه بر آمد و بر سپاه رومیان در افتاد و می‌تافت. گفتی جهان زیرو زبر میشود از جهت‌عکس جوشن و خود. بوران دخت بر آن بالای [تیغ] پاره‌یی‌سنگ جمع کردو در پیش خودنهاد. هر که نزدیک‌اومی‌آمدمی‌زد و از پای‌می‌اندر آورد [11]. هیچکس پیش او نمی یارست آمدن تا همه را بیچاره کرد. بوران دخت هر سنگی که می‌زد نعره‌یی برمی‌آورد تا باشد که آن اسپ آواز او بشنود و جایی‌پدید آید ، هیچ جا پیدا نمی‌شد زیراك پنجاه فرسنگ بچرا رفته بود در آن کوه. چون همهٔ رومیان درماندند ، رفتند و سلاحها بیرون کردند تامگربوران دخت ایشان‌را بی‌سلاح

۱- مل: گرفت ۲- مل: پس گفتند ۳- مل: اگر اسپ را ۴ - ك: همه ۵- مل: گرفتن ۶- مل: سعی ۷- مل: تا اورا ۸- مل: همه‌سرم ۹- مل: به‌بیند ۱۰- مل: پوران‌دخت‌ام ۱۱- مل: هر که نزدیک‌اومی‌آمدی‌زود ازپای‌اندر می‌آورد.

بیند ، آنگاه او را بتوانند گرفت. چون بوران دخت روشنی سلاح ایشان ندید او نیز جوشن و خود جدا کرد و بر سر سنگ نهاد و آن عمود برداشت و فرود آمد چنانک روسیان ندانستند. آنگهی در میان ایشان آمد. آن روسیان با یاران خویش گفتند[۱] که برخیزید که دیو دمان آمد ! تا ایشان برخاستند و سلاح درپوشیدند از آن‌عمود از روسیان پنجاه تن را پخش کرد.

چون بر بام مشرق صبح صادق بر آمد، بوران دخت بربالای کوه رفت وخود وجوشن در پوشید و از آن سر بالا فرود آمد و آن زین بر گردن نهاد تا مگر آن اسپ بگیرد. چون فرسنگی بر آن کوه رفت چشمهٔ آبی یافت و برسر آن چشمه بنشست و سلاح از تن جدا کرد و سر وتن از آن آب بشست و خدای را عزّوجلّ [عبادت کرد وبطاعت یزدان مشغول شد و خدای‌را عزّوجلّ][۲] بسیار ستایش کرد وبرخاست و قوت طلب کرد که معدهٔ وی‌بسوز اندر آمده بود، که چون معده بسوز آید غم‌وشادی را نداند [وهر دو یکسان بود][۳]. بوران دخت از بالای کوه یک نعره بزد و اسپ را بخواند. آواز وی بدان روسیان رسید ، بامداد برخاستند و همه‌جا کشته می‌دیدند ، هیچ جای بوران‌دخت‌پیدا نبود. چون‌آواز او بشنودند همه‌بر[اثر] آواز او بیامدند تا او را کجا یابند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی ازین قصه][۴] چنین روایت می‌کند که بوران دخت بر کرانهٔ سنگی‌ایستاده بود تا قوت از کجا یابد که ناگاه یکی گلهٔ آهوان پیدا آمدند تا برآن چشمه آبی[۵] خورند. بوران دخت در پس سنگ پنهان شد و سنگی برداشت و بایستاد تا آهوان[۶] آب خوردند و بر گشتند. بوران دخت یکی را بسنگ بیفگند و در ساعت سر وی ببرید و از میان آهن و سنگ[۷] آتش بیرون آورد و هیزم گرد کرد و آهو رابریان‌ساخت و خوردن گرفت. هنوز اندکی‌بیش

۱- مل: در میان خود گفتند ۲- در مل نیست ، الحاقی است. ۳- مل ندارد
۴- ک ندارد ۵- ک :آب ۶-مل: آهوان آن ۷-مل: واز آهن و سنگ

نخورده بود که سطلامیس و رومیان بسراو فراز رسیدند و او را از دور بدیدند. همه برجای قرار گرفتند. سطلامیس گفت ای جوانمردان [۱] خاموش مباشید که وی چیزی می‌خورد. یک تن بنزدیک او روید [۲] تا ویرا فروگیرید [۳]. هیچکس اجابت [٤] نکرد و بنزدیک وی نیارستند رفت[٥]. مردی بود فلندس نام، عظیم مبارز بود، گفت من او را بگیرم. گفت چگونه گیری؟ گفت او را بکمند گیرم و شما نیز یاری دهید که من تنها باوی برنیایم. همه گفتند روا بود. فلندس کمند برداشت و پشت خم داد و آهسته بیامد چنانکه بوران دخت او را ندید، چندانک میان او و بوران دخت ده گز بیش نماند. فلندس ازپس آن سنگ بیرون آمد، بوران دخت پیش خود سایه‌یی دید، تا روی بازپس کرد کمند در میانش حلقه شده بود. فلندس بخروشید که ای آزاد مردان زود در آیید که بوران دخت را گرفتم! رومیان بیکبار نعره زدند وبدویدند تیغها کشیده، بوران دخت بدوید و پیش فلندس آمد و گرز بر پشت بزدش چنانک برجای افتاد. بوران دخت خویشتن را از کمند جدا کرد و برجست تا سلاح بردارد و باایشان جنگ کند که رومیی بر سراو سنگی زد چنانکه خواست که بروی اندر افتد. خویشتن بگرفت و بیامدتا آن عمود بردارد که رومی دیگراز پهلوی او بیرون جست [٦] و او را سنگی زد برمیان چنانک بیفتاد. برجست و آن عمود را در انداخت و دو تن را از بالای اندر انداخت چنانک از بالای کوه در افتادند و از آن سنگها آواز می‌آمد تا بدان دامن کوه برسیدند. بوران دخت را خون بر روی دویدن گرفت چنانک چشم باز نتوانست کردن و همچنان برمی‌آویخت با ایشان تا چندانی خون ازوبرفت که بی‌طاقت شد. خواست که از پای در آید که برگشت و فرو دوید از آن کوه وگفت که اگر درین کوه بمیرم به که بدست ایشان گرفتار گردم. چون از آن بالای کوه به پستی آمدو برفت رومیان ازبالا نگاه میکردند، بوران دخت تا دو

۱- مل: ای رومیان ۲- مل: بدوید ۳- ک: گیرد ٤-مل اجابت وی

٥- مل: رفتن ٦- مل: برجست

فرسنگ برفت که خون از وی باز نایستاد تااز آنگاهی که غاری دیدسهمناك، درآن غار فرو رفت و همه لشکر رومیان بدان غار روی برآوردند که بوران دخت بدانجا افتاده بود و بی‌طاقت شده. سطلامیس و همهٔ رومیان بر در غار قرارگرفتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای روح افزای] [۱] چنین روایت می کند که چون بوران دخت در آن غار برفت بیفتاد وبیهوش شد تا نیم شبی گذشت و آن خون باز ایستاد. رومیان همه شب بر در غار می‌بودند[۲]، چون روز روشن شد هیچکس بدان غار اندر نیارست رفتن. سطلامیس بدر غار آمد ودرنگریست ، بوران دخت را دید خفته که می‌نالید و مغاکی بود پر خون شده. سطلامیس گفت در روید و او را بیرون آرید که بی‌طاقت است و در تن اوخون نمانده. ایشان درین گفتار بودند که بوران دخت از بیهوشی اندر آمد و برخاست. هرچند خواست تا چشم باز کند نتوانست که همه سروروی او آماسیده بود و سیاه گشته. بوران دخت گفت این [که] مرا پیش آمده است هیچکس را نیامده ! من اگر آهن بدندان خایم [آخر] [۳] یک تنه [۴] چه توانم کرد ؟ خاصه که چشم من بدینسان فرو رفت ! ولیکن شکر یزدان پاك را که در دست ایشان نیم. این بگفت و برخاست و بدان اندرون غار [۵] رفت چنانکه هیچکس او را ندید. سطلامیس گفت در شوید و اورا بگیرید و بیرون آرید. نباید که درین غار راهی بود [۶] وبسوی دیگر بیرون شود. ازآن رومیان هیچکس بدان غار نیارست شدن [۷] که یزدان پاك جلت قدرته سهمی در دل ایشان نهاد؛ و آن روز همه روز رومیان بر در غار بودند ویک کس نیارست در آمدن تا شب اندر آمد. سطلامیس گفت ای آزاد مردان این در غار را نگاه دارید تا بوران دخت بیرون نیاید. فلندس گفت ای مهتر، چندانی خون از وی رفته است که

---

۱ - در مل نیست ۲- مل: بودند ۳ - ک ندارد ٤- مل : یک تنم

٥- مل : بدان غار اندرون ٦- ک : که درین غارجایی که راهی بود ؛ مل: که درین غار جائی بود ۷- مل: بدان غار نتوانست اندرون شدن

وی امشب نزید و من که فلندسم فردا درین غار[۱] شوم و او را بیرون آرم. سطلامیس گفت پذیرفتی که چون روز شود درون روی و بوران دخت را بیرون آری؟ گفت پذیرفتم؛ و آن شب همه برین نیّت خفتند که فردا او را بیرون آریم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون بخفتند و جهان بیارامید، اسپ بوران دخت همه روز بچرا بود و شب از پنجاه فرسنگ بیامدی و در آن کنارهٔ چشمه بخفتی، در آنجا که بوران دخت را در کمند آورده بودند. بیامد و از آن چشمه آب بخورد وزین خود را دید[۲]، دانست که بوران دخت بطلب وی آمده است[۳]، و از آن خون وی که بر آن چشمه بود بوی وی دریافت. دست را برزمین زد وببوی خون همی آمد [وبوران دخت را می جست. پنداشت که او را کاری افتاده است. از آن سر کوه خروشان فرود آمد، پاره‌یی خون دید بر سنگی][۴] آن خون [را][۵] ببویید و همچنین بقدرت ایزد عزّوجلّ ببوی آن خون می‌آمد تا برسر بوران دخت رسید و بایستاد و او را می بویید. بوران دخت درخواب بیهوش می‌بود[۶] واو را از آن اسپ خبر نی؛ وازآن رومیان کسی را خبر نی که آن اسپ بیامد و درآن غار در رفت؛ وآن اسپ همچنان می‌بود تا آن وقت که روز شد. چون روز شد رومیان بیامدند تابدان غار. سطلامیس روی بفلندس کرد و گفت سخن شب بروز برابر باید کرد که شب گفتی که [فردا][۷] من بدین غار اندر آیم و بوران دخت را بیرون آرم. فلندس گفت نیک آید. سطلامیس گفت برخیز و درشو. فلندس برخاست و درمیان آهن نهان شد و در آن غار در آمد. خلقی در قفای او می دیدند. اسپ مرفلندس را بدید که از بهر گرفتن بوران دخت می‌آید. اسپ از جای خویش برجست و قصد فلندس کرد. فلندس از ترس برگشت. اسپ او را در دهان گرفت و برزمین زدوبزیر

۱-مل: بردرغار ۲- مل: آب بخورد درین جاخون رادید که ۳-مل: بطلب آمده است ۴- در مل بجای عبارتی که درقلاب نهاده‌ایم چنین است: وخون پوران دخت را دید برسنگی ۵-مل ندارد ۶-مل: بود ۷-مل: که شب

دست و پای اندر آوردش و میزد تا همهٔ اندام وی در هم‌شکست و باخاك تیره‌یکی کرد و باز بر سربوران دخت آمد و بایستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای] [۱] چنین روایت می کند که سطلامیس بانگ اسپ بشنود و گفت همانا که درین غار اژدهاست که چنین بخروشید و هموفلندس را هلاك کرد. همه بیکبار برین اتفاق کردند که بوران دخت را نیز خورده است و هیچکس ندانست که آن اسپست که نعره زد. همه گفتند این را نیکوتر ازین باید تفحص کردن که اگر اژدها بودی ما همه رابدم درکشیدی. سردی بود از جملهٔ روسیان گفت من در روم ونیکوتر معلوم کنم. نام او منطارین بود. [او بگفت که من بوینم. سطلامیس گفت دررو! منطارین] [۲] گفت که درینجا رفتن باسلاح مخاطره است، برهنه باید رفتن بپای افزار که اگر هزیمتی شود توانم دویدن. سطلامیس گفت نیک آید. درشو و نشانی برون آر. منطارین برهنه شد و بدان غار اندر رفت، ترسان و لرزان. آن اسپ از جای خود بغرید و بر آمد و حمله کرد. منطارین بایستاد تا بویند [۳] که او کیست. روشنایی دو چشم [۴] آن اسپ از تاریکی بیرون می‌تافت. منطارین بیرون دوید و بگریخت و گفت ای جوانمردان اژدهایی است که از آن عظیم تر نباشد و من دو چشم او را دیدم که می‌تابد! سطلامیس گفت پس بوران دخت را خورده است! همه برین اتفاق کردند و در ساعت نامه نوشتند بسوی اسکندر و پیکی را گسیل کردند که بوران دخت را اژدها خورده است، در فلان غار، در میان کوهی. پیک نامه بستدوروی براه آورد وبتعجیل بنزدیک [۵] اسکندر رفت ونامه ببرد. سطلامیس با آن همه مردان [۶] بر آن در غار بودند. روز سیوم از آن در غار برخاستند، پاره‌یی

۱- مل ندارد ۲- مل ندارد ۳- مل: به‌بینند ۴- مل: بروشنائی چشم

۵- مل: بسوی ۶- مل: باهمه‌ها

راه در میان کردند و در آن [کوه] [۱] درگوشه‌یی فرود آمدند چنانکه آن غار را می‌دیدند. سه شباروز[۲] آن اسپ وفادار بر زبرسر [۳] بوران‌دخت ایستاده‌بود که نه بعلف رفت و نه بآب، تا آنگاهی که بوران دخت باری بهتر شد، چشم باز کرد، اسپ‌را دید بر زبر سرش [۴] ایستاده، چون دایهٔ مهربان که فرزندخویش را با شیر بپرورد. بوران دخت چون آن اسپ را بدید یزدان‌را[۵] جلّت‌قدرته شکر آورد که جهان روشن رابدید وآن در غار را. با خویشتن گفت که این اسپ بدین معدن چگونه آمده است و او را که راه نموده است؟ ولیکن از قدرت یزدان عجب نبود که این مهربان را بنزدیک من فرستاده است. آن اسپ چون دید که بوران دخت برخاست بر خویشتن شادی کرد و سر بر زمین آورد [۶] و می‌غرید از شادی. بوران دخت هر چندخواست تابرخیزد از شادی، نتوانست از سستی؛ وگفت قُوت ازکجا طلب کُنم؟

درین اندیشه بود که طرماس را دید که از در غار اندر آمد و آواز داد که ای بانوی ایران زمین کجایی؟ بوران دخت [طرماس را] [۷] جواب داد وگفت اینجام، و آن شب طرماس را در خواب دیده بود که در راه جمله بیک‌جابودند، وقت آمدن بشناخت و هیچ نگفت. طرماس بیامد تا بنزدیک بوران دخت برسید واو را گفت ای بانوی ایران چگونه‌ای واین چه حالتست که‌می گفتند [۸] ترا اژدها خورده است. بوران دخت گفت آن‌روز که من از آن قلعه فرود آمدم و بطلب این اسپ درآمدم مراباسطلاسیس جنگ شد و مرا سنگی زدند برروی چنانک برین حال بیفتادم که تو می‌بینی؛ و امروز چند روزست که من از خویشتن خبر ندارم، امروز چشم باز کردم، اسپ را دیدم بر زبر سر ایستاده، ندانم تااینجا چگونه آمده است. بوران دخت گفت مر طرماس را که من گرسنه‌ام و پنج شباروزست[۹] که من طعام نخورده‌ام. طرماس گفت برخیز تا ترا بیرون برم ازین غار، وباصطخر شویم تاتعهد کنم. بوران-

۱-مل ندارد ۲- مل: شبانروز ۳-ک: برزبر؛ مل: برسر ۴-ک: برزبرش
۵- مل: بزدان تعالی را ۶- مل: برزمین نهاد ۷-مل ندارد ۸-مل: میگویند
۹- مل: شبانروز است

دخت گفت مرا چندان قوت نیست که راست بنشینم و سرم می گردد. بر اسپ نتوانم بود و پیاده نیز نتوانم رفتن؛ و دیگر آنک لشکر بر در غارند، ما را بوینند [1] و همه کار ما زیر و زبر شود. طرماس گفت چگونه کنیم ؟ چون شب اندر آید بروم و ترا طعام آرم. بوران دخت گفت مردی باشد! چون شب تاریک شد طرماس برفت؛ و چهار شباروز [2] بود که اسپ علف نخورده بود، بوران دخت گفت ای مرکب همایون، من میدانم که تو گرسنه‌ای، تو نیز بیرون آی و خویشتن را معاشی طلب کن تا بامداد بیایی چنانکه ترا کسی نبیند تا من زمانی بخسپم. آن اسپ چون چنین بشنید از آن غار بیرون آمد و علف طلب کرد، تا صبح صادق علف خورد و باز آمد و بر زبر سر [3] بوران دخت ایستاد و دست بر زمین زد و می غرید تا آنگاه که بوران دخت بیدار شد و چشم باز کرد، اسپ را دید و او هفت شباروز [4] بود که چیزی نخورده بود. ناگاه طرماس از اصطخر طعام آورد، از راه بیراه، و پیش بوران دخت نهاد و گفت ای بانوی ایران زمین، بخور که میدانم گرسنه شده باشی. بوران دخت طعام خوردن گرفت و چندان بخورد که او را بایست. آنگه یزدان را جلّت قدرته [5] شکر کرد و گفت ای طرماس [آن همه] رنج از برای همین است؟ طرماس گفت ای بانوی ایران زمین معدهٔ آدمی دوزخست و مردم از جهت این دوزخ بدان دوزخ می روند و گرنه چرا باید که آدمی برای یک شکم چنین درمانده بودی ؟ بوران دخت گفت این نیکوست که تو می گویی ولیکن تا آدمی را جان در قالبست هیچ نوع او را ازین حال گذر نیست [6].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ دلگشای] [7] چنین روایت می کند که برین حدیث چند شباروز [8] بر آمد و بوران دخت قوت یافت وبرقرار آمد. برین قرار دادند که چون اسپ آید برخیزند و بروند. روز نماز دیگر گشت،

۱- مل: به‌بیند ۲- مل: شبانروز ۳- ک: برزبر ۴- مل: شبانروز ۵- مل: یزدان تعالی را ۶- مل: والله اعلم بالصواب ۷- در مل نیست ۸- مل: شبانروز

اسکندر برسید وبر آن در غار با ارسطاطالیس فرود آمد، چون شب اندر آمد اسپ از کوه اندر آمد، سپاه دید بر در غار، بر بالای کوه رفت و بایستاد و بانگی بکرد چنانکه آن بانگ همهٔ لشکر بشنودند، بوران دخت نیز بشنید، روی بطرماس کرد و گفت ای طرماس اسپ آمد و بانگی بکرد و این در غار را اسکندر گرفته است. اسپ رسیده گردد و روی بدین غار آرد و ایشان بدانند که من در ینجایم [۱]، فردا اندر آیند ومرا از این غار بیرون آرند. چگونه کنیم و تدبیر ما چیست؟ طرماس گفت دل درخدای بند نه در اسپ. بوران دخت گفت چنین است ولی چون این اسپ اینجا بود هر که قصد ما کند اسپ بر وی حمله کند وایشان را چنین صورت بندد که اژدهاست. تا ایشان این بگفتند اسپ از کوه روی بسوی غار نهاد، لشکر روم آن اسپ را بدیدند وبشناختند، بانگ کردند که ای آزاد مردان، این همان اسپست که بدر حلب آن هنر کرده است، اکنون باز آمده است. اسکندر گفت بگیرید! لشکر بیکبار در میان آهن شدند وپیش آن اسپ رفتند. اسپ میرفت و از پس جفته می زد و بدندان خلقی را بکشت وخویشتن رابدان غار اندر آورد [۲] و پیش بوران دخت پهلو و سر بر زمین میزد. بوران دخت گفت چرا سرخویش نگرفتی؟ لاجرم اسرارما همه برهنه شد! طرماس گفت از مهربانی بنزدیک تو باز آمد اکنون دل در یزدان بند. بوران دخت گفت این خود طریق منست.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [۳] چنین روایت می کند که اسکندر رومی ارسطاطالیس را گفت تو چه گویی در حدیث این اسپ که بغار اندر شد. گفت فردا ترا معلوم کنم. چون روز شد بوران دخت و طرماس و آن اسپ هر سه در کنج غار در تاریکی نشسته ببیرون می نگریستند. اسکندر برخاست با ارسطاطالیس؛ و سطلامیس گفت بوران دخت را درینجا اژدها هلاك کرده است و

۱- مل: ما درین غاریم ۲- مل: اندرافگند ۳- ك ندارد

ما را معلوم شد. اسکندر گفت از شما کیست که آن اژدها را دید. سطلاسیس گفت روز نخستین فلندس رفت و بیرون نیامد و باز منطارین رفت و بیرون آمد و گفت من این اژدها را دیدم و روشنایی چشم او معلوم کردم. بار دیگر برفت و بیرون نیامد. ندانم که بوران دخت زنده است یا مرده اما دانم که درین غارست. اسکندر روی بارسطالیس کرد و گفت ای حکیم تو چه گویی؟ ارسطاطالیس گفت من حکم این نشانها کرده‌ام که گفتند بوران دخت را اژدها خورده است. من میگویم بوران‌دخت زنده است و یاری مهربان با وی و آن اسپست که دوش بدیدید. سطلاسیس گفت اسپ دوش پیدا آمده است و ما چندین گاه‌ندیده‌ایم. درغار اژدهاست. ارسطاطالیس گفت اگر این اسپ پیش ازین در غار نبودی اکنون ندانستی که او را درین جای [بایستی رفتن. پس اسکندر گفت ای حکیم اگر این اسپ‌درین جای][1] بوده است که جنگ میکردیم، اکنون پدید آید. کسی درین غار فرو رود تا بنگریم که این اسپ چه میکند. همهٔ بزرگان گفتند که این را نیز باید آزمود. ارسطاطالیس گفت شما معلوم کنید که مرا معلوم شده است. اسکندر گفت کیست که درین غار شود ونعمتی بستاند؟

مردی بود پارسی، گفت ای ملک الروم من هزار بار[2] درین غار بوده‌ام، هرگز مار ندیده‌ام که من همه روز درین کوه می‌باشم که پیشهٔ من صیادیست. اسکندر گفت قول تو مصدوق[3] ترست، برو و مرا خبری بیار. آن مرد گفت این غار را پایان پدید[4] نیست ولیکن من نشانی بیارم. پس جامه‌یی برسم صیادان پوشید و بدان غار فرو رفت. چون خیلی برفت اسپ بخروشید و پیشتر آمد. مرد برگشت و گفت ای جوانمردان اسپ آمد! خواست که بیرون جهد اسپ او را اندر یافت و

۱- ازمل افتاده است ۲- مل: هزارسال ۳- بجای مصدّق ٤- دراصل پذیر

گردن او بگرفت وبغار اندر کشید و او را پاره پاره کرد و بنزدیک بوران دخت آمد. بوران دخت چون آن بدید دل بر مرگ نهاد که توانایی جنگ نداشت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهرطرسوسی][۱] ازین قصهٔ [دلگشای][۲] چنین روایت می کند که چون بسکندر[۳] معلوم شد که آن نه اژدها بود با رسطاطالیس [گفت که این را تدبیر چیست؟ پس ارسطاطالیس][۴] گفت اگر می خواهید که این مار از سر این اسپ را هلاك کنید صندوقی بباید فرمود از آهن و آنگاهی دو مرد نفّاط[۵] را در آن باید نشاندن و بدان غار در فرستادن تا چون[۶] اسپ بر ایشان حمله کند ایشان نفط بوی اندر زنند تا بسوزد[۷]. دیگر بهیچ چیز او را قهر نتوان کردن. اسکندر بفرمود تا از شیراز آهنگران آوردند و بران غار آمدند و کوره ساختند و در مدت پنج روز صندوقی ساختند و برپایهای صندوق گردون ساختند وآن دو مرد قاروره انداز را درآن صندوق کردند و[ایشان] بغار در[۸] آمدند. آن اسپ پنج شباروز[۹] بود تا آب و علف نخورده بود، چون اژدهای دمان از جای خویش بر آمدو پیش ایشان آمد. آن دو مرد دو شیشه نفط بوی اندر زدند و بگریختند. اسپ در قفای ایشان بیامد. هر دو بدان صندوق اندر آمدند، اسپ اندر رسید بنزدیک ایشان و هر دو دست بر هوا کرد و بر سقف[۱۰] صندوق زد چنانك سقف صندوق فرو رفت و چندان بزد که آن هردو مرد را در آن صندوق بکشت. آنگاه از آن غار بیرون آمدو در میان لشکرگاه اسکندر افتاد و هر کرا می گرفت می کشت تا جایی که خاك نرم یافت، بخفت و در میان خاك مراغه کردو آن آتش را بکشت ولیکن کیمخت او سوخته بود. بازبرخاست[۱۱] وبدان غار انا رشد و بیامد تا بدانجا که بوران دخت بود[۱۲] و در پیش وی بیفتاد و می خروشید تا آن وقت که جان از تن وی جدا شد. بوران دخت بروی بگریست[۱۳]

۱- ك ندارد ۲- در مل نیست ۳- مل : باسکندر ۴- درمل نیست
۵- مل: نفاطه ۶- مل: تاجمله ۷- مل: بسوزند ۸- مل اندر ۹- مل : شبانروز
۱۰- مل: صقف ۱۱- مل: برخواست ۱۲- مل: پوران دخت افتاده بود ۱۳- مل: بسیار بگریست

وگفت ای دریغ که چنین یار مهربان کشته شد!

اسکندر بیامد تا بدر غار و[1] تنی چند را گفت که در آیید که اسپ مُرد! تنی چند در آن غار در رفتند و نفّاطها درگیرانیدند تا بوران دخت را بیرون آرند. بوران دخت از آنجای که بود برخاست و فرو تر[2] رفت. اسکندر بر اثر وی برفت، تا یک فرسنگ بدان غار فرو رفتند. اسکندر بر جای ببود و میگفت ای بوران دخت درین غار بی‌پایان کجا می‌روی که مادر قفای تو می‌آییم [و] تا ترا نگیریم بر نگردیم. بوران دخت گفت ای روسی زادهٔ بی پدر، چندانی که راه پیش‌می‌آید می‌رویم، چون دانستیم که بیش راه نیست[3] خویشتن را هلاك کنیم تا در دست تو نیفتیم. اسکندر گفت مکن و برجای خود قرار گیر و بیرون آی تا بانوی ایران شوی. بوران دخت گفت من خود بانوی ایران زمینم، توخویشتن را شاه ایران زمین کن. بوران دخت بر سه شباروز[4] میرفت و ایشان بر اثر وی، تا آنگاه که نردبانی پیش آمد. بوران دخت بر آن نردبان بر آمد وگفت ای طرماس بر آی که جایی[5] یافتیم و بادی خوش ازین بالا فرود می‌آید. برآی که مگر یزدان بر ما بخشود! این بگفت و بر آن نردبان بررفت[6] و طرماس بر اثروی، و اسکندر با همهٔ بزرگان براثروی بدان معدن برسیدند[7]. نفّاطه دار گفت: ای ملك الروم، نردبان پیش آمدو ایشان بر آن نردبان برآمدند وناپیدا شدند. اسکندر بیامد و آن نردبان بدید وگفت این چه حالتست! نفاطه پیش آوردند، تا بدانجا روند، بادی سخت عظیم فرود آمد و آن نفّاطه را بکشت و ایشان در آن تاریکی بماندند. اسکندر گفت هر چه بود بدتر ازین نبود که روشنایی بمرد و [مادر][8] اینجا بماندیم. ارسطاطالیس گفت برگرد تا برویم. برگشتندو سه شباروز[9] برفتند تا ازآن غار بیرون آمدند و مردم بسیار در آن غار بمردند بسبب انبوهی وغلبه که بودند وعفونت هوا و اختلاف وگرسنگی و تشنگی.

۱- دراصل: با ۲-مل: ازآنجای که بود فزونتر ۳- مل: که راه درپیش نیست

۴- مل: شبانروز ۵-همچنین است دراصل- گویا «جان» درست ترباشد ۶-مل: فرورفت

۷- مل: برسیدن ۸-ک ندارد ۹- مل: شبانروز

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند][١]
که طرماس و بوران‌دخت بر آن نردبان بر رفتند ، دویست پایه بود ، تا برسیدند بنزدیک دری که از آهن بود و قفلی از زر [٢] برو نهاده بود و حلقه‌یی [٣]. بوران‌دخت آن حلقهٔ در را بگرفت و بر جای فرو ماند و گفت این چه جایست بدین عظیمی ! بوران‌دخت روی بدان درز نهاد و گوش می‌داشت. بادی بیرون آمد خوش و خنک تو گویی که دکان عطاریست که در او باز کرده‌اند. بوران‌دخت روی بطرماس کرد و گفت چه تدبیرست [که دری] [٤] پیش آمد چنین بسته. طرماس گفت چه توانیم کردن؟ تا خدای تعالی را حکم چیست و بر ماچه نوشتست و نمیدانم که عاقبت کار ما با اسکندر چه خواهد شدن [٥].

چون اسکندر از غار بیرون آمد روی بارسطالیس کرد و گفت تو درین غار چگویی و این چه شاید بودن ؟ ارسطاطالیس گفت ندانم. اسکندر گفت از اسطرلاب نتوان بجای آوردن [٦]؟ حکیم ارسطاطالیس گفت نی ؛ و از اختر بلند چیزی توان بیرون آوردن که او را طالعی باشد تا بحساب بیرون آری. من چه دانم که این غار ونردبان که کرده است و از بهر کیست. اسکندر گفت ای حکیم من از همه چیزها بری شده‌ام . مرا دو چیز باید که بحاصل آید [٧]: یکی آنک بوران‌دخت را بگیرم و دیگر آنک بدانم که این نردبان چیست. ارسطاطالیس گفت تو دانی. اسکندر بفرمود تا نفطها و پلیته و روغن و آلت آن برداشتند و روی بدان غار آوردند با بزرگان وسه شبا روز [٨] برفتند تا بدان نردبان رسیدند. اسکندر گفت شمعی بمن دهید تا من بر آن نردبان برروم [٩]. اسکندر شمع بستد و سطلامیس با اسکندر تیغ گرفتند و بر آمدن گرفتند. باد کمتر بود از بهر آنک بوران‌دخت و طرماس هر دو پیش آن در بودند نشسته. چون

١- مل ندارد ٢- مل: ازنز، شاید «ارزیز» ٣- دراصل: وطبقه ٤- ک: در ٥- مل: چه خواهد شد ٦- مل: بیرون آوردن ٧- ک: باید که مراد وچیزها بحاصل آید
٨- مل: شبانروز ٩- مل : درروم

نزدیک بوران‌دخت رسیدند بوران‌دخت روشنایی دید، روی بطرماس کرد و گفت اسکندر آمد بدین معدن ! چگونه کنیم ؟ بوران‌دخت برخاست وخویشتن بر آن در زد و قوت کرد و گفت که ای یزدان پاك اگر روزی خوردنی دارم مرا راهی بنمای و ازین محنت بیرون آر ! چون این بگفت در ساعت آن در باز شد. بوران دخت و طرماس در آنجا در رفتند و در را از پس پشت اندر بستند و دم اندر کشیدند ، سطلامیس بر آمد و اسکندر در قفای او شمع بدست، و دیگران در قفای او بر آمدند و در را دیدند وهیچ جا بوران‌دخت نی. برآن در فرو ماندند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی] [1] چنین روایت می کند که اسکندر و سطلامیس بسیار جهد کردند و دست برآن در نهادند و بجنبانیدند ، نتوانستند کاری کردن . بوران دخت و طرماس هردو در پس آن در نشسته بودند. اسکندر گفت ای بوران‌دخت تو کجایی؟ بوران‌دخت گفت من در پس این درنشسته‌ام . اسکندر گفت ای بوران‌دخت نیکو جستی ! بوران‌دخت گفت که تو با خدای عزّوجلّ برنیایی . او می داند که من برحقم و تو بر ناحق . مرانگاه می دارد از بدی تو. اسکندر گفت ای بوران دخت، این همه گذشت مرا بگو که تو درین در چگونه [راه] کردی [2] ودرینجا چیست ؟ ومرا معلوم کن که این چه جایست [3] [تا من نیز بدانم . بوران دخت گفت نباید که تو بدانی که درین جاچیست وچه‌جایست] [4] . اسکندر گفت آخر در پیش چشم تو چیست و این باد از کجا می‌آید که این شمعها را می کشد ؟ بوران‌دخت گفت باید که این جای را تو ندانی [5] که من این جای را بهمهٔ جهان عوض نکنم . ایران و روم ترا واین جایگاه مرا . اسکندر بسیاری بگفت ، بوران‌دخت نیز جواب نداد . اسکندر خواست تا آن در بشکند، نتوانست که پهنای آن در یک

۱- ک ندارد ۲- ل: که‌تواین‌در راچگونه کردی ۳- مل: که دراینجاچه‌جائیست

۴- مل: ندارد ۵- ک : تو آمدی

گز[1] بود و آهن و تبر ومیتن در آنجا کار[2] نمی کرد. اسکندر عاجز گشت، برخاست وفرود آمدی بردرنشست دل تنگ از هوس. حکیم ارسطاطالیس و سطلامیس و ارسطون[3] و میلاد نزدیک اسکندر بیامدند و گفتند ای مهتر چرا دلتنگی که ازین غار بیرون آمدی. اسکندر گفت برسیدم بجایی که دویست پایه نردبان بود، برنبایست رفتن، رفتم با شمع ودری دیدم آهنین که یک گز پهنای وی بود، بوران دخت در اندرون رفت و من نتوانستم رفتن و نیز هر چند که او را بپرسیدم که در اندرون چیست نگفت و رفت و من در حسرت این کوشک و بوران دخت بماندم تا این کوشک چیست و بوران دخت کجا رفت.

ارسطاطالیس گفت این کوه پارس جایگاه کیانست و از روزگار دراز هر که بوده است ازگیومرث و جم و ضحاك و افریدون هر یکی بهوس خویش جایی ساخته‌اند که هیچکس آنرا ندانسته مگر ایشان، تا اگر وقتی ایشان را بیم جان بودی آنجا بروند و هیچکس نداند که ایشان کجا رفتند؛ و ازینچنین جای درین کوه بسیارست و بسیارکس درین هوس مرده‌اند و بمراد نرسیده‌اند. دل درین[4] مبند که این چیزی نیست. اسکندر گفت اگر نه آنستی که استاد منی هر چه بدتر بجای تو کردمی که ترا بهر امروز پروردم تا اینچنین هوسها کنی و برخاست و بخشم بجای خود رفت. ارسطاطالیس نیز خشم کرد واز پیش وی بیرون آمد وکس ندانست که او کجا رفت تا آنگاه که او بطلب آب حیات رفت و ارسطاطالیس را در جزیره‌یی یافتند.

اما چون ارسطاطالیس برفت اسکندر بر در آن غار بماند قریب بیست روز و بفرمود تا برفتند و سنگ برآوردند و گچ وارزیز را. آنگاه کسان فرستاد تا در کوشک را برآوردند و ارزیز فرو ریختند و آن نردبان پایها را بگچ و سنگ استوار کردند وآنگاه در غار را ناپیدا کردند وگفت اکنون بوران دخت گو درین جای باش که

۱- مل : در کز ۲- مل : کاری ۳- دراصل : ارسطو ۴- مل: درین جا

ما اکنون ایمن شدیم از وی که راه این کوشک این بود. و پنجاه روز بایست تا این کارها شد. آنگاه بیامد بزیر اصطخر پارس و سطلامیس را بخواند و گفت این پیغام سبک تر بنزدیک قسطاس رومی [ببر] وبگوکه شما هر دو برادر حاجب ما بودید و من شما را برکشیدم وامین خویش دانستم، برفتید و از من برگشتید و خونیاس را کشتید و با بوران دخت یار شدید و این قلعه بگرفتید تا بوران دخت آبان دخت را بکشت. اکنون بوران دخت در غاری رفت و پنهان شد و هر چند گفتیم بیرون آی، نیامد. من نیز آن در را بارزیز وسنگ استوار کردم و آن غار را بسنگ برآوردم و ناپیدا کردم تااو درآنجا بمیرد. اکنون باید که تواین کوشک [را][1] بمن دهی و بنام من کنی تا من برخیزم و ازین زیر قلعه بروم و ترا برین قلعه کوتوال کنم تا من بگرد ایران برآیم. آنگهی برخیزم و بطلب آب حیات بروم. سطلامیس بیامد در زیر دیوار قلعه [وقسطاس را بخواند][2]؛ و قسطاس را در[3] آنجا هشتاد کنیزك بود و هشت خادم که از آبان دخت مانده بود. قسطاس بالای قلعه آمد. سطلامیس پیغام بگزارد[4]. قسطاس گفت اینک من برین قلعه تنها ام، اگر بوران دخت با طرماس رفتند من این قلعه را توانم نگاه داشت[5] که خزینه آبادانست و نعمت هست وجای استوارست. اسکندرگو هزار سال بزیر این قلعه بنشین وچون مرغ برین بالا نگرکه من بدین سخنها فریفته نشوم. سطلامیس گفت ای قسطاس مکن که اسکندر پادشاه هفت اقلیمست. [چه] [6] خواهی کرد؟ این قلعه را بنام اوکن و تو باش تا او برخیزد و برود. قسطاس گفت من هرگزاین نکنم. سطلامیس بازگشت وپیش اسکندر آمد وهرچه شنیده بودبازگفت.

اسکندر برخاست با تن خویش و باسطلامیس هر دو بر در قلعه آمدند و گفتند قسطاس را بگویید تا بیاید. قسطاس با دو خادم آمد و گفت ای ملك‌الروم، فرمان

۱- مل ندارد ۲- مل ندارد ۳- ك: بر ۴- مل: بگذارد

۵- مل: نگاه داشتن ۶- مل ندارد

چیست ؟ اسکندر گفت هر امروز را فرداییست وهر جنگی‌را صلحی‌وهر تیغی‌رانیامی و هر علتی را دارویی. سردی زیرکی‌و بزرگ ، نیکو بیندیش و تدبیر کن که من امروز پادشاه گشتم و ایران و روم و هند گرفتم و من ترا عفو کردم بدانچه کردی، خواه بیرون آی و خواه برین قلعه بباش وخواه بروم رو. هر شهری که خواهی بتو ارزانی داشتم. این قلعه بنام من کن و بمن بارزانی [1] دار. قسطاس گفت ای ملک الروم جواب این سرترا باز دهم؟ اسکندر گفت بگوی. قسطاس گفت از آبان دخت هشتاد کنیزك مانده است هر یکی‌چون ماه تابان بجمال و کمال و دیدار و ملاحت؛ وبفرمود تا همه را بیاراستند [2] بجامهای الوان و بانواع جواهر و بر بالای منظر گودرزی همه [را] قطار بنشاندند [3]، و آواز داد که ای نبیرهٔ فیلقوس رومی برنگر تا بوینی [4] ! [با] این بتان پری و حوران بهشتی و ماه و مشتری که در همه شبستان تو یکی ازینهانیست، و نه در عراق و عراقین، و این چنین حصار از گنجها آگنده و جای استوار و ایمن و آب خوش و نعمتهای الوان، از من خطا باشد که در پیش تخت تو آیم و بنده باشم . برو و ابلهی مکن ! من امروز برین بالا پادشاهم، محال باشد از پادشاهی‌بندگی‌وچاکری. بروکه ترا ازمن‌چیزی‌نیاید. هرکجاخواهی بروکه من نیایم. اسکندر که این بشنید سر برکرد [5]، بدید آن کنیزکان ماه رخ [را] . گفت‌ای قسطاس تو این نیکو گفتی ولیکن تو قدر این [6] نعمت ندانی. این پری چهرگان را جوانی باید ، تو پیری، این دعوی مکن که این دعوی کار جوانانست نه کار پیران فرتوت ؛ و من خود اینک رفتم تو خود فردا پشیمان شوی وسودت ندارد.

اسکندر این بگفت و پشت گردانید و بخر پشته آمد . سطلامیس گفت ای ملك الروم دیدی که قسطاس چه گفت ؟ اسکندر گفت من این قلعه رابگرفتم، بدان یک سخن که قسطاس بر من کنیزکان عرضه کرد ، که من گفتم که تو پیری

۱- مل : ارزانی ۲- مل : همه خودرا بیاراستند ۳- مل: همه قطاربایستادند
۴- مل : به‌بینی ۵- ك : در برکرد ۶- دراصل: تواین‌قدرو

واین کنیزکان جوانانند، و اینها را مرد باید واین‌دعوی جوانانست. این کنیزکان چندین گاه در خدمت آبان دخت بوده‌اند و آرزومند مردند . این سخن من بگوش ایشان فرو شد[۱]، کنیزکان همین زمان قسطاس را فروگیرند و هلاك کنند و این قلعه را بمن دهند بطمع شهوت. سطلامیس گفت‌ای ملك‌الروم‌نیکو اندیشه کردی. اسکندرگفت تو نظاره بکن تا قدرت خدای تعالی چه کند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین‌روایت می کند: چون اسکندر برگشت با همهٔ بزرگان، کنیزکان آبان دخت‌را چشم در دیدار اسکندرمانده بودکه جوان بود و نیکو مرد ونیکوروی. قسطاس بیامد وبرآن منظرگودرز نشست و بفرمود، تا چنانکه عادت ملوك بود ، هرچه داراب ابن‌داراب را مجلس‌وجامه بود ، و همه در دست آبان دخت بود ، و بروز بزم در پیش خود نهادی ، و بیك طشت یاقوت بیاوردی و بیك طشت لعل بد خشی و بیك طشت زر و یاقوت ویکی کبود و یکی سپید و دیگری مروارید ، این همه در پیش خود بنهادی از جهت مروت و سخاوت را ، وآن همه در دست کنیزکی بود شادروز نام ، و در اصطخر پارس بود ، و این کنیزك خزینه دار آبان دخت بود ، قسطاس بفرمود تا آن همه را بیارد؛ و مجلس بیاراستند و شراب بیاوردند و در جامها کردندو بنهادندو کنیزکان مغنی بزخم گرفتند و فریاد نوش برآمد. قسطاس هر هشتاد کنیزك در پیش بایستانید و همه را شراب داد. شمعهای عنبرین می‌سوخت و عالم همه بوی مشك وعنبربود ازبس که می‌سوختند، و بانگ چنگ‌و بربط وعنقا و طرب رود و موسیقار و ارغنون و شه‌رود و غژك هر یکی را بکار میبردند. قسطاس گفت ای اسکندر ترا باری این نیست و اسکندر می گفت آنچه بهترست نداری. جوانی از همه نیکوتر! تا همه خوش گشتند. کنیزکی بود نیکو روی و آن شب پیش‌آبان‌دخت بودکه اسکندر با آبان دخت بخلوت نشسته بود ، و عاشق اسکندر بود. چون قسطاس را شراب

۱ـ مل: فرو نشیند

دریافت سر بنهاد و بخفت. آن کنیزك روی بدان کنیزکان کرد و گفت ای خواهران این پیرزشت طلعت را چه خواهیم کردن ؟ یکساعت دیدار شاه اسکندر رومی بملك عالمی ارزد . بیایید تا این قلعه را باسکندر رومی دهیم تاقسطاس را بگیرد ومابجمال وی روزی چند برآساییم. کنیزکان گفتند که نیکو گفتی ! پس همان کنیزك که بر اسکندر عاشق بود از بالای قلعه فرود آمد و بنزدیك اسکندر آمد و گفت ای ملك بیا تا قلعهٔ اصطخر بتو دهیم. اسکندر بر آن کنیزك آفرین کرد و بر بالای قلعه برآمد وآن کنیزکان پیش آمدند و خدمت کردند و اسکندر را بر چهار بالش نشاندند و شراب پیش آوردند و دست بشراب بردند و عشرت میکردند و بانگ مطرب برخاست وهر یکی از سر وقت خویش بیتی و غزلی می گفتند و بر دیدار شاه اسکندر رومی می طرازیدند و می گرازیدند تا آنگاه که صبح عاشقان بدمید و روی خویش از چادر شب بیرون کرد ؛ - و عاشق نخواهد که شب بروز آید خاصه کسی را که دلبر درکنار بود ، همی گوید که کاشکی این شب را روز نباشدی تا از کنار معشوق دور نمانمی. اما [ناگاه] [1] چون چشم باز کند بیند که آفتاب بر آمده بُود و بر دیوار افتاده، عاشق معشوق را گوید برخیز که آفتاب عاشقان برآمد تا ناگاه غمّاز ترا با من نبیند و مرا زن بقاضی نبرد و ترا شوی بشحنه و هردو می دوند شلوارها زیر بغل !

القصه قسطاس رومی چشم باز کرد ، اسکندر را دید بر بالین [2] خویش چون صد هزار نگار. ریش سیاه چون شبه طوسی. چون قسطاس سر از خواب برکرد وبدید [3] سراسکندر را ، چشم بمالید. اسکندر گفت برخیز ، تا چند خسپی و ما بی تو شراب خوریم ! اکنون نوبت تست ! قسطاس برخاست و هیچ نگفت و بکنارهٔ اصطخر آمد و پای بگردانید تا خود را از بالای اصطخر بزیر اندازد از بیم ، اسکندر گفت رها مکنید و بگیرید ! قسطاس را بگرفتند و پیش اسکندر آوردند. بفرمود که او را

۱- مل ندارد ۲- مل: برسربالین ۳- ك: چون بدید قسطاس سراز خواب بر کرد؛ مل: چون بدید قسطاس سرباز کرد بدید

بربندند، در حال او را بستند. اسکندر روی بوی کردو گفت اکنون خویشتن راچگونه بینی ؟ قسطاس گفت ای اسکندر پیری چنین داند کردن و جوانی چنانکه تو کرده‌ای. اگر من جوان بودمی ترا نیازردمی [۱]. اکنون تو دانی، فرمان تراست، چنانک تو دانی بکن، دست دست تست. اسکندر بفرمود تا او را همچنان دست بسته در پیش او بداشتند و شراب بخوردند و لشکر اسکندر را خبر نبود تاآنگهی که اسکندر از آن منظر سر فرو کرد و گفت ای اهل روم، جمله بدانید که من اینجاام [۲]، همه باصطخر برآمدند و پیش اسکندر خدمت کردند و مراسکندر را گفتند ای شاه چگونه بر آمدی برین قلعه ؟ اسکندر گفت شما ندانید. ارسطون و میلاد را بنشاند. قسطاس را دیدند برآن حال بسته، سربجنبانیدند و گفتندچرا فرمان را پیش نرفتی تا بدین روزگار گرفتار نشدی ؟ قسطاس گفت ای سویدان ندانستم، خطا کردم. ارسطون و میلادهر دو سر قسطاس را شفاعت کردند و گفتند ای ملک الروم خود بمراد رسیدی، خون اومریز. اسکندر گفت من او را ازین قلعه از بالای بزیر اندازم تا دیگران را عبرت بود. و این همه او کرده است که من چندین در رنج و زحمت افتاده‌ام. اگر او بوران‌دخت را کشتی من چندین در رنج و زحمت نیفتادمی. ارسطون گفت ای ملک الروم او نه شاهست و نه پهلوان، مردی پیرست و نیز حق خدمت دارد، او را عفو کن. او را نباید کشتن که او را بسی زندگانی نمانده است، و توشاه جهانی و ملک هفت اقلیم. اسکندر گفت با او یک کاری کنم، آنگهی عفو کنم. همه گفتند بگوی.

اسکندر گفت بیست هزار مردند درحلب همه ایرانی، و بوران‌دخت را می‌پایند [۳]، و ما بوران‌دخت را در سنگ بند کردیم، و او رفت تابقیامت، ودیگر هیچکس او را نبیند. این که قسطاس است برخیزد و بامن بحلب رود وبگویدتا درِ حلب باز کنند که او را بشناسند، و گوید که مرا بوران دخت فرستاده است و او در رود و من با او بحلب درآیم و حلب را بگیرم و آن بیست هزار مرد ایرانی را از بارهٔ حلب درآویزم

۱- ک: نیاوردندی ۲- مل: اینجاایم ۳- در اصل: نمی‌بایند

تا همهٔ جهان را خبر کنم که سرایرانیان را قهر کردم تا هیچکس سر برنیارد و جهان راست برسن بایستد. چون این کرده باشم آنگاه او را رها کنم تا برود، وگرنی ازین بالای قلعه او را بزیر اندازم. قسطاس چون این شنید گفت روابود که من این بکنم که سرا جان خود بهتر از همهٔ ایران و ایرانیان . همه برین اتفاق کردند [1] و قسطاس را باز بزندان بردند؛ و آن زندان جمشید ساخته بود بروزگاری، و دری بروی نهاده، و هر کرا خواستی تا بمیرد بدان زندان باز داشتی، و آنرا زندان فراموشان خواندندی. هزار سال بودتا هیچکس [را] [2] بدان زندان بازنداشته بودند. قسطاس را بدان زندان بردند و در آنجا بازداشتند و در استوار کردند . اسکندر گفت اکنون اینجا سی باش تا من یکی گرد ولایت پارس برگردم و غلامان خویش بولایت بنشانم وپارس را راست کنم. آنگهی چون بایران روم ترا کس فرستم تا نزدیک من آیی و ترا باخویشتن بعراق برم و از عراق بحلب روم و حلب را بگیرم . قسطاس بدان رضاداد و بدان چاه فرودآمد. پنجاه پایه بالای آن چاه برد. قسطاس درآنجا بنشست ودم درکشید. اسکندر سطلامیس را بر اصطخر امیر کرد و ولایت [3] راست کردن گرفت [4].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت سی کند که چون بوران دخت بدان در اندر رفت و در اندربست و اسکندر برفت، بوران دخت و طرماس پاره‌یی پیش آمدند و روشنایی دیدند که سی تافت. بدان روی رفتند، منجره‌یی [5] دیدند آهنین که در کمر کوه ساخته بودند که هیچکس آنرا ندانستی که آن چیست. هردو بیامدند و آن منجره بدیدند. ساعتی بر آن معدن بیاسودند و از آنجا برخاستند و برفتند. جایی روشن دیدند در میان سنگ و بهر جانبی منجرهٔ فراخ نهاده. مقدارِ

۱- ک: هم برین اتفاق دیدند ۲- مل ندارد ۳- دراصل: بولایت

۴ - مل : بولایت راست کرده برفت ۵- درهر دو نسخه و همهٔ این موارد همچنین است. شاید: پنجره

شباروزی[۱] رفتند، هیچ چیز[۲] ندیدندمگر راهی بریده. تا بجایی رسیدند، دری دیدند بر دست راست از آهن و قفلی بروی افگنده بزرگ. هر دو نزدیک آن در آمدند و بنگریستند. قفلی گران بود بر آن در و کلید آن نی. بوران دخت گفت می بایست که این قفل را کلید بودی تا بنگریستمی که اندر آن چیست. طرماس گفت ای بانوی ایران گو هرچه خواهی باش. بوران دخت گفت بود که راه ما بدین معدن بود. هردو تن بدان منجره دویدند، آواز ناله و گریستن آمد، بوران دخت گفت کسی می گرید ودراینجای نوحه می کند[۳] طرماس گفت راست می گویی. ساعتی گوش داشتند، دیگر آواز نیامد. هر دو برخاستند و از آنجا برفتند مقدار دو فرسنگ، هیچ گونه راهیدر وی ندیدند. چون بوران دخت آن بدید، با طرماس عاجز فرو ماندند[۴].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که پنج شباروز[۵] سیرفتند تاآنگاه که نردبانی پیش آمد، درنگریستند، آسمان دیدندو جایگاهی خوش و صدهزار درخت میوه‌دار و آب روان وصفیر مرغان و جای مردم. بوران دخت را خوردنی نمانده بود، بدان[۶] درختان رسید، از آن میوهای لطیف بخوردندو آبهای سرد بیاشامیدند ونگاه کردند، کوشکی دیدند بلند برکشیده، [بر رفتند][۷]، بدان کوشک دوکانی دیدند و بجای خشت خشتهای زرین پرداخته همه هشت پهلو، وحوضی پر آب که از یکسو در می آمد [۸] و بدیگر سو بیرون می رفت. بوران دخت بیامد و برکرانهٔ آن حوض بیاسود و پاره‌یی آب خورد و روی بدان کوشک نهاد و می رفت. مقدار صد پایه بر رفتند تابدر آن کوشک رسیدند. در آن کوشک باز کردند، پایگاهی دیدند دو رویه عالی و دوکانهای بلند برکشیده پر از صورتهای زرین مجوف. ایشان همی رفتند و آن صورتها بر می خاستند وباز[۹] می نشستند. چون بوران

۱-مل: شبانروزی ۲-مل: هیچ جای چیزی ۳- مل: کسی میگرید درینجای و نوحه میکند ۴-مل: عاجز شد وفروماند ۵- مل: شبانروز ۶- در اصل: بدران ۷-مل ندارد ۸- مل: از یکسو بیرون می آید ۹-مل: بر

دخت از آن جایگاه اندر گذشت [1] و بمیان کوشک اندر آمد، دو صورت دید هریکی مقدار پانزده گز بالای ایشان، سیاه تر از شبهٔ طوسی. هریکی کلاهی دو شاخه بر سر نهاده و عمودی زرین بر گردن. بوران دخت از ایشان در گذشت، برابر صفّه یی دید و تختی زرین و صورتی نشسته بر آن تخت، بالای او بیست گز از زر سرخ، و تاجی بر سر او نهاده وگرد پای بر آن تخت نشسته، و دو صورت دیگر بر مثال زنان بر چپ و راست او؛ هر دو دست این صورت میانگین [2] در زیر زنخ ایشان؛ وپیش این صورت افزون از دویست کنیزك زرین ایستاده بود و دستها پیش گرفته و چشم بر پشت پای افگنده و آن صورت جمشید بود و خواهران وی که دوست داشتی.

بوران دخت چون آن بدید بر جای فرو ماند. ساعتی بود، پس بجای آورد که این صورت و نشان جمشیدست. از آنجای بازگشت و بدان خانها در می‌رفت، همه پر از جواهر بود بانبارها فرو ریخته از هر نوعی. بوران دخت بر آن بام کوشک برآمد وبنگریست، همهٔ عالم گرد دید و هیچ آبادانی نی. بوران دخت و طرماس از آن بالای کوه فرو آمدند وآن آب روان طلب کردند که از کجا می‌آید و بکجا می‌رود. دو فرسنگ برفتند و دیدند که از یکی سوراخ بیرون می‌آمد و هیچ جا راهی نی. طرماس گفت نگاه باید کردن که این بکجا می‌رود، بود که راه یابیم و بیرون شویم. بوران دخت گفت نیک آید، برو تا برویم! هر دو بیامدند تا بدان درکه آن آواز ناله وگریستن می‌آمد. چون بار دیگر آنجا آمدند آن ناله وگریستن نبود، هر دو آنجا بنشستند. بوران دخت گفت چگونه کنیم تا این در را باز کنیم، هرچند کردند نتوانستند باز کردن. بوران دخت برفت و سنگی بیاورد و آن قفل [را] [3] بشکست و در آن خانه باز کردند و هر دو دررفتند. بوی عود می‌آمد و بادی خوش می‌وزید. بوران دخت گفت ای طرماس آخر این از کجا می‌آید واینجا راهی بود؟ پاره‌یی برفتند، خانه یی

۱ـمل: درگذشت ۲ـدراصل: میانگی ۳ـمل ندارد

دیدند تاریک و فراخ و بادی خنک از بالای خانه فرود می‌آمد. بوران‌دخت گفت این از همه بتر که بدین معدن که ما آمدیم تاریکست و باد از بالا فرود می‌آید وهیچ جاراهی نیست. اگر هزار بگویی راه این بر بالاست. چگونه کنیم؟ تا دو شباروز[1] آنجا بودند. بعد از دو شباروز[1] آواز حدیث کردن آمد بر بالای.

بوران دخت گفت ای طرماس آواز حدیث کردن می‌آید! طرماس گفت خاموش باش تا بنگریم که کیست. ساعتی بود که دری باز کردند ویکی‌را درزنبیلی کردند وبرسن بدین چاه فرو گذاشتند و گفتند که درین جا باش تا وقت برآمدن تو شود. این بگفتند و زنبیل بر کشیدند و در فرو بستند و رفتند. بوران دخت گفت کیستی و این چه جایست و تو چه جرم کرده‌ای؟ و چه نامی؟ زود بگوی! مرد گفت مرا قسطاس نام است و من نیز یکی بنده‌ام مرخدای را عزّوجلّ و مرا درین چاه باز داشته‌اند که اسکندر رومی اصطخر را بگرفت، شبی ناگاه ناهنگام، و مرا باز داشت در زندان فراموشان تا چون از ایران بپردازد مرا بردارد وبحلب ببرد تا من بروم و ایرانیان را بوی برسانم تا وی ایشان‌را بگیرد و از بارهٔ قلعه‌در آویزد تاهیچ کس دیگر براسکندر بیرون نیاید و او ولایت بر خویشتن راست کند[2]. این بگفتند و بدان کوشک آمدند و بنشستند و با قسطاس سخن می‌گفتند. بوران دخت گفت ای قسطاس ما را هم خدای عزّ و جلّ از زندان خلاص[3] بخشید و در اینجا رسانید. اکنون ما را در ینجا بایدبودن‌و راه نمی‌یابیم که‌رویم، چگونه کنیم؟ قسطاس گفت یک تدبیر کرده‌ام! بوران دخت گفت بگوی تا بشنوم. گفت تدبیر ما آنست که هر دو سه روزی مرا[4] خوردنی می‌آرند، آن مردم را بگویم که من درینجا طلسمی می‌بینم و دری قفل بروی نهاده[5]، چنین دانم که گنجست. مرا بر اسکندر بر تا چنانک مرا نمودند با او بگویم. اگر مرا بر کشد توکه بوران دختی بر رو بعوض

۱- مل: شبانروز ۲- چنین بنظرمی‌آید که‌از این‌جاچند کلمه‌یی‌از نسخ ساقط شده‌باشد.
۳- مل: خلاصی ۴-مل: هردو سه روزیست که مرا ۵- مل: ودری‌وقفلی‌بروی‌نهاده

من ، مگر که عیاری توانی کردن و ایشان‌را قهر کردن تا از ینجای‌جان‌بیرون بریم . بوران دخت گفت نیک آید، اگر رسن فرو گذارند من‌ازینجای بروم و آنکس‌را هلاك کنم و صبر کنم تا شب اندر آید، بیرون روم و سلاحی‌بدست آرم و قلعه را فرو گیرم وسطلامیس را هلاك کنم. هرسه برین اتفاق کردند . مرد بیامد و بانگ کرد که ای‌قسطاس‌بگیر این طعام که آورده‌ام تا بخوری که درین جای ابدالآباد ماندی که اسکندر بسوی حلب رفت تا ایرانیان را بگیرد که از روم‌لشکر بی‌عدد آمده‌است وبزیر بارهٔ حلب جنگ می کنند، وی رفت و تو اینجا ماندی !

بوران دخت و قسطاس و طرماس چون از آن مرد این سخن بشنیدند با خود گفتند که تدبیر ما با تقدیر خداوند راست نیامد و مادرین جای ماندیم، ندانیم تا چگونه کنیم. قسطاس گفت که ای جوانمرد که این طعام آوردی پیغام من بسطلامیس ببر و بگوی که من خوابی دیده‌ام ترا بگویم که درین چاه چیست. قسطاس که این سخن بگفت آن مرد رفته بود و سر چاه استوار کرده. بوران‌دخت گفت دریغا که ما درین جای بماندیم تا کی راحت یابیم و آن آزادمردان مرا چشم‌می‌دارند و ندانند که من کجایم. این بگفت و از جان امید برداشت‌و هر دو گریستن گرفتند. تا سه روز دیگر ببودند، همان مرد دیگر باره خوردنی بیاورد و آن سر چاه را باز کرد و گفت‌ای قسطاس بگیر این طعام، و سطلامیس گفت چگونه‌ای ؟ قسطاس گفت پیغام من بسطلامیس‌بر وبگوی که قسطاس‌می گوید که مرا در خواب نمودند که درینجا گنجی عظیمست نهادهٔ جمشید. مرا با خویش بر تا بگویم. آن مرد گفت که ترا تا قیامت اینجا باید بودن که این چاه فراموشانست و هر که درین چاه افتاد هرگز راحت نیافت و تو نیز نیابی. آن مرد این بگفت و چیزی که آورده بود فرو فرستاد برسن و زنبیل و گفت بگیر. بوران دخت چون آن بشنید بیامد وزنبیل استوار بگرفت. آن مرد گفت زنبیل رها کن تا بر کشم ! تا این بگفت بوران دخت بر

سرچاه رسیده بود بعیّاری، و نای گلوی آن سرد بگرفت و بداز چاه فرو انداخت که نباید که بخروشد. مرد بپایان چاه برسید و بر زمین خورد و جان بداد. بوران دخت ایشان را بگفت برآیید که ناگاه من عیاری کردم و برآمدم تا بعد ازین بنگرید که دولت کرا یاری میدهد و بعد ازین بگویید که چه عیاری کرد. این بگفت و طرماس وقسطاس را از چاه برآورد. و هم در آن خانه ببودند تا شب درآمد، جهان تاریک شد و تاج از سر روز روشن برداشتند و بعوض تاج کلاهی سیاه بر سر او نهادند و بجای قبای رومی پلاسی سیاه در بر او پوشیدند و بجای طوق زرین رسن سیاه در گردن او کردند و او را در میان آسمان و زمین بیاویختند، و خیل عقارب از چهار سوی جهان پدید آمدند و بانگ پاسبانان از کنارهٔ بارهٔ اصطخر بعیوق رفتن گرفت. در یک برج طبل باز می‌زدند و بر یکی دیگر جرس خوش بانگ و بردیگر برج آینهٔ شب‌سرای ایرانی و رومی و دیلمی. همه بیکبار بگفتار اندر آمدند.

بوران دخت برخویشتن همی نازید و شادی همی کرد که من امشب با رومیان دست بردی نمایم که ایشان دیر ماندند در ایران! این بگفت و از آنجا بیرون آمد با طرماس و قسطاس، و همچنین بیامدند تا بدرگاه سطلامیس که آنجا سلاح بسیار بود، و آن کوشک آبان دخت بود. سطلامیس شراب میخورد با بزرگان ایران و روم و بوران دخت سلاح می‌طلبید و در خورد بازوی خود نمی‌یافت. از آنجا درگذشت، درمیان حصار چوبهای منجنیق بود که بروزگار داراب ساخته بودند و باد ریشهٔ منجنیق آنجا افگنده بود و باران بر آن باریده و آفتاب تافته و سالهای[2] دراز ازو برگذشته[3]. بوران دخت چوبی برداشت و باد ریشهٔ منجنیق بر سر او کرد و آن چوب را برگرفت افزون از دویست من. و آنگاه سپری یافت و گوشه‌یی بایستاد تا همهٔ رومیان از پیش سطلامیس بیرون آمدند و مست می‌رفتند و آواز مستان از میان سرای برخاسته بود و فریاد مطربان بر اوج می‌رفت. بوران دخت خاموش بود تا

۱- مل: جوسی ۲- مل: سایهای ۳- مل: برو گذشته

همه رفتندو در کوشک را بستند و هر یک بجای خویش رفتند وبخفتند . سطلامیس باآن کنیز کان مجلس کرد وعشرت و طرب کردن گرفت و وقت ایشان خوش گشت و مردم اندر آمدند و نیمه شب گذشت و غلبه کمتر شد. بوران دخت بیامد تا بدر کوشک، آن بادریشهٔ منجنیق بر گردن نهاده و از بالای سر آن چوب را فرود آورد و بزد بر در سرای مادرخویش که سطلامیس در آنجا بود ، و آن در بر آوردهٔ گودرزبود، درهم شکست و در آمد با طرماس و قسطاس، و بیامدتا پیش تخت سطلامیس وبانگ برایشان زد که منم بوران دخت ! سطلامیس سر برآورد و دروبنگریست. پنداشت که مگر دیوست برین صورت چوبی با باد ریشه درگردن نهاده. گفت بگیرید این دیو را که ما را همی ترساند ! تا وی این بگفت بوران دخت او را چوبی زد چنانک سطلامیس را با تخت با زمین هموار کرد. کنیز کان سطربه همه برخاستند تا بگریزند. بوران دخت آن چوب را با ایشان فراز نهاد و همه را بکشت و نقل و شراب همه در خون بسرشت و هر چه در کوشک کنیزك و خادم بود همه رابکشت و هیچکس را محابانکرد؛ و از آنجا بیرون آمدو در بدرخانه میگشت وهر کرامی یافت میکشت. آنگهی بدر قلعه فراز آمد، همه در خواب‌خوش بودند، همه را پست کرد و باز بکوشک آمد و بر تخت بنشست و پای بپای بر گردانید و آن چوب پیش خود بنهاد و طرماس و قسطاس را بگوشهٔ تخت بنشاند و گفت هر که بیاید هیچ مگویید. طرماس گفت سپاس داریم. تا بوران دخت این بگفت حاجب سطلامیس بیامد. بوران دخت را دید بر تخت و آن چوب با باد ریشه در پیش خود نهاده و همه مجلس کشته. حاجب خدمت کرد و گفت ای خداوند تو بوران دخت هستی یا نی ؟ گفت هستم ! حاجب خواست که بیرون جهد بوران دخت برجست و آن چوب فراز نهاد و او را بکشت. غلامی بیرون جست و بمیان قلعه آمد و بخروشید و گفت ای اهل قلعه دیوی آمده است بر صورت بوران دخت و بر تخت سطلامیس نشسته و چوب

بر گردن نهاده و خلقی‌را بکشت ! همه سلاح بردارید که هرگز کس این ندیده‌است ! مردم در سلاح شدند.

بوران دخت بفرمود تاسطلامیس را بر بالای درکوشک‌بردندو از آنجابیک‌پای درآویختند و همهٔ دیگران را بر کنارهٔ دیواربنهادند. آنگهی از درکوشک بیرون‌آمد چوب را بر گردن گرفته، وهمهٔ مردم با سلاح پیش دیوار آمدند. بوران دخت آواز برآورد که‌منم‌بوران‌دخت بنت‌داراب‌و این قلعه‌را دیگرباره گرفتم. شما از راه درگرفتید ولیکن من از زیر زمین برآمدم و بگرفتم. اینک سطلامیس را بوینید [۱] بالای در تا دیگر باره با کنیزکان آبان دخت مجلس نسازید [۲]. این بگفت و از کوشک بیرون آمد آن چوب بر گردن‌نهاده. همهٔ‌روسیان‌یکباره بخدمت‌پیش‌بوران‌دخت‌آمدند. گفت‌همه درین کوشک درآییدتاباشمابیعت کنم. همه‌بیکباربدان‌کوشک آبان‌دخت اندر برفتند [۳]. بوران‌دخت‌همه را بگرفت و بکشت که‌کودکی از ایشان زنده نماند مگر زنان. ایشان را چیزی نگفت‌و همه را امان دادوگفت بیرون روید ازین قلعه. فرمود تا درِ قلعه بازکردند و همه را فرو فرستاد؛ وگفت ای طرماس‌و قسطاس‌این بار دیگر [۴] این قلعه را بگرفتم و کس نداند که چگونه‌گرفتم و لیکن یک پند من یاد دارید. گفتند ای بانوی ایران زمین [۵] بگوی ! بوران دخت‌گفت قسطاس این قلعه را با جمعیتی برباد داد. او را چکار بود تاکنیزکان جوان را نماید تا اسکندر را بوینند [۶] که‌چون‌اسکندر را بوینند [۶] او را کجا خواهند، که گفته‌اند جوان‌را جوان جفت باید و پیر را جفت‌پیر؛ وتو نشنیده‌ای که سوداوه را چه‌افتادبا سیاوخش که شاه‌کیکاوس او را درخانه فرستاد و سوداوه بروی عاشق شد و بروی میل کرد و سیاوخش‌بروی خشم گرفت و ازایران‌بترکستان رفت تاکشته شد. زنهار تاتوباشی

۱- مل : به بینند ۲ - ک : نسازد ۳ - مل : اندر رفتند ٤ - ک ندارد
٥- ک: زمین ایران ٦- مل : به بینند

هر که بیک روز از تو جوان تربود او را در خانهٔ خود راه ندهی و اگر بدهی عیال خود را پیش میار که عیال پیش سردان آوردن چون خربزهٔ پخته بود که هر که بویند[1] او را طمع کند. این پند ترا بس بود از من.

اکنون من رفتم بحلب تا آن جوانمردان را بدست آرم که اسکندر رفته است تا آن آزاد مردان را بدست آرد و هلاك کند؛ و نیز هیچکس را در وهم نیاید که من زنده‌ام. اکنون رفتم و این قلعه‌را بشما سپردم. قلعه‌رانگاه دارید و باردیگر هیچکس را بنزدیک خود راه مدهید تا من بروم و زن و فرزند شما را بنزدیک شما بیارم تا شما را دل مشغول نباشد. این بگفت و بطویلهٔ اسپ شد تا بود که اسپی یابد که او رابا سلاح بکشد. اسپی بود از آنِ سطلاسیس، خنگی‌ختلی که‌بروز جنگ وبار بردن اسپ ختلی را بستوده‌اند؛ وآن اسپ ختلی را بیرون آورد و پای بر پشت وی‌بگردانید و جامهٔ جنگ بیرون آورد و برداشت وروی ازاصطخر بیرون نهاد. چون پاره‌یی راه برفت آن چوب منجنیق با بادریشه درگردن نهاده؛ و بر خویشتن فال گرفت و روی بعراق آورد؛ وگفت این[2] چوب ناخوش است! چوب بیفگند و روی‌بکوه نهادتا بدان معدن که گرزگودرز[3] انداخته‌بود، بجست و بیافت و برخویشتن فال گرفت وگفت که آهن را از چوب بیشتر قوت بود که چوب را با آهن پاره میکنند. این بگفت و از آن کوه بیرون آمد و روی بعراق آورد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [ابوطاهر طرسوسی ازین قصه][4] چنین روایت می کند که بوران‌دخت هر دو منزلی‌رابیک منزل کردی[5] و می‌رفتی در[6] قفای‌اسکندر تا زود بحلب درآید. چون ببغدادرسید، اسکندر[7] پنج روز بود تاببغداد آمده بود و برفته بود با صد هزار سرد روسی. چون بوران دخت ببغداد آمد برستهٔ بازار بغداد

۱-مل: به‌بینند ۲-مل: ای ۳- مل: گودرزرا ۴- ک ندارد ۵-مل: هردو منزل بیک منزل کردی ۶-مل: تادر ۷-دراصل: اسکندر را

فرود آمدو بدکان بریان گری رفت و برهٔیی بخرید و چیزی که‌او را بایست، و بربام بریان گررفت و آن بره را بانانها بخورد و برخاست و فرود آمد. هزار مردبود که بر دکان[1] بریان گر جمع شده بودند که تا این‌مرد کیست که او را این چنین اسپ و سلاح است! بدیدند مراورا بازنخی‌ساده چون صدهزار نگار، و آن سلاح برخویشتن بسته [2]، همه بتعجب مانده بودند. برهٔدیگر بخرید و بفتراك اندر آویخت وبر اسپ سوار شد. خلایق در عقب‌او می‌رفتند و مردم‌در پیش‌او می دویدند [3]. همچنان‌بیامد تابنزدیک دجله و در کشتی‌نشست و از آب بگذشت. اسکندر آن طرف[4] آب بود و تابود لشکرگاه اسکندر بود.

چون بوران دخت از آب بگذشت اسکندر از برابر همی آمد با ارسطون [5] و میلاد و بطریقان [6] روم، مردی‌دویست، ناگاه چشم‌او بر بوران دخت‌افتاد، بدید او راکه برابر می‌رفت، و آن عمود و جوشن و خود و تیغ حمایل کرده و ترکش‌پرتیر در بازو افگنده همی رفت. اسکندر عنان بازکشید و گفت یک‌تن بروید و بنگرید که آن سوار کیست و ازکجا می‌آید وبکجا می‌رود که من هرگزسواری‌چنین ندیده‌ام‌برین هیبت و برین آلت وشوکت. درساعت [7] یکی از سواران برفت و بپرسید.

١-مل: دیددکان ٢-مل: به بست؛ ك:نیست ٣-ك: پیش‌میدوند ٤-مل: ازطرف ٥-مل- بارسطون ٦- دراصل: بطریفان ٧- دراصل: درساعتی

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ متون فارسی

۱- دیوان انوری (جلد اول)		باهتمام مدرس رضوی
۲- تاریخ یزد	جعفر بن محمد جعفری	« ایرج افشار
۳- جامع التواریخ (اسماعیلیان)	رشیدالدین فضل‌الله	« محمدتقی دانش‌پژوه
۴- داراب نامه (جلد اول)	محمد بیغمی	« دکتر ذبیح‌الله صفا
۵- دیوان انوری (جلد دوم)		« مدرس رضوی
۶- قصص الانبیاء	ابن خلف النیسابوری	« حبیب یغمائی
۷- مقامات ژنده پیل	خواجه سدیدالدین محمد غزنوی	« دکتر حشمت مؤید
۸- سیر الملوک	خواجه نظام الملک	« هیوبرت دارک
۹- مسالک و ممالک	ابواسحق ابراهیم اصطخری	« ایرج افشار
۱۰- مهمان نامهٔ بخارا	فضل‌الله بن روزبهان خنجی	« دکتر منوچهر ستوده
۱۱- تحفه		« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۲- صحاح الفرس	محمد بن هندوشاه نخجوانی	« دکتر عبدالعلی طاعتی
۱۳- دیوان عثمان مختاری		« جلال‌الدین همائی
۱۴- داراب نامه (جلد دوم)	محمد بیغمی	« دکتر ذبیح‌الله صفا
۱۵- منطق الطیر	شیخ فریدالدین عطار	« دکتر صادق گوهرین
۱۶- مختصر نافع	محقق حلی	« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۷- اسکندرنامه		« ایرج افشار
۱۸- حدیقة الحقیقه	ابوالفتح بن مطهر	« دکتر محمدعلی موحد
۱۹- روضات الجنان	ابن الکربلائی	« جعفر سلطان القرائی
۲۰- سیر جلال الدین	محمد خرندزی	« مجتبی مینوی

مجموعهٔ ایرانشناسی

۱- ایران از آغاز تا اسلام	دکتر گیرشمن	ترجمهٔ دکتر محمد معین
۲- مسافرت به ایران	سولتیکف	» دکتر محسن صبا
۳- راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	» دکتر عبدالله فریار
۴- برمکیان	لوسین بووا	» عبدالحسین میکده
۵- مازندران و استراباد	رابینو	» غ. وحید مازندرانی
۶- کیانیان	کریستن سن	» دکتر ذبیح الله صفا
۷- مقدمهٔ ابن خلدون (جلد اول)	ابن خلدون	» محمد پروین گنابادی
۸- میراث ایران	تحت نظر ا. ج. آربری	» چند تن از فضلا
۹- فهرست کتب چاپی فارسی (جلد ۱)		گردآورنده خانبابا مشار
۱۰- سفرنامهٔ کلاویخو	کلاویخو	ترجمهٔ مسعود رجب نیا
۱۱- سفرنامهٔ ابن بطوطه	ابن بطوطه	» دکتر محمد علی موحد
۱۲- طب اسلامی	ادوارد براون	» مسعود رجب نیا
۱۳- تاریخ ادبیات فارسی	هرمان اته	» دکتر رضازاده شفق
۱۴- تمدن ایرانی	چند تن از خاورشناسان	» دکتر عیسی بهنام
۱۵- سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	» محمود عرفان
۱۶- سیاحت درویشی دروغین	آرمینیوس وامبری	» فتحعلی خواجه نوریان
۱۷- مقدمهٔ ابن خلدون (جلد دوم)	ابن خلدون	» محمد پروین گنابادی
۱۸- دون ژوان ایرانی	اروج بیک بیات	» مسعود رجب نیا
۱۹- جنگهای ایران و روم	پروکوپیوس	» محمد سعیدی
۲۰- مالك و زارع	پروفسور لمتون	» منوچهر امیری
۲۱- زندگی شگفت آور تیمور	ابن عربشاه	» محمد علی نجاتی
۲۲- اسناد و مکاتبات تاریخی		گردآورنده دکتر ع. نوائی
۲۳- بیست مقالهٔ تقی زاده		
۲۴- تاریخ یعقوبی (جلد اول)	ابن واضح یعقوبی	ترجمهٔ دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۵- کورش نامه	کزنفون	» مهندس رضا مشایخی
۲۶- فهرست کتب چاپی فارسی (جلد ۲)		گرد آورنده خانبابا مشار
۲۷- سفرنامهٔ فرد ریچاردز	فرد ریچاردز	ترجمهٔ مهین دخت صبا
۲۸- البلدان	ابن واضح یعقوبی	» دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۹- تاریخ یعقوبی (جلد دوم)	» » »	» » » »
۳۰- انقراض سلسلهٔ صفویه	دکتر لارنس لاکهارت	» دکتر اسمعیل دولتشاهی
۳۱- مروج الذهب	مسعودی	» ابوالقاسم پاینده

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

Printed in Ziba Press
Tehran, Iran

PERSIAN TEXTS SERIES

General Editor

E. Yar-shater

No. 23

THE DĀRĀB - NĀMEH OF TARSŪSI

by

Abu - Tâher Al - Tarsûsi

Persian text of VIth. Century A. H.

Vol. I

Edited by

Z. SAFA

Professor of Persian literature



Tehran . 1977

کتاب داراب‌نامهٔ طرسوسی داستان مفصلی است در سرگذشت داراب (دارا) پادشاه کیانی پسر بهمن (کی‌اردشیر) و دختر اوهمای چهرآزاد. این کتاب بزرگ را به‌سه قسمت‌اصلی: ۱) داستان داراب ۲) داستان اسکندر وفتح ایران ۳) داستان روشنک دختر دارای دارایان و سرگذشت او با اسکندر میتوان تقسیم‌کرد. کتاب داراب‌نامه‌که تحریر اصلی آن ازقرن ششم هجریست‌ازجملهٔ متون‌بسیارارزندهٔ نثر فارسی و حاوی فوائد لغوی فراوانست. اصل داستان مأخوذ ومتفرع ازروایات‌کهن دورهٔ ساسانی است که دهان بدهان گشته و با دخول عناصری از دورهٔ اسلامی به «ابوطاهر طرسوسی» رسیده بود. این کتاب در دو مجلد بطبع می‌رسد.

داراب‌نامهٔ طرسوسی غیر از داراب‌نامه‌ایست که پیش‌ازین در دو جلد از «بیغمی» چاپ‌کرده‌ایم، چه از حیث موضوع داستان و چه از باب قهرمانان آن؛ وحتی چنانکه در مقدمه و تعلیقات داراب‌نامهٔ بیغمی گفته و محققاً اثبات شده است نام آن کتاب باید «کارنامهٔ فیروزشاه» باشد.

